ببر کاغذی



نوشتهٔ جک دیویس

(نویسنده انسان‌های عجیب در ماشین پرنده)

ترجمه: شاهرخ وزیری

جک دیویس:

ببر کاغذی

ترجمه: شاهرخ وزیری


خیابان انقلاب، فخررازی، چهارراه نظری، تلفن ۶۴۰۹۴۲۵

■ ببر کاغذی
□ نوشته : جک دیویس
□ ترجمه شاهرخ وزیری
□ تیراژ : ۳۰۰۰
□ حروفچینی : سلطانی
□ چاپ : دیبا
□ چاپ دوم (چاپ اوّل نشر پارسا)

بنام خدا

پیش گفتار:

اثری که از نظر شما می گذرد ساخته وپرداخته جک دیویس نویسنده کتاب معروف «انسان‌های عجیب درماشین های پرنده» می باشد که وی را به شهرت رساند و ارائه اثر حاضر شهرت و اعتبار او را دو چندان ساخت.

ببر کاغذی داستان یک آموزگار دروغپرداز انگلیسی و یک نوآموز یازده ساله وباهوش ژاپنی است که چون ناخواسته و همراه با یکدیگر در بحرانی سخت گرفتار می‌آیند از زندگی درس عبرت می‌آموزند وسرمشقی فرا می گیرند که جز در کوران زندگی واقعی نمی‌توانند آن را تجربه کنند.

به روایت دیگر ببر کاغذی قصه‌ای از تجلّی والاترین عواطف انسانی است که جز در کشاکش سختی ها و دشواری‌ها مجال شکوفائی نمی‌یابند و هرگاه چنان مجالی بیابند چنان تصویر زلالی از خوبی‌ها وپاکی‌ها می نمایانند که تصوّر وجود زشتی های زندگی از هر خاطری زدوده می شود.

مترجم

[۱]

والتر برادبری با ناراحتی در روی صندلی خود جابجا شد. او از سه ساعت قبل که هواپیما سنگاپور را ترک گفت از روی این صندلی تکان نخورده بود. پاهایش دیگر به خواب می رفت اما تمام توالت های هواپیما اشغال بود و با اینهمه او از اینکه ماجراهای خود را به عنوان یک شکارچی سفیدپوست در کنیا برای سام کینگ، مسافر بغل دستی خود تعریف می کند لذت می برد.

کینگ و همسرش در سنگاپور سوار هواپیما شده بودند. با آنکه ریزش باران نیم ساعت قبل از سوار شدن آن ها به هواپیما قطع شده بود معهذا هم کینگ و هم همسرش خود را از سر تا پا با کلاه، بارانی و دستکش پوشانده و حتی چتر خویش را نیز به کنار ننهاده بودند تا آنجا که یک مسافر دیگر که قبل از برادبری سوار هواپیما شده بود خاطرنشان ساخته بود آن ها قیافه نامه رسان های فرانسوی را دارند. که این شوخی عامیانه مایه تفریح برادبری نشده بود.

لحظاتی بعد مهماندار هواپیما او را به طرف صندلی اش که در کنار کینگ قرار داشت راهنمائی کرده و برادبری مجبور شده بود دقایقی در راهرو هواپیما و در کنار آنان منتظر بماند و تنه زدن های مکرّر سایر مسافران را که از کنار او عبور می کردند تحمل کند تا خانم و آقای کینگ بارانی ها و سایر وسایل خود را جمع و جورکرده در ساک پلاستیکی مقابل خود قرار دهند و او بتواند در صندلی خویش جای گیرد.

برادبری با زحمت کمر بندهای صندلی خود را می بست که کینگ دستی به شانه او زد و در حالیکه لبخند ناراحت کننده‌ای تحویل می داد گفت:

«من سام کینگ هستم و در زمینه امور آرایش و زیبائی کار می کنم»

برادبری با سردی پاسخ داد:

«حالتان چطور است؟»

«این هم همسر من، کوئینی است. متوجه که شدید؟»

کینگ همزمان با ادای این جمله لبخند ناراحت کننده دیگری برچهره آورد و منتظر ماند تا ببیند آیا برادبری متوجه شوخی او شده است یا خیر.

برادبری متوجه نشده بود و کینگ در حالیکه سقلمه ای به پهلوی وی می زد افزود:

«کوئینی، یعنی همسر یک پادشاه»

خانم کینگ در حالیکه اخم هایش درهم رفته بود گفت:

«بودن با سام واقعاً مسخره است»

برادبری سری تکان داد و روزنامه ای را که روز قبل در فرودگاه لندن خریداری کرده بود مقابل خود گشود. کینگ دستش را روی بازوی او گذاشت و پرسید:

«راستی اسم شما چیست»

برادبری با حالتی که امیدوار بود کینگ را سر جایش بنشاند و موجب گردد سکوت را رعایت نماید پاسخ داد:

«برادبری، والتر ویکنت[1] برادبری»

«ها، ها. از یک خانواده نجیب‌زاده؟ خوب، شما چه می‌دانید؟ کوئینی، شنیدی چه گفت؟ این آقای محترم یک نجیب‌زاده واقعی است. چه شانسی آورده که درست در صندلی پهلوئی یک سلطان[2] نشسته است.

خانم کینگ که زمانی زن جذابی به شمار می‌رفت و حالا نیز که تا حدّ همسری مردی چون کینگ تنزل کرده بود باز بقایای زیبائی گذشته در چهره آرایش کرده‌اش به چشم می‌خورد نگاه شماتت باری به همسرش افکند و گفت:

«بله، اما او یک نجیب‌زاده واقعی است در حالیکه تو سلطانی قلابی هستی»

و آنگاه سرش را برگرداند و دوباره از پنجره هواپیما به

---

۱. **ویکنت** نجیب زاده ای که در انگلستان قدیم مقامش یک درجه پائین‌تر از کنت و بالاتر از بارون بوده است.

۲. کنایه از اسم گوینده ــ کینگ ــ که در زبان انگلیسی به مفهوم «سلطان» می‌باشد.

تماشای مناظر بیرون مشغول شد. در همین حال برادبری سر خود را در میان روزنامه پنهان کرده و خود را آنطرف‌تر کشیده بود. کینگ دوباره دست برادبری را گرفت و گفت:

«لرد برادبری، شما برای امرار معاش چه‌می کنید؟ راستی من مثل یک گربه سیامی زود آشنا هستم، مگر اینطور نیست؟»

برادبری در حالیکه روزنامه را به کناری نهاده و نگاه سردی تحویل این همسفر مزاحم می‌داد با خود اندیشید «با این تفاوت که مثل یک گربه سیامی دوست داشتنی نیستی» و سپس آمرانه پاسخ داد:

«آقای کینگ، من هرگز از عنوان خود استفاده نمی کنم. فقط یکی از اعضای حزب...»

برادبری می‌خواست خود را یکی از اعضاء یک حزب سرشناس معرفی کند اما بلافاصله متوجه شد خصوصیات او به هیچوجه شباهتی با یک عضو آن حزب ندارد و نمی‌تواند نقش یکی از اعضاء آن را بازی کند به همین جهت ادامه داد «حزب سوسیالیست بریتانیای کبیر»

«یک میانه‌رو، هان؟ ما از این قبیل افراد در قسمت روژلب استفاده می کنیم، متوجه شدید؟»

همزمان با ادای این جمله، کینگ بار دیگر لبخندی ملال‌آور برلب آورد و به انتظار عکس العمل برادبری باقی ماند.

برادبری تصمیم گرفت فوراً به این بحث خاتمه دهد. از اینرو ابروهایش را درهم کشید، با یکی از آن نگاه‌های عبوسانه که هر شاگرد شروری را در مدرسه «هیتر بای هاوس» ـ جائی که تا همین

اواخر در آنجا به عنوان معلم تاریخ به تدریس اشتغال داشت ـ سرجایش می نشاند به کینگ خیره شد و چون شوالیه ای که خود را مهیای نبرد کند گفت:

«آقای کینگ، من از چهل و هشت ساعت پیش تا کنون از مومباسا تا اینجا بدون توقف در راه بوده ام، من ملاقات های محرمانه ای با دو رئیس جمهور افریقایی و همچنین سفیر خودمان در استانبول داشته ام و بی نهایت خسته ام. بخاطر اینکه نمی توانم بیش از این به سئوالات شما پاسخ دهم مرا ببخشید. باید بخوابم»

آنگاه برادبری به صندلی خود تکیه داد و چشمانش را برهم گذاشت. او خسته بود. سفر هوائی از لندن تا آنجا با تأخیرهای پی در پی او را به ستوه آورده بود و در این فرصت مدت کمی به خواب رفته بود. هنگامی که خواب به چشمانش راه می یافت شنید که کینگ به همسرش می گوید:

«فکرش را بکن، دو رئیس جمهور و یک سفیر کبیر. او باید آدم مهمی باشد!»

برادبری دو ساعت بعد بوسیله یک مهماندار اندونزیایی که سینی را زیر بینی او گرفته و شانه هایش را تکان می داد تا بداند آیا مایل است غذا صرف کند یا خیر، از خواب بیدار شد. کینگ به محض آنکه مشاهده کرد برادبری چشمانش را گشوده است گفت:

«کاری است، غذای تند است. بوی خیلی خوبی دارد اما نه به خوبی بوی اودکلن هایی که مردان فرانسوی از آن استفاده می کنند و من بهترین فروشنده این نوع عطرها هستم».

آنگاه با سرعت یک کیف دستی را روی زانوی خود

گذاشت، در آن را با عجله گشود، یک جعبه را گشود و از درون آن یک برگ کاغذ مرطوب معطر بیرون آورد و به دست برادبری داد.

«این همان چیزی است که می گفتم. با این خوشبو و معطر می شوید و به نظر جذاب می آیید»

سپس در حالیکه دسته ای از آن ها را که با روبان سبز بسته شده بود به وی می داد. افزود:

«دوست عزیز، این ها را بین دوستانتان توزیع کنید. موجب می شود آن ها ره نظر فرانسوی بیایند»

برادبری کاغذهای مرطوب و معطر را به صورت خود کشید و احساس خوبی به او دست داد اما آرزو می کرد ایکاش این رایحه چندان نپاید زیرا مردانی را که از این قبیل عطرها استفاده می کردند مردانی زن صفت تلقی می کرد.

غذای تند و ادویه داری که مهماندار آورده بود غذائی عالی و مطبوع بود که برادبری آن را همراه با نوشابه ای صرف کرد و لذت برد. اینک او احساس می کرد حالش بهتر شده است و هنگامیکه کینگ از وی دعوت کرد خاطرات خویش را از افریقای سیاه بازگو کند به تخیلات خود فرصت داد تا دورترین زوایای افریقا پرواز کنند.

برادبری یک دروغگوی حرفه ای بود.

او هرگز نمی توانست در مقابل وسوسه دروغپردازی و خلق داستان هائی که خود وی در آن ها نقش یک قهرمان را بازی می کرد، خودداری کند.

در گذشته و خصوصاً در گفتگو با شاگردان خود چنان

داستان‌های حیرت انگیزی از شجاعت و تهور خود ساخته و پرداخته بود و آنقدر این داستان‌ها را بازگو کرده بود که گاهی تصور می کرد این اتفاقات واقعاً روی داده است.

در هر جائی که فرصتی دست می داد می گفت هرگاه پای چپ او در سیزده سالگی به علت ابتلا به فلج اطفال دچار عارضه نشده و نمی لنگید بدون تردید امروزه زندگی پرافتخار و باشکوهی چون دیگر معاصران خویش داشت.

برادبری این را یک بدشانسی عجیب و غریب می پنداشت که آینده او را به عنوان یک بازیکن درجه اول کریکت به مخاطره انداخته و بدتر از همه او را از پیوستن به صفوف نیروهای مسلح در جریان جنگ دوم جهانی بازداشته بود.

به جای همه این‌ها، برادبری به منصب آموزگاری در «نورث و یلز» گماشته شده و تنها موردی که جنگ را از نزدیک لمس کرده بود زمانی بود که یک بمب آتش‌زا در مزرعه‌ای نزدیک دهکده به زمین اصابت کرده بود.

روز بعد مأمور پست به برادبری گفته بود هدف این بمب آتش‌زا اداره پست دهکده بوده است.

پس از پایان گرفتن جنگ، برادبری یک شغل آموزگاری در مدرسه‌ای واقع در «میداستون» پیدا کرده و در آنجا اجازه داده بود همه شاگردان بدانند علت لنگیدن او و اینکه وی همواره به کمک یک عصا راه می رود ناشی از زخمی است که در جریان جنگ به پای او وارد آمده است.

با گذشت سال‌ها و جابجائی مدارسی که برادبری در آن‌ها

به تدریس اشتغال داشت ــ او از بسیاری مدارس به دلیل طفره رفتن از کار و طاقچه بالا گذاشتن اخراج شده بود ــ داستان های او شاخ و برگ های بیشتری پیدا می کرد تا آنجا که اغلب به دلیل تکرار این داستان ها گمان می برد گوشه هائی از واقعیت های زندگی خویش را بازگو می کند.

هنگامی که کینگ از او خواست خاطرات خود را از قاره افریقا بیان کند برادبری خود را در نقش یک مزدور تجسم کرد زیرا اغلب خویشتن را در قالب یک نظامی تجسّم می نمود امّا هنگامی که به این نتیجه رسید یک مزدور تحت هر شرایطی هرچند افتخارآمیز باز به خاطر مشتی پول می جنگد و این از ارزش معنوی قهرمانی های او می کاهد تصمیم گرفت نقش یک شکارچی سفید پوست را بازی کند و خود را یک شکارچی سفیدپوست معرفی نماید.

برادبری داستان های بسیاری از نویسندگان محبوب و مورد علاقه خود چون «ارنست همینگوی» و «روآرک» در مورد افریقا خوانده و خصوصیات مردانه این نویسندگان را که گمان می برد خود مظهری از قهرمانان داستان هایشان باشند سخت ستایش کرده بود اما هرگز پا به افریقا نگذاشته و هرگز از جزیره انگلیس خارج نشده بود تا اطلاعات کافی برای داستان پردازی در مورد آن ها برای افراد ساده‌لوحی چون کینگ داشته باشد.

کینگ با چشمانی که از فرط حیرت گشاد شده بود گوش می کرد.

او نیز آرزو داشت بجای تولید و فروش لوازم آرایش چنین ماجراهائی را تجربه می کرد. کینگ چهره‌ای کودکانه، بدون چین

و چروک و پوستی صورتی رنگ داشت تا آنجا که برخی از دوستانش تصور می کردند او احتمالاً از نوعی-لوازم آرایش خود استفاده می کند چشمانی آبی رنگ برصورت او خودنمائی می نمود که معصوم و بی گناه جلوه‌اش می داد اما هنگامی که مسایل کاری پیش می آمد و او در مورد فروش محصولات خویش صحبت می کرد حالت چشم ها تغییر می یافت، تنگ تر می شد و سرانجام برقی از هشیاری در آن ها درخشیدن می گرفت. به قسمتی از خاطرات برادبری رسیده بودند که کینگ پرسید:

«منظورتان این است که شیرها خطرناک نیستند؟»

«اگر بدانید چگونه با آن ها رفتار کنید اصلاً خطرناک نیستند. من خودم یک شیر داشتم که در همان چادری که خودم می خوابیدم، می خوابید!»

«راست می گوئید؟»

و سپس با دهان باز به طرف زنش برگشت.

«او شیری داشته که با خودش در یک چادر می خوابید!»

خانم کینگ با تمسخر پرسید:

«روی یک تخت؟»

خانم کینگ مانند همسرش تحت تأثیر برادبری قرار نگرفته و در حالیکه واقعاً نمی توانست داستان های او را باور کند می اندیشید چیزهائی که برادبری گفته بود نمی تواند واقعیت داشته باشد. کینگ در پاسخ زنش به سرعت گفت:

«نه، البته که نه»

و آنگاه به امید آنکه برادبری این اظهار نظر همسرش را

نشنیده باشد به طرف او برگشت. برادبری از بالای شانه او، توالت هائی را که در انتهای هواپیمای بوئینگ قرار داشت وارنداز می کرد. چراغ قرمز رنگ بالای در همه توالت ها به نشان اینکه اشغال است روشن بود. کینگ که در هر شرایطی نمی توانست از سئوال کردن خودداری کند پرسید:

«می خواهید به توالت برو ید؟»

«بله، چنین قصدی دارم، اما واقعاً شرم آور است که عده ای اینهمه وقت خود را در توالت ها صرف و آن ها را اشغال می کنند»

«ما بزودی به زمین خواهیم نشست. حدس میزنم خیلی ها می خواهند قبل از پیاده شدن دستی به سر و صورت خود بکشند»

کینگ پس از ادای این جمله لبخندی حاکی از طلب پوزش برچهره آورد. گوئی می خواست بگو ید اشغال بودن توالت ها تقصیر من نیست و سپس ادامه داد:

«راستی لُرد برادبری... ببخشید آقای برادبری، چه چیزی باعث شد از کار خود به عنوان یک شکارچی سفید پوست دست بردارید؟»

«برادران دینی ما در افریقا این روزها شکارچیان سیاه‌پوست را ترجیح می دهند. چرا باید آن ها را به دلیل این تمایل سرزنش کنیم؟ علاوه برآن افریقا به آن ها تعلق دارد. همانطور که «بالفور» می گفت خیلی ها حکومت خودشان را به یک حکومت خوب ترجیح می دهند»

کینگ موقرانه سری به نشانه تأیید تکان داد اما در حیرت بود که بالفور چه کسی است و آیا سیاه پوست است یا سفید پوست.

در همین حال برادبری دوباره نگاهی به قسمت عقب هواپیما انداخت. یک هندی از توالت میانی خارج شد. برادبری از جای برخاست و درحالیکه عصای خویش را در دست داشت لنگان لنگان براه افتاد و هنگامی که با مرد هندی تلاقی کرد خود را کنار کشید تا او عبور کند اما در همین لحظه یک زن اروپائی از صندلی خود بلند شد وقبل از برادبری خود را به توالت خالی رساند.

برادبری احساس می کرد اشک درچشمانش حلقه زده است. می خواست فریاد بزند این منصفانه نیست، این او بود که قبلاً توالت خالی را مشاهده کرده بود و این حق او بود که از توالت خالی استفاده کند اما بجای همه این‌ها به قسمت مخصوص سرویس مهمانداران درنزدیکی توالت رفت و به انتظار ایستاد. در آنجا همان مهماندار اهل اندونزی ظروف پلاستیکی محتوی ته مانده های غذای مسافران را دریک ظرف آلومینیومی خالی می کرد.

برادبری سیگاری روشن کرد و با ناراحتی پاپا شد. حالا دیگر این وضع برای او غیرقابل تحمل می شد و بدتر از همه اینکه درست در همین لحظه سرمهماندار هواپیما اعلام کرد «ما تقریباً تا پنج دقیقه دیگر به زمین خواهیم نشست. لطفاً کمربندهای خود را ببندید و سیگارتان را خاموش کنید»

این پیام به زبان‌های فرانسه، آلمانی و ژاپنی تکرار شد. مهمانداری که اهل اندونزی بود به آرامی برشانه برادبری زد و به چراغ هائی که بربالای صندلی ها روشن شده و حاوی همین مضمون بود اشاره کرد.

«ولی، من باید...»

برادبری دیگر داشت منفجر می‌شد. مهماندار که مشکل وی را درک می کرد با احساس همدردی لبخندی برلب آورد اما در همان حال سری تکان داد و با حرکت دست به صندلی خالی او اشاره کرد و ضمن آنکه وی را تقریباً به جلو هل می داد گفت:

«آقا، شما باید لطفاً روی صندلی خود بنشیند. ما تا پنج دقیقه دیگر به زمین خواهیم نشست»

برادبری لنگ لنگان به سر جای خود بازگشت و شروع به بستن کمر بند صندلی خویش کرد. کینگ پرسید:

«موفق شدید؟»

«نه، موفق نشدم، همه دستشو یی ها اشغال است. جای تعجب نیست، سه پیرزن لعنتی مشغول توالت چهره های احمقانه خودشان هستند»

برادبری ته سیگار خود را با حرص خاموش کرد و کینگ از این حرکت لبخندی برلب آورد.

«شرط می بندم شما آرزو دارید همین الآن در جنگل های افریقا، جائی که مهم نیست در کدام قسمتش قضای حاجت کنید می بودید»

برادبری نگاه تندی به کینگ افکند و کینگ که اصلاً از این نگاه پرمعنی جا نخورده بود پرسید:

«ممکن است یک سئوال خصوصی بکنم؟» و سپس بدون آنکه منتظر جواب برادبری باشد افزود «پای شما در کنیا صدمه دید؟»

«نخیر، پای من چند سال قبل در مسابقه موتور سواری در

«براند هچ» آسیب دید. حادثه وحشتناکی بود و هیجده نقطه بدنم دچار شکستگی شد. اگر کمک های بموقع «سروالتر آرچیبالد ایلینگ ورت» بزرگ‌ترین جراح انگلستان نبود حالا یک پا نداشتم»

کینگ سری تکان داد.

«مسلماً شما در زندگی خود کارهای بزرگی انجام داده‌اید»

برادبری که از این اظهار نظر کینگ به وجد آمده بود در حالیکه به غلط تصور می کرد شش ماه آینده زندگی او نیز چون گذشته توام با آرامش و عاری از حادثه خواهد بود پاسخ داد:

«بله، همینطور است. و مسلماً انتظار دارم قبل از آنکه اجل به سراغم بیاید ماجراهای پرحادثه دیگری را نیز تجربه کنم»

حالا دیگر برادبری می دانست قبل از فرود هواپیما امکان رفتن به دستشوئی و رهایی از این مخمصه برایش امکان‌پذیر نیست. لحظاتی اندیشید و سعی کرد دریابد آیا توالت های هواپیما نیز مانند دستشو یی قطارها که تابلوئی بربالای آن‌ها نصب و اخطار شده است در جریان توقف قطار در ایستگاه استفاده از دستشوئی ها ممنوع می باشد، در چنین مواقعی غیر قابل استفاده است؟ برادبری به این مسایل حساسیت داشت و یکبار هنگامی که عده‌ای از دانش آموزان را با قطار به گردش علمی می برد یکی از پسرها را به دلیل افزودن مطلبی به این اخطار تنبیه کرده بود.

جت بوئینگ در حالیکه نزدیک بود مثانه برادبری از فرط ناراحتی منفجر شود با سر و صدا به زمین نشست. نفس او در سینه حبس شده بود.

به محض آنکه هواپیما کاملاً متوقف شد و پله های مخصوص

پیاده شدن مسافران به بدنه آن متصل گردید برادبری که می دانست با هجوم موج مسافران که ساک های دستی، دوربین ها و کیف های خود را در دست گرفته و آماده خروج از هواپیما می شدند شانسی برای حرکت در جهت خلاف و رسیدن به توالت های قسمت عقب ندارد با عجله به طرف جلو حرکت کرد و در حالیکه با ته عصا محکم به قوزک پای یکی دو نفر مقابل خود می کوبید تا آن ها را از وجود خود آگاه سازد و راه را بگشاید موفق شد اولین نفری باشد که از هواپیما خارج می شود.

پس از آن هوای سرد ناشی ازتهو یه مطبوع داخل هواپیما، هوای گرم اندونزی برای لحظه ای نفس وی را در سینه حبس کرد. احساس کرد وارد یک حمام سونا شده است. ابتدا یکّه خورد اما بزودی برخود مسلط شد و از پله ها پایین رفت. ساختمان فرودگاه با محل توقف هواپیما حدود یکصد قدم یا چیزی در همین حدود فاصله داشت ولی این فاصله به نظر برادبری صدها مایل می آمد. برادبری در حالیکه کینگ و همسرش در همان لحظه از بالای پله ها با حیرت او را مشاهده کرده بودند خود را به قسمت اسفالته ای که به فرودگاه منتهی می شد رساند. کینگ در بالای پله ها مکثی کرد و با ناراحتی گفت:

«مردک مسخره، حتی از ما خداحافظی هم نکرد»

خانم کینگ که از هیچ چیزی جز طعنه زدن به همسرش لذت نمی برد در حالیکه از پله ها پایین می آمد پاسخ داد:

«شاید از تو خوشش نیامد»

کینگ سری تکان داد. برای وی باور کردنی نبود کسی

پیدا شود که مرد نازنینی چون او را دوست نداشته باشد. با ناراحتی به برادبری که اینک در پشت شیشه های ترمینال از نظر پنهان می شد چشم دوخت.

برادبری شانس آورده بود. درست در بالای کریدور و در نیمه یکی از آن ها تصویر نیمرخ یک زن و برروی در دیگر نیمرخ یک مرد دیده می شد. برادبری در حالیکه تصور هم نمی کرد بتواند ده قدم باقیمانده تا توالت را طی کند به هر جان کندنی که بود خود را به درون توالت افکند.

به محض آنکه در توالت پشت سر برادبری بسته شد در خارج از محوطه ترمینال یک تانکر حاوی بنزین که برای تجدید سوخت هواپیمای بوئینگ به سوی آن در حرکت بود با صدای مهیبی که تمام محوطه فرودگاه را به لرزه درآورد منفجر شد.

کینگ، انهدام تانکر سوخت را مانند حرکت آهسته یک فیلم تماشا کرد. شعله های سرکش و سرخرنگ آتش چون قارچ به آسمان برخاست و در پی آن دود قهوه ای غلیظی که قطعات تانکر سوخت و بعدها به گمان کینگ قطعات بدن راننده تانکر از میان آن به اینطرف و آنطرف پرتاب می شدند صحنه را دربر گرفت.

آنگاه کینگ با عجله همان کاری را کرد که همسرش، سایر مسافرین و خدمه زمینی فرودگاه قبلاً کرده بودند. او برروی زمین دراز کشید، چهرهٔ تمیز و صورتی رنگ خود را برسطح گرم و کثیف جاده اسفالت چسباند و دعا کرد تا هیچیک از قطعات مشتعل تانکر سوخت که مرتباً به اطراف پرتاب می شد برسر او فرود نیامده و

وی را به کشتن ندهد.

[۲]

برادبری چنان از یافتن یک دستشوئی خالی سرمست بود که از وقوع انفجار آگاه نشد.

آسودگی خاطر بی حد و حصری که برادبری را در خود فرو برده بود موجب گردید لحظاتی را که در توالت گذراند به نظر وی لذتبخش ترین لحظات زندگیش باشند. حالت کسی را داشت که پس از تشنگی ممتد، لیوانی آب سرد و خنک به دست آورده باشد. آنگاه دست ها و صورتش را شست، با دستمالی که داشت سر و صورتش را خشک کرد و با شانه کوچکی که از ساک خود درآورد موهایش را شانه کرد.

تانکر سوخت همچنان در میان شعله های آتش می سوخت اما چیزی چون معجزه موجب شده بود آتش به هواپیماهای دیگری که در حول و حوش آن برروی باند فرودگاه پارک شده بودند سرایت نکنند. ماشین های آتش نشانی و آمبولانس ها صفیرکشان به سوی

تانکر مشتعل به راه افتاده بودند. هنگامی که برادبری از راهرو بیرون آمد سه مأمور آتش نشانی با لباس های مخصوص از یکی از اتومبیل ها پایین پریده و لوله های حاوی کف مخصوص را به سوی بقایای مشتعل تانکر نشانه گرفتند.

ضربان قلب برادبری با دیدن این صحنه دوچندان شد. فکر کرد تماشای منظره اطفاء حریق از مشارکت درخاموش کردن آن هیجان انگیزتر است. دستی در جیب خود کرد و جاسیگاری اش را که به او هدیه داده بودند و در وسط آن یک آرم خانوادگی به سفارش خود وی حک شده و قسمت میانی آن نیز حکاکی شده بود بیرون آورد، سیگاری بیرون کشید و آن را آتش زد.

برادبری در همانجا ایستاد و در حالیکه کینگ و سایر مسافرین را چون گله به داخل راهرو می راندند با احساس تفوق و برتری و با ولع خاصی مشغول پک زدن به سیگار خود شد.

مسافران مسن تر برروی صندلی های چوبی رنگ ورو رفته که در راهرو قطار شده بود نشستند. برچهره همه آن ها هاله ای از وحشت و هراس به چشم میخورد.

همه می پرسیدند «چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟».

مهماندار زمینی می کوشید آرام و خونسرد باشد ولی با لباس و دستکش های سفیدی که اینک کثیف شده بود نمی توانست آن احساسی را که با لبخندها و کرنش هایش هنگام خوش آمد گوئی به مسافران در پای پله های هواپیما داشت دو باره به آنان القاء کند اما در هر حال تمام سعی و کوشش خود را برای جلب اعتماد و آرامش بخشیدن به مسافران به کار می برد.

«من همانقدر اطلاع دارم که شما دارید. مطمئن هستم این فقط یک حادثه بود»

کینگ با عصبانیت به مهماندار گفت:

«تانکر حامل سوخت براثر یک سانحه منهدم نمی‌شود. من مسافرت‌های زیادی کرده‌ام و باید علت این حادثه را بدانم»

مهماندار متغیرانه به کینگ نگریست.

«منظورتان این است که تانکر در اثر یک حادثه عمدی منفجر شده است؟»

کینگ که چشمانش تنگ‌تر شده و آماده یک درگیری لفظی بود پاسخ داد:

«من هیچ منظوری ندارم. فقط می گویم این تانکرها صرفاً در اثر یک سانحه منفجر نمی‌شوند.»

یک نفر که قیافه‌ای شبیه هندی‌ها داشت و از پشت سر کینگ سرک می کشید گفت:

«در این کشور عده زیادی تندرو وجود دارند»

مهماندار افزود:

«بله، این روزها در همه کشورها از این قبیل افراد تندرو پیدا می‌شوند»

یک نفر دیگر گفت:

«این کار «پی.آر.پی» است. کار خودشان است، «پی.آر.پی»

کینگ می‌خواست بپرسد که این حروف مخفف چه کلماتی است که زنش با آرنج به پهلوی او زد و برادبری را به وی

نشان داد و گفت:

«چرا نمی توانی مثل آن دوست انگلیسی ات خونسرد باشی، اسمش لُرد چی بود؟»

برادبری با سر و گردنی افراشته در راهرو ایستاده و از پنجره فعالیت مأموران نجات و آتش نشانی را نظاره می کرد.

کینگ سری تکان داد. برادبری مسلماً یک مرد خونسرد بود.

«اسمش برادبری است، والتر پریکل برادبری. او از عنوان خود استفاده نمی کند و یک سوسیالیست است»

خانم کینگ شوکه شد.

«یک سوسیالیست؟ آن ها از کمونیست ها هم بدترند، مگر اینطور نیست؟»

خانم کینگ قبلاً چندان به برادبری نیاندیشیده بود اما حال به این نتیجه رسیده بود که او احتمالاً یکی از همان تندروها و انقلابیونی است که لحظاتی قبل در مورد آن ها صحبت می کردند و در حالیکه با سر به طرف تانکر اشاره می کرد پرسید:

«فکر می کنی ممکن است او مسئول این انفجار باشد؟»

کینگ به فکر فرو رفت. البته، چنین احتمالی با توجه به اینکه برادبری از او خوشش نمی آمد وجود داشت. آیا لازم بود موضوع صحبت هائی را که با برادبری داشت به مقامات مربوطه گزارش کند؟ پس از لحظاتی اندیشیدن به این نتیجه رسید نباید دست به چنین اقدامی بزند، با خودش گفت «من در امر تجارت لوازم آرایش هستم و این کارها برازنده من نیست»

[۳]

سفـارت ژاپن در یک هتل کوچک و راحت حومه شهر برای برادبری جا رزرو کرده بود. برادبری امیدوار بود در مسیر خود، مظاهر زندگی شرق را ببیند ولی راننده تاکسی حامل وی با چنان سرعت وحشتناکی حرکت می کرد و چنان به اتومبیل هائی که در اطراف او حرکت می کردند بی اعتنا بود که برادبری با خود اندیشید این مرد یا کور است و یا دیوانه.

در هر حال او برخلاف راننده نمی توانست چشم از جاده مقابل بردارد و تنها چیزی که به چشمش می آمد درهم برهمی از ساختمان های سبک شرقی و غربی، درختان خرما و سایر درختان و گل های مناطق گرمسیری بود.

در حالیکه نمی خواست با دست زدن بر شانه راننده بیش از پیش او را از مسیر خود منحرف کند به هر زبانی که می دانست گفت:

«راننده! آقای محترم، آرام‌تر، لطفاً کمی آهسته»

برادبری امیدوار بود چند کلمه‌ای نیز که به زبان اندونزی می‌دانست موجب شود تا راننده منظور وی را درک کند. راننده به عقب برگشت و با خنده‌ای که یک رشته دندان‌های سفید او را نمایان کرد پرسید:

«آقا، شما، عجله نیست؟»

او دندان‌های مرتبی داشت که نسبتاً بزرگ‌تر از اندازه دندان‌های معمولی به شمار می‌رفتند. چهره راننده شباهت عجیبی به یکی از عکس‌های لرد اسنودن داشت. برادبری شخصاً لرد اسنودن را نمی‌شناخت امّا او را بخاطر اینکه یک عکاس است و در عین حال به دلیل اینکه با یکی از اعضاء خانواده سلطنتی انگلیس وصلت کرده است تحسین می کرد. او نیز همیشه دلش می‌خواست با یکی از اعضاء خانواده سلطنتی انگلیس ازدواج کند، البته اگر اصولاً ازدواجی در کار بود. خودش را جمع و جور کرد و با صدائی که کمال هیبت یک معلم مدرسه در آن متبلور بود فریاد زد:

«من عجله ندارم. لطفاً کمی آهسته‌تر حرکت کن. می‌توانی انگلیسی صحبت کنی؟»

مشابه لرد اسنودن در حالیکه مرتباً به پشت سر برمیگشت و از بالای شانه خود با لبخند برادبری را نظاره می کرد با لهجه غلیظ امریکائی گفت:

«من انگلیسی خیلی خوب صحبت کرد»

یکباره برادبری متوجه کامیونی شد که از رو برو می آمد و برای اخطار به تاکسی که منحرف شده و به سوی آن می رفت مرتباً

چراغ هایش را خاموش و روشن می کرد و دست از روی بوق برنمی داشت. فریاد زد:

«مواظب باش»

رانـنده فرمان را به سرعت به راست چرخاند و چون پروانه ای سبکبال کامیون را پشت سر گذاشت و دو باره با لبخندی که تمام دندان های سفیدش را نمایان می کرد پرسید:

«شما سیاستمدار هست یا تاجر؟ و در حالیکه برادبری خود را به گوشه صندلی عقب چسبانده بود ادامه داد «من از سیاستمدارها خوشم نیامد. آن ها برای مردمان بدبختی چون ما مشکلات زیاد ایجاد کرد. راستی نظر شما در مورد رئیس جمهور ما چی هست؟»

راننده با نگاهی مصمم به برادبری خیره شده بود.

«من چیزی در مورد او نمی دانم. لطفاً حواس خود را به رانندگی بدهید»

«اوه، حتماً، حتماً. بعضی ها فکر می کنند او مرد بسیار خوبی هست وعده ای هم او را یک فاشیست کثیف خواند»

رانـنده بار دیگر برگشت و نگاهی به برادبری افکند و ادامه داد:

«خودم، هیچ نظری نداشت، آقا، من نخواست مرا تیر باران کرد»

برادبری پرسید:

«چه کسی می خواهد ترا تیر باران کند» و با خودش گفت «غیر از یکی از مسافرهایت» رانـنده تاکسی شانه هایش را بالا انداخت.

«پلیس، تندروها. کسی چه می داند؟ آدمی مثل من حالا زنده هست، فردا مرده»

راننده به خیابان دیگری پیچید و با ترمزی شدید سه زن چینی را که کم مانده بود زیر تاکسی بروند وحشت‌زده کرد و با ترمزی دیگر در مقابل هتل کنتیننتال متوقف شد.

[٤]

برادبری وسایلش را از چمدان بیرون آورد و با خود اندیشید «امیدوارم تمام مدت اقامت من با این وضع سپری نشود، آن انفجار در فرودگاه، این هم از راننده دیوانه ای که می خواست من را به کشتن بدهد. امیدوارم فکر نکند من جیمزباند یا چیزی مثل او هستم»

با دقت مشتی کراوات را از چمدان باز بیرون آورد و با احتیاط آن ها را در کمد آو یزان کرد. این ها مجموعه ای رنگارنگ و انحصاری بودند که هر کدام یادبود یکی از مدارس معروف انگلستان به شمار می رفتند، کراوات هائی با رنگ ها و طرح های مختلف که حتی در بین آن ها کراواتی با راه های نارنجی و زرد که سمبل باشگاه کریکت «مریل بُن» بود دیده می شد.

برادبری هرگز در هیچیک از مدارس معروف مذکور تدریس نکرده و در باشگاه کریکت «مریل بُن» یا نظایر آن عضو یت نداشت

اما علاقمند بود سمبل همه آن‌ها را به عنوان نشانه تشخص با خود داشته باشد و صدالبته مواظب بود درچه جاهائی از آن‌ها استفاده کند که رسوائی ببار نیاید. به عنوان مثال از کراوات مدارس قدیمی درجاهائی که تدریس می کرد استفاده نمی کرد امّا در تعطیلات و آموزشگاه‌های شبانه‌روزی از آن‌ها حداکثر استفاده را می برد و اگر کسی سئوال می کرد که «مثل اینکه شما در «اتون» بودید؟» برادبری فوراً تأیید می کرد و با کمال تواضع پاسخ می داد که مدت بسیار بسیار زیادی در آنجا تدریس کرده است.

برادبری پیراهن‌ها، جوراب‌ها و لباس‌های زیر را به کناری گذاشت و دو دست لباس تابستانی نوخودرادرکمدی که کفش‌های واکس خورده و صیقلی اش قبلاً در آن ردیف شده بود آویزان کرد.

پس از آن چیزی را که «قفسه دارو» می نامید گشود. این در واقع یک قفسه نبود، بلکه قوطی مقوائی بزرگی بود که درون آن انواع شیشه‌های شربت و دارو از سالیان قبل جمع آوری شده بود. برروی هر شیشه‌ای نام آقای برادبری، تاریخ تهیه دارو و مورد مصرف آن با دقت ذکر شده بود. آقای برادبری ـ سوء هاضمه ـ ژوئن ۱۹٦۹، آقای برادبری ـ اسهال ـ مارس ۱۹٦٦، آقای برادبری ـ سرماخوردگی ـ دسامبر ۱۹۷۱ و غیره. برای برادبری اهمیتی نداشت که این قرص‌ها در اثر مرور زمان اثر خود را از دست داده باشند آنچه برای وی اهمیت داشت این بود که آن‌ها روزی سرانجام به کار خواهند آمد.

برادبری، «قفسه دارو» را بالای کشو میز توالت گذاشت و دو سه نوع از داروها را پهلوی آئینه قرار داد. درمیان داروها یک شیشه کرم موی سر دیده می‌شد که او درسال ۱۹۷٤ شش دوجین

آن را از یک شیمیست ورشکسته خریداری کرده بود و هنوز هشت شیشه آن باقی بود. آنگاه دو قیچی، چند سوزن که قبلاً نخ های سفید، مشکی و آبی از سوراخ آن گذارنده بود، چند دگمه و یک انگشتانه را به این مجموعه اضافه کرد. آقای برادبری معمولاً وصله پینه های جزئی خود را شخصاً انجام می داد.

در طرف دیگر آئینه نیز عکسی از خودش را درون یک قاب نقره ای که اوراکنار یک ژنرال اخمو با یونیفورم کامل نظامی و نشان ها و مدال های مختلف نشان می داد قرار داد. برادبری قبلاً عکس ژنرال را از جائی خریده و پس از آنکه عکس خود را کنار وی مونتاژ کرده بود و باخط خویش از طرف ژنرال خطاب به خود نوشته بود «تقدیم به خواهرزاده عزیزم ــ دائی بولمر»

پس از این تمهیدات، برادبری در جیب های کت خود به جستجو پرداخت، پاکت بزرگی را از درون یکی از آن ها خارج کرد، از داخل آن کارت دعوت برجسته ای را بیرون آورد و آن را طوری به گوشه ای از آینه چسباند که هر کسی وارد اتاق می شد می توانست از مضمون آن آگاه شود:

«سفیر ژاپن و بانو کاگو یاما با کمال افتخار از سرگرد والتر.پی. برادبری دعوت می نمایند ساعت ۸ بعداز ظهر ۲۹ آوریل ۱۹۷٤ در ضیافتی که به مناسبت سالگرد تولد اعلیحضرت امپراطور ژاپن در محل سفارت بر پا می شود حضور یابند»

برادبری از انگلستان به این دعوت پاسخ مثبت داده بود. برادبری این دعوت سفیر را با توجه به اینکه هنوز با او ملاقات نکرده و شغل جدید او رسماً تأیید نشده بود نشانه کمال لطف وعنایت وی

تلقی می کرد امّا اطمینان داشت فردا صبح هنگامی که با سفیر مصاحبه کردصلاحیت وی درکارجدید مورد تأیید سفیرقرارخواهد گرفت. با خود گفت «مشکل بتوان تصور کرد او با صرف چهار صد پوند مرا این همه راه تا اینجا کشانده و فقط می خواهد بگوید. حالتان چطور است؟ منظورم این است که من از جیب خودم بیشتر از یکصد پوند تا حالا خرج کرده ام. فرض کنیم اگر او نخواهد مرا به کار بگمارد این مبلغ را جبران می کند...»

برادبری کوشید بخود اطمینان دهد موجبی برای نگرانی نیست. او به سفارت ژاپن در لندن نیز تلفن کرده و پرسیده بود آیا برای شرکت در ضیافت سفیر ژاپن در اندونزی باید لباس مخصوص شب بپوشد و آیا الصاق نشان و مدال برسینه ضروری است؟ اما پاسخ منفی به هردو سئوال برادبری جاه‌طلب را سخت ناامید کرده بود. او می دانست از کجا می تواند یک دست لباس فراک دست‌دوم تهیه کند و پیش از آن نیز تعدادی مدال از مغازه‌ای واقع در جاده «چرنیگ کراس» خریداری کرده بود که یک نشان نظامی با حمایل، یک ستاره متعلق به سال های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵، نشان افتخار، نشان دفاع و یک مدال فرانسوی که چندان زرق و برقی نداشت. برادبری متأسفانه خارج از اتاق خود هیچگاه فرصت استفاده از این نشان ها را به دست نیاورده بود زیرا کاری پرمخاطره به شمار می رفت و او می دانست در بریتانیای کبیر استفاه غیر مجارز هر شخصی از مدال و نشانی که به او اعطا نشده است یک جرم جنایی تلقی می شود.

طبعاً ژاپنی ها از واقعیت نشان‌های او آگاهی نداشتند و جولان دادن در ضیافت سفیر ژاپن با آن لباس نظامی و نشان‌های

پرزرق و برق در زیر نور چلچراغ ها فرصتی مغتنم به شمار می‌رفت و همه از خود می‌پرسیدند این میهمان عالیمقام و برجسته چه کسی می‌تواند باشد؟

به هر تقدیر او مدال هایش را همراه آورده و آن‌ها را به ترتیبی برروی میز قرار داده بود که حداقل کارکنان هتل که برای نظافت به اتاق او وارد می‌شوند بدانند این میهمان تازه‌وارد از چه قماشی است. جای تأسف بود که نتوانسته بود یکی از ستاره‌های برمه‌ای را نیز بدست آورد. هرگاه موفق به اینکار می‌شد به این جوانک ها نشان می‌داد او مردی است که باید روی او حساب بکنند.

[۵]

سفارت ژاپن از آنچه که برادبری انتظارش را داشت بزرگ‌تر بود و دیوارهای بلندی با یک دروازه آهنی بزرگ آن را احاطه کرده بود. برادبری با اتومبیل از یک معبر سیمانی عبور کرد و قبل از رسیدن به ساختمان اصلی سفارت حدود سیصدمتر فضای مشجر را که با وسواس قابل تحسینی گلکاری شده بود پشت سر گذاشت. برادبری تصور می کرد ساختمان سفارت به سبک معماری اندونزی احداث شده است اما دیدن یک ساختمان فوق مدرن که سراسر آن با شیشه و سنگ مرمر به سبک معماری غرب ساخته شده و نمای آن با درختان گرمسیری اطراف تضاد کامل داشت حیرت وی را برانگیخت. تمام محوطه اطراف سفارت با چمن های سرسبز پوشیده شده و در فواصل مختلف فواره‌های گردان خودکار برای آبیاری چمن‌ها تعبیه شده بود. برادبری با آن تعصب خاص انگلیسی ها با خود گفت «حداقل پنج سال از کاشتن این چمن می گذرد. چمنی که

تخم انگلیسی داشته باشد تا پانصد سال می‌تواند عمر کند و چنین سرسبز باشد. باید در موقع مقتضی این موضوع را به سفیر یادآوری کنم ولی نه حالا. کاری که در حال حاضر از همه چیز واجب‌تر است این است که با رفتاری معقول و دلپذیر موقعیت خود را در نظر سفیر تثبیت کنم. باید بگذارم او صحبت کند و با هرچه که می گوید موافقت کنم. اگر نتوانم این شغل را به چنگ آورم واقعاً وحشتناک خواهد بود»

[۶]

هنگامی که منشی سفیر که دختری باریک اندام، با عینکی حاشیه‌دار و بدون توالت بود به برادبری اعلام داشت سفیر وی را به حضور می‌پذیرد برادبری متوجه شد او چه قبل از صحبت کردن و چه بعد از آن برحسب عادت کرنش می کند. برادبری وارد اتاق سفیر شد و به نوبه خود تعظیم کوتاهی کرد. سفیر نیز از پشت میز خود برخاست و متقابلاً در مقابل او سر فرود آورد. برای لحظاتی چنین به نظر رسید که هر سه نفر آن‌ها مرتباً به یکدیگر تعظیم می کنند. برادبری عصبی شده و آرزو می کرد ایکاش کسی به او می گفت چه زمانی این کرنش‌ها و تعظیم کردن‌ها به پایان خواهد رسید. سرانجام کاگویاما گفت:

«صبح بخیر، سرگرد برادبری. امیدوارم پرواز خوبی داشته اید»

برادبری دریافت کاگویاما نیز مانند بسیاری از ژاپنی ها

انگلیسی را با لهجه صحبت می کند و بعضی کلمات و حروف را نمی تواند بخوبی تلفظ نماید و سرانجام مقصود او از پیواز، پرواز است اما برخی کلمات را که معمولاً اکثر ژاپنی ها در ادای آن ها دچار مشکل می شوند بخوبی تلفظ می کرد.

«قربان، وقوع یک انفجار همزمان با ورود ما به فرودگاه کمی ترسناک بود. من کمی مشوش شدم ولی خوشبختانه صدمه ای ندیدم»

«متأسفم. دولت اینجا مشکلات فراوانی از دست افراطیون «پی.آر.پی» متحمل می شود. سرگرد، لطفاً بنشینید»

کاگو یاما با اشاره دست یکی از صندلی ها را به برادبری نشان داد. او مرد متشخص و با وقاری به نظر می رسید. موهایش را که رگه های خاکستری رنگی در آن به چشم می خورد به طرف پشت شانه کرده بود و از چشمانش برق هوش و ذکاوت می تراو ید. هنگامی که کاگو یاما دسته ای اوراق روی میز را برداشت و نگاهی به آن ها افکند برادبری دریافت او هنگام مطالعه از عینک استفاده نمی کند. کاگو یاما یک کت مشکی و یک شلوار راه راه بپا داشت که معلوم بود جنس آن بسیار مرغوب و گرانقیمت است. اگر از برادبری سئوال می شد کاگو یاما چند سال دارد او هر سنّی را بین چهل و پنج تا شصت سال می توانست حدس بزند. تزئینات دفتر بسیار ساده و بی آلایش بود. میز سفیر از شیشه ساخته شده و با شش کشو سفید رنگ در طرفین تکمیل می شد. صندلی ها از چرم سفید و کرم و میزهای کوچک مقابل آن ها نیز از شیشه ساخته شده بود. تنها چیزی که برروی دیوارهای کاغذی به چشم میخورد عکسی از

امپراطور در لباس شخصی بود. برادبری آب دهانش را فرو برد و گفت:

«عالیجناب، سرگرد تنها یک عنوان مربوط به ایام جنگ بود. من در نامه خود از آن جهت عنوان فوق را به کار بردم که تصور می کردم شما لازم است بدانید من در سال های جنگ به این درجه نایل شده ام»

«کاملاً متوجه هستم لطفاً بنشینید، آقای برادبری»

در تمام لحظاتی که برادبری به طرف صندلی خم شد، با کمک عصا روی آن نشست، پای لنگش را دراز کرد، عصا را میان پاهایش گذاشت و با دو دست به دسته آن تکیه داد، کاگو یاموا او را نظاره می کرد. برادبری چهره‌ای مهربان و رفتاری دلنشین و فریبنده داشت که خصوصاً هنگامی که می خواست کسی را تحت تأثیر قرار دهد از مجموع این ها به بهترین وجه ممکن استفاده می کرد. کاگو یاموا از این مرد خوشش آمده بود. برادبری گفت:

«عالیجناب، من از اینکه چنین وظیفهٔ پرمسئولیتی را به من پیشنهاد کرده اید بسیار سپاسگزار و متشکرم».

کاگو یاما سری تکان داد و در میان اوراقی که در دست داشت به جستجو پرداخت.

«این کمال لطف مدرسه شما بود که شما را آزاد گذاشتند تا چنین مسئولیتی را بپذیرید»

«کار بسیار مشکلی بود. ما معلمین مدرسه نمی توانیم هرجایی که مایل باشیم برویم. کسی می گفت ــ سفر به انسان شکیبائی می آموزد».

برادبری می دانست جوابی که به سفیر داده است پاسخ بی ربطی است ولی در آن لحظه چیز دیگری به نظرش خطور نمی کرد و به هر تقدیر امیدوار بود کاگو یاما تحت تأثیر قرار گیرد.

«کسانی که معرّف شما هستند بدون تردید از بهترین ها می باشند، سفیر انگلیس در شیلی، دوک برفورد، سرفرانسیس مانرینگ، سناتور هپ ورت»

سفیر مکثی کرد و به یکی دیگر از اوراقی که در دست داشت نگاهی افکند. فهرست کسانی که معرّف برادبری بودند رضایتبخش به شمار می رفت برادبری در ایام تعطیلات به عنوان معلم خصوصی به فرزندان کلیه کسانی که نام برده بود تدریس کرده و همه آن ها از وی کمال رضایت را داشتند. حداقل برادبری معلم خوبی بود و شاگرها دوستش می داشتند کاگو یاما افزود:

«شما نه تنها دارای درجات علمی ممتاز هستید بلکه در جنگ جهانی دوم با کمال افتخار و شایستگی به کشور خود خدمت کرده اید»

سفیر با تحسین نگاهی به برادبری افکند و ادامه داد:

«دو نشان نظامی و یک نشان متعلق به فرانسه مؤید این خدمات می باشد»

برادبری پاسخی نداد. سرش را پائین انداخت و کمی دستپاچه شد. کاگو یاما از مردان فروتن و افتاده خوشش می آمد.

«شما هرگز ژاپن را ندیده اید؟»

«عالیجناب، من هر جای دیگر دنیا را به استثناء ژاپن دیده ام»

برادبری دروغ می گفت.

«بنابراین با شیوه‌ای که ما برای تربیت فرزندان خود بکار می بریم احتمالاً آگاهی ندارید»

«همینطور است، عالیجناب»

«مانند بسیاری از بچه های ژاپنی پسر من نیز تا زمانی که به سنّ شش سالگی رسید از آزادی مطلق برخوردار بود»

«بسیاری از اشراف انگلیس نیز فرزندان خود را تا چهل سالگی با همین شیوه تربیت می کنند»

برادبری قصد شوخی داشت اما بلافاصله آرزو کرد ایکاش چنین مزه‌ای نپرانده بود. کاگو یاما نگاه تندی به او افکند و بدون آنکه لبخندی بزند ادامه داد:

«پس از آن او ضرورت کنترل تمایلات و فرمانبرداری خود را در قبال وظایفی که نسبت به فامیل، همسایه ها و کشور خویش دارد فرا گرفته است»

برادبری سری تکان داد و گفت:

«البته من می دانستم که بچه های ژاپنی با انضباط تر از همتایان غربی خود هستند»

«باید هم باشند. درغیر اینطورت ما نمی توانیم آداب و سنن خود را حفظ کنیم. شما کویچی را پسری مطیع، محتاط و قابل احترام خواهید یافت. او می داند اگر غیر از این باشد بلافاصله وی را از خود طرد خواهیم کرد ــ هر چند که اینک پسری یازده ساله است»

برادبری با ناباوری به کاگو یاما خیره شد. او می خواست بگوید انسان نمی تواند تنها فرزند خود را به خاطر عدم فرمانبرداری از

خود طرد کند اما نگاه خیره و مصمم کاگو یاما به او فهماند این کار امکان‌پذیر است بخصوص که انسان ژاپنی باشد.

«آقای برادبری، ما برای مشی زندگی خود بهای سنگینی می‌پردازیم اما فکر می‌کنیم ارزش آن را دارد که چنین بهائی بپردازیم»

برادبری در این زمینه تردید داشت. آن خلبان‌های کامیکازه در جریان جنگ دوم جهانی که زندگی خود را بی‌ثمر و بخاطر فرمانبرداری از دستورات احمقانه بدون لحظه ای تأمل و تفکر فدا می کردند گواه تردید وی بودند.

کاگایوما از پشت میز خود برخاست و به طرف برادبری آمد.

«حالا که قرار است من به سمت سفیر ژاپن در لندن منصوب شوم مایلم او در یک مدرسه انگلیسی تحصیل کند و تا حدودی با شیوه زندگی انگلیسی ها آشنا شود. اگر شما او را برای چنین هدفی آموزش دهید بسیار خوشحال خواهم شد. او از فرهنگ شما چیزی نمی داند و با سُنن شما آشنائی اندکی دارد. ممکن است این چیزها را در مدّتی حدود سه ماه به او یاد بدهید؟»

برادبری که با تمام سنگینی برروی عصای خود خم شده بود به زحمت از جای برخاست. فکر کرد در اینجا دیگر باید برخیزد و جای نشستن نیست. خیلی جدّی و با صلابت به سفیر نگریست و آمرانه گفت:

«بله، عالیجناب. می توانم»

کاگو یاما بازوی برادبری را گرفت و در حالیکه او را به طرف دری که در گوشه اتاق قرار داشت و به اقامتگاه سفیر منتهی

می‌شد راهنمائی می کرد اظهار داشت:

«من هم انتظار همین پاسخ را داشتم، آقای برادبری. حالا اجازه بدهید شما را به کو یچی معرفی کنم»

برادبری لبخندی زد. او حالا می‌دانست موفق شده است کاری را که برای او در نظر گرفته شده بود به چنگ آورد.

[۷]

در لحظه ای که کاگو یاما، برادبری را از دفتر کار خویش به محل اقامت خود راهنمائی کرد تغییر و تحولی به وقوع پیوست.

تمام آن دکوراسیون مدرن شیشه ای ناپدید شد و جای خود را به یک زندگی ساده ژاپنی سپرد. از آن درهای مدرن خبری نبود، کف پوش های سنتی ژاپن کف اتاق را پوشانده بود و چندین تابلو ظریف از مناظر و گل های مختلف دیوارها را تزئین کرده بود.

کاگو یاما کفش هایش را درآورد و آن ها را با ظرافت و دقت کنار دفتر کار خود گذاشت. برادبری نیز می خواست همین کار را بکند ولی کاگو یاما سری تکان داد و گفت:

«با توجه به پای آسیب دیده شما پیشنهاد می کنم این تشریفات را نادیده بگیرد»

برادبری در حالی که کفش هایش را درمی آورد پاسخ داد:

«در رم باید مانند رمی ها بود و در ژاپن باید مانند ژاپنی ها

رفتار کرد»

احساس کرد ناآرامی اعصابش اندکی او را آشفته کرده است، با شرمندگی نگاهی به کاگو یاما کرد و افزود:

«عالیجناب، مطمئن هستم اینجا کاملاً شبیه یک خانه ژاپنی است»

کاگو یاما به نشانه تأیید و امتنان از این نکته‌دانی سری در مقابل برادبری فرود آورد.

«من هم با شما هم عقیده هستم. ما دوست داریم همان فضای مملکت خودمان را در خانه حفظ کنیم تا احساس نمائیم در مملکت خودمان هستیم. موقعی که انجام وظیفه نمی کنم و متأسفانه چنین فرصت هائی بسیار کم دست می دهد من و همسرم اغلب لباس های ژاپنی می پوشیم. ما خودمان را در این لباس بسیار راحت حس می کنیم»

کاگ.و یاما همزمان با ادای این جمله لبخندی زد، دری را گشود و خود در یکطرف ایستاد تا برادبری نیز وارد شود و آنگاه پس از برادبری وارد اتاقی شد و گفت:

«اینجا کلاس درس کو یچی است»

اتاق کوچک و ساده‌ای بود.

در آنجا دو میز تحریر وجود داشت. یکی بزرگ‌تر و بلندتر بود که معلوم بود یک آدم بزرگ آن را مورد استفاده قرار می دهد و دیگری میز تحریر کوچکتری بود که مقابل میز تحریر اولی قرار داشت. برروی یکی از دیوارها تخته سیاه بزرگی به چشم میخورد که در وسط آن به زبان ژاپنی چیزهایی با گچ نوشته شده بود. پنجره

بزرگی نیز به باغ سفارت گشوده می شد امّا پرده‌ای از بامبو جلو آن کشیده شده بود تا هم مانع تابش آفتاب به درون اتاق شود و هم در ساعات تدریس از دیده شدن داخل کلاس بوسیله اشخاصی که از محوطه چمن عبور می کردند و یا برعکس جلوگیری کند.

در کنار میز تحریر بچه، پسر کوچکی ایستاده بود که یک کیموتوی رنگی برتن داشت. در چشمان پسرک برق هوش و ذکاوت می درخشید. چشمان پسر کوچک بلافاصله به برادبری دوخته شد. برادبری از دیدن مدل موهای او که به شیوه غربی آرایش شده بود غرق حیرت شد. در واقع از نظر برادبری موهای وی شدیداً احتیاج به اصلاح و کوتاه کردن داشت. کاگو یاما گفت:

«کو یچی، ایشان آقای برادبری هستند»

کو یچی در برابر هر دوی آن‌ها سر فرود آورد و گفت:

«خیلی خوشوقتم، آقای بیادبری»

برادبری فوراً اندیشید باید برای تصحیح لهجه پسرک که اسم او را اشتباه تلفظ می کرد هرچه زودتر فکری بکند.

کو یچی دوباره تعظیم کرد.

برادبری با سر تشکر کرد و دست خود را به سوی او دراز نمود. کو یچی نمی دانست آیا از وی انتظار می رود با برادبری دست بدهد یا خیر. نگاه گذرائی به پدرش افکند و کاگو یاما به نشانه تأیید سری تکان داد.

کو یچی دست برادبری را به گرمی فشرد و دوباره به جای خود بازگشت و مجدداً درمقابل برادبری تعظیم کرد. کاگو یاما اظهار داشت:

«آقای برادبری، من شما را با کوپچی تنها می گذارم. مطمئن هستم شما به همان اندازه که کوپچی برای آشنائی با شما عجله دارد برای آشنائی با او مشتاق هستید»

کاگویاما سپس در برابر برادبری کرنش کرد و برادبری متقابلاً در مقابل او تعظیم نمود. برادبری از صمیم قلب دعا می کرد تمام این کرنش ها و تعظیم ها بخاطر آن باشد که او در آنجا یک تازه‌وارد به شمار می رود اما بزودی متوجه شد که این یک سنت دیرینه ژاپنی است.

برگشت و نگاهی به کوپچی که با چشمانی پرسشگر او را ورانداز می کرد افکند. با دست اشاره‌ای به کوپچی کرد به نشانه آنکه باید در پشت میزش قرار گیرد و هنگامی که پسرک در پشت میز تحریر نشست برادبری از جیب خود یک تکه گچ درآورد، آن را بین انگشتانش قرار داد و آنگاه در حالی که به عصای خود تکیه داده بود فکر کرد بهتر است سر شوخی را با کوپچی باز کند تا بداند آمادگی او در این زمینه تا چه اندازه‌ای است. عصایش را به زمین کوبید و موقرانه گفت:

«کوپچی، من از آن جهت این عصا را با خود حمل می کنم که یکی از پاهایم می لنگد نه بخاطر آنکه قصد دارم ترا با آن کتک بزنم»

«بله، قربان. من خیری خوشحالم. هیچ دلم نمی خوارد با این عصا من را تنبیه کنید»

و سپس با نگاهی نگران به برادبری خیره شد. برادبری در عین حال که اعصابش از تلفظ غلط کلمات بوسیله کوپچی خرد شده

بود لبخندی زد تا نشان دهد در گفته خود جدی نیست. کو یچی نیز متقابلاً لبخندی حاکی از اظهار امتنان و سپاسگزاری برلب آورد.

آن ها لحظاتی چند یکدیگر را ارزیابی کردند و سرانجام برادبری سکوت را شکست.

«بسیار خوب، کو یچی. تو از انگلیسی چه می دانی؟»

کو یچی با تردید و دو دلی به او نگریست.

«لاندان ـــ لندن ـــ شهر بزیگی هست، قربان. پرنده زیاد داید. یک ملکه و یک پلنس ـ پرنس ـ فیلیپ دارید. سینما خیلی زیاد. پُریس ـ پلیس ـ خیلی زیاد. من همه این ها یا از تلویزیون یاد گرفت»

کو یچی این ها را با افتخار و مباهات بیان می کرد. برادبری به آسمان خیره شد و سپس درحالیکه با دقت به کو یچی نگاه می کرد گفت:

«عجیب توصیفی از سرزمین شکسپیر، نلسون و چرچیل. کو یچی، امیدوارم اسم این ها را شنیده باشی»

کو یچی سری تکان داد. او اسم هائی را که برادبری می گفت نشنیده بود. برادبری آهی از ته دل کشید.

«هرگز تا حالا تاریخ یاد نگرفته ای؟»

«بله، آقای بیادبری، قربان. تالیخ ژاپن. من در مو ید میناموتو نه یورتیمو، توکوگاوا خیلی چیزها می دانم»

برادبری حرف او را قطع کرد.

«منظورم تاریخ واقعی است، تاریخ انگلستان است. چیزی که من در آن تخصص دارم»

کو یچی با دهانی باز به او می نگریست.

«من خیری متأسفم، قربان. من چیزی دَی مورد تالیخ انگرستان نمی دانم. من خیری سخت سعی خواهم کَید همه چیز یا درمو ید آن یاد بگیلم»

«بسیار خوب، حالا درس اول را شروع می کنیم»

از جای برخاست، پاک کنی به دست گرفت و با اشاره به نوشته های ژاپنی روی تخته سیاه از پسرک پرسید:

«این ها چیزی مهمی است؟ معنی آن چیست؟»

«معنی آن این است: به کراس درس.من خوش آمدید، آقای بیادبری. من سعی خواهم کَید شاگرد و دوست خوبی بلای شما باشم»

«کو یچی، کار خیلی قشنگی کرده‌ای. جای تأسف است که باید آن را پاک کنم هرچند که...»

برادبری در حالیکه تخته سیاه را پاک می کرد ادامه داد:

«یک ضرب المثل لا تینی می گوید کسب دانش و معلومات چیزی بسیار لذتبخش است. برای آنکه با فرهنگ کشوری آشنا شو یم باید اول تاریخ آن را مطالعه کنیم. شروع تاریخ انگلستان را ما از سال ۱۰۶۶ محاسبه می کنیم».

او با دقت در روی تخته سیاه نوشت:

۱۰۶۶

سپس زیر آن سه خط کشید.

«کو یچی، به این نوشته توجه کن. ده، شصت و شش. این تاریخی است که باید بیاد داشته باشی»

تا یک ساعت بعد کویچی مشغول آموختن چیزهائی در مورد ویلیام فاتح و جنگ هاستینگز بود و از شنیدن ماجرای چگونگی کور شدن شاه هارولد بسیار لذت برد. مانند بسیاری دیگر از بچه ها او نیز از این حوادث تاریخی خوشش می آمد. برادبری که نقاشی اش نیزخوب بود صحنه های گوناگونی از نبرد، زره ها، سلاح های مختلف و قایق های متنوعی را که ویلیام فاتح و ارتش او به کار می گرفتند ترسیم کرد.

کویچی اندیشید برادبری واقعاً معلم عالی و شگفت انگیزی است و هنگامی که نخستین جلسه درس آن روز صبح برای تنفّس تعطیل شد برادبری را به باغ برد و در آنجا هرچند چیزی نفهمید اما با علاقه فراوان به توضیحات او در زمینه مقررات بازی کریکت گوش فرا داد. برادبری در حالیکه عصایش را تکان می داد گفت:

«مهم ترین اصل در بازی کریکت این است که توپ را با ضربه مستقیم پرتاب کنی، بنابراین...»

با عصا ضربه ای در هوا فرود آورد و افزود:

«به این ترتیب اگر ضربه را مستقیم بزنی، زیاد خطا نخواهی کرد»

کویچی سری تکان داد. او اصلاً نمی دانست برادبری راجع به چه چیزی صحبت می کند اما آنچه می گفت به نظر خوشایند می آمد. با اشتیاق دوباره سری تکان داد و پرسید:

«آقای بیادبری، قربان. ممکن است به من بازی کلیکت را یاد بدهید؟»

برادبری مغرورانه گفت:

«من مصمم هستم این بازی را به تو یاد بدهم. بسیاری از شما ژاپنی ها این بازی را بخوبی انجام می دهید. هیچ چیزی بهتر از ورزش نمی تواند ملت ها را به یکدیگر نزدیک کند» و با به یادآوری تماشای جام جهانی فوتبال از تلویزیون افزود «غیر از بازی فوتبال که بازی خشن و بی ربطی است و جنتلمن ها هرگز به این بازی نمی پردازند»

[۸]

میهمانی سفارت به مناسبت بزرگداشت سالگرد تولد امپراطور همان شب برگزار می‌شد.

برادبری با دقت و وسواس زیادی لباس پوشید.

او از طریق دوشیزه ایناموراً منشی سفیر اطلاع یافته بود که شخص وزیر امورخارجه، اکثر هیئت‌ها و شخصیت‌های مهم سیاسی همچنین عده‌ای از مقامات برجسته، روزنامه‌نگاران و یک هنرپیشه معروف در ضیافت سفیر ژاپن شرکت خواهند کرد.

دوشیزه ایناموراً توصیه کرده بود او یک کت شلوار تیره و پیراهن سفید بپوشد و خود برادبری تصور می‌کرد یکی از همان کراوات‌های راه راه معروف برای این موقعیت به کار خواهد آمد. گره درشتی به کراوات خود زد که مدت سه هفته برای یاد گرفتن چگونگی بستن آن از روی دستورالعمل‌های یک مجله زنان تمرین کرده و سرانجام پی برده بود دستورات مجله غلط است اما ناامید نشده

و سرانجام با کمک یکی از شاگردان بزرگسال خود نحوه زدن گره درشت را یاد گرفته و اینک خرسند بود که می تواند با اصول صحیح گره درشت به کراوات خود بزند. این گره آن تشخّص را که برادبری انتظار داشت به او نمی بخشید اما حداقل وی را میهمانی برجسته و با تجربه معرفی می کرد.

در آئینه خود را وارانداز کرد و به این نتیجه رسید که بدون آنکه قصد تعارف یا تملق گوئی از خود را داشته باشد مردی خوش ظاهر است. پوست زیر چانه اش در ناحیه گردن کمی آویزان بود اما اگر سر خود را کمی بالا تر می گرفت این نقیصه نیز رفع می شد. موهایش در اطراف شقیقه کمی سفیدتر شده بود که برادبری از آن خوشش می آمد و موهای بالای سرش اندکی کم پشت شده بود که کسی چندان توجهی به آن نمی کرد.

کمی کرم سر «آنزورا» به دست هایش مالید و سپس با آن موهای سرش را ماساژ داد. شیمی دانی که این کرم را یکجا به او فروخته بود گفته بود هرگاه بطور مرتب از آن استفاده کند موهای سرش نخواهد ریخت وطاس نخواهد شد. برادبری با دقت موهایش را شانه کرد و مدتی طول کشید تا فرقی باز کرد. فرقش می بایستی کاملاً صاف باشد نه مانند فرق معلمین جوان مدارس که بنظر می رسید برخی از آن ها اصولاً شانه ای ندارند تا موهای خود را شانه کنند. نبایستی کاری می کرد که احتمالاً او را با یکیّ از این معلمین سر به هوا اشتباه بگیرند.

دست هایش را شست و کت سورمه ای تیره ای را که به قیمت چهل و پنج پوند خریداری کرده بود برتن کرد. این گران ترین

لباسی بود که برادبری تا آن زمان خریداری کرده بود. دستمال سفیدی برداشت و چندین بار آن را به اشکال مختلف تاه کرد تا دریابد کدامیک برای استفاده در جیب روی سینه کت به عنوان پوشت مناسب‌تر است. سرانجام دستمال سفید را در جیب روی سینه کت گذاشت و سراپای خود را در آینه وارانداز کرد.

بد نبود. بعد اندیشید که اصلاً بد نشده است. کسی نمی‌توانست حدس بزند که او از لباس هائی غیر از لباس معروف‌ترین و گران‌ترین بوتیک های لندن استفاده کند. اگر از او می‌خواستند نگاهی به خودش بیاندازد و حدس بزند چه موقعیتی در اجتماع دارد با کمال افتخار می گفت که این مرد می‌تواند یک دلال بورس، یک بانکدار و یا یک ژنرال بازنشسته باشد. بله، تردیدی نبود که او می‌توانست در بین اطرافیان خود را یک نظامی القاء کند و شاید بعد از همه این‌ها او می‌بایستی کراوات راه‌راه آبی و قرمز رنگ متعلق به واحد بریگاد را بر گردن می بست.

سرانجام تصمیم گرفت به همان کراواتی که بر گردن داشت موقتاً اکتفا کند. اگر می‌خواست آن را تعویض نماید احتمالاً یقه پیراهنش کثیف می‌شد و علاوه برآن موفق شده بود یک گره کراوات درشت ببندد و بهتر بود به آن دست نزند.

معمولاً برادبری از اتومبیل رسمی پلاک سیاسی سفارت استفاده می کرد امّا آن شب می بایستی با اتومبیلی که خود تهیه می کرد به محل سفارت می‌رفت. با بی‌میلی و اکراه تصمیم گرفت یک تاکسی کرایه کند.

به قسمت پذیرش هتل تلفن کرد وضمن آنکه در دل آرزو

می کرد دوباره گیر راننده‌ای که برای نخستین بار او را از فرودگاه به هتل آورده بود نیفتد از متصدی هتل خواست برای او اتومبیلی تهیه کنند. کارت دعوت را از مقابل آئینه میز توالت برداشت و آن را در جیبش گذاشت.

دوشیزه ایناموراا به وی گفته بود بدون کارت دعوت ورود او به ضیافت سفیر ژاپن مقدور نخواهد بود زیرا نه تنها عده‌ای از مردم عادی کوشش می کردند برای شرکت در مجلس میهمانی وارد سفارت شوند بلکه وزیر امورخارجه نیز در سفارت حضور می یافت و مفهوم این امر اتخاذ تدابیرشدید امنیتی بود که به مورد اجرا گذاشته می شد. خانم ایناموراا اشاره کرده بود از آنجا که کارت ویژه شناسائی برای او صادر نشده است بهتر است حتی گذرنامه خود را نیز همراه داشته باشد. برادبری همراه داشتن گذرنامه را یک عمل نادرست تلقی می کرد اما نادرست‌تر از آن این بود که بدلیل همراه نداشتن گذرنامه او را از در سفارت باز گردانند بنابراین گذرنامه را در جیب پشت شلوار خود گذاشت.

این، کاری عاقلانه بود.

هنگامی که تاکسی به سفارت رسید اتومبیل ها بطول حدود یکصدمتر در محوطهٔ مقابل سفارت صف کشیده بودند و پلیس و مأموران امنیتی اوراق شناسائی فرد فرد میهمانان را کنترل می کردند.

برادبری نه تنها ناچار شد کارت شناسائی و گذرنامه خود را ارائه دهد بلکه از سوی یکی از مأموران مورد تفتیش قرار گرفت تا احیاناً اسلحه‌ای نداشته باشد.

برادبری ابتدا در مقابل این درخواست ها حالت تهاجمی

گرفت ولی پس از کمی اندیشیدن احساس رضایت کرد. آن‌ها حتماً حدس می‌زدند که او می‌تواند مرد عمل باشد و به همین دلیل در جستجوی اسلحه وی را تفتیش می‌کردند.

ضیافت در محوطه چمن قسمت پشت ساختمان سفارت در هوای آزاد برگزار می‌شد و با آنکه هوا هنوز تاریک نبود صدها فانوس ژاپنی در گوشه و کنار چمن کار گذاشته شده و قبلاً آن‌ها را روشن کرده‌بودند. این فانوس های رنگارنگ فضای جشن را بی نهایت شاد کرده بود.

میزها و صندلی های متعددی در زیر درختان و اطراف دریاچه مصنوعی قرار داده بودند. سه‌پایه های گوناگونی به عنوان میز بار تعبیه شده و پیشخدمت‌های بومی با کُت سفید، شلوار مشکی و کراوات های شیک می‌گشتند و انواع نوشابه ها را در سینی میان میهمانان می گرداندند و تعارف می کردند.

برادبری به سوی محلی که میهمانان رسماً از سوی کاگو یاما و بانو مورد استقبال قرار می گرفتند حرکت کرد. بانو کاگو یاما و سایر بانوان سفارت لباس های محلی ژاپنی را برتن داشتند که هر بیننده‌ای را مسحور می کرد.

برادبری به صف میهمانان ملحق شد.

در میان میهمانان عده‌ای از آتاشه های نظامی با یونیفورم های پرزرق و برق خود دیده می‌شدند. وابسته نظامی امریکا نیز که سرهنگی با شش ردیف مدال بود در جمع آنان قرار داشت که برادبری استفاده از این همه نشان را دلیل زیاده‌روی و افراط کاری او دانست. تعداد مدال ها اهمیتی نداشت، آنچه مهم بود درجه و

اهمیت آن‌ها بود. برادبری آرزو کرد ایکاش یک مدال و یکتوریا نیز دارا بود. این، نشانی بود که ارزش داشت انسان آن را داشته باشد. آنگاه او می توانست درموارد استثنائی مانند یکی از افسران نیروی هوائی که زمانی او را با نشان برنز و یکتوریا و روبان نیمه ارغوانی رنگ آن دیده بود از این نشان استفاده کند. به این نتیجه رسید که انسان لازم نیست شش ردیف مدال و نشان را برروی سینه خود قطار کند تا شجاعت خود را بنمایاند.

در مقابل برادبری یک دیپلمات افریقائی وزن او با لباس های محلی خود ایستاده بودند که لباسشان بسیار رنگارنگ به نظر می رسید. او لبخند مودبانه‌ای به آن‌ها تحویل داد وسری در برابرشان فرود آورد. برادبری تعصب نژادی نداشت. از تبعیض نژادی بیزار بود و خصوصاً ورزشکاران رنگین پوست و ازجمله هندی ها و پاکستانی ها را که بخوبی کریکت بازی می کردند تحسین می کرد. هنگامی که سال گذشته انگلیسی ها درمسابقات کریکت از ورزشکاران هند غربی شکست خورده بودند رئیس باشگاه «هتر پی» گفته بود «این لعنتی ها خیلی خوب بازی می کنند».

دیپلمات افریقائی نیز متقابلاً لبخندی زد و گفت:

«عصر بخیر، آقا».

برادبری تازه می خواست سر صحبت را باو باز کند که صدایی بالهجه اسکاتلندی ازپشت سر وی گفت:

«شما برادبری هستید، معلم خصوصی جدید. مگر اینطور نیست؟»

برادبری به عقب برگشت.

مردی چاق و چله، بشاش و عینکی که چهره‌اش عرق کرده و لباس سفیدی برتن داشت پشت سر وی ایستاده بود. مرد چاق که یکی از دگمه های کتش فقط به تکه نخی بند بود در حالیکه با دست چپ خود پیشانی اش را بادستمالی نسبتاً خیس از عرق پاک می کرد دست راستش را به طرف برادبری دراز کرده بود.

«من آرتور والش هستم، خبرنگار آسوشیتد اُرینتال پرس. شب خیلی گرمی است، مگر اینطور نیست؟»

برادبری با اکراه دست او را فشرد و پرسید:

«از کجا مرا شناختید؟»

برادبری اصولاً به مطبوعات سوءظن داشت. می ترسید چنانچه آن ها کوچک ترین بوئی از بزرگنمائی های او ببرند آن را زیر ذره‌بین بگذارند و تصویر مضحکی از وی در رسانه ها ارائه دهند. بدتر از همه اینکه ممکن بود شخصیت او را در روزنامه «ساندی تایمز» تجزیه و تحلیل کنند. هرگز گمان نمی برد روزنامه ای غیر از این خصوصیات استثنائی دروغپردازی و لاف زنی او را با صفات دیگری معرفی کند.

والش عینکش را از چشم برداشت، آن را فوت کرد، با دستمال خیس عرق شیشه هایش را پاک کرد و در حالیکه آن را دوباره برچشمش می گذاشت و روی دماغ بزرگش جابجا می کرد پاسخ داد:

«من فهرستی از مسافرین انگلیسی را که وارد فرودگاه می شوند به دست می آورم عده کمی انگلیسی اینجا هستند و ما می خواهیم دور هم باشیم و ارتباط خود را با یکدیگر حفظ کنیم.

شما بریج بازی می کنید؟»

برادبری اعتراف کرد که اهل بازی بریج می باشد. او از سوئی از والش خوشش نمی آمد و از سوی دیگر پس از دو روز تنها ماندن در هتل تشخیص داده بود احتیاج به یک مصاحب و هم‌صحبت دارد. در هر حال او عادت داشت با افرادی که دوستشان نمی داشت معاشرت کند. در تمام مدارسی که تدریس کرده بود هیچگاه نیاندیشیده بود از کدام معلم بیشتر از دیگری متنفّر است امّا با همه آن ها دمخور شده بود. این جزئی از حرفه وی به شمار می رفت. او می دانست که همکارانش وی را دوست دارند ولی همواره حساب می کرد ممکن است به گذشته او رشک ببرند. هر مدرسه ای که می رفت در یک فرصت مناسب با زیرکی خاطرنشان می کرد به یک خانواده سطح بالا تعلق دارد و روزهای خوشی دیده است. حتی یکبار در جائی خود را فرزند نامشروع یک دوک از وابستگان خانواده سلطنتی معرفی نمود ولی کسی گفته او را باور نکرد. والش دوباره سر صحبت را باز کرد.

«ما شب های چهارشنبه در منزل من دوره داریم. خانه جمع و جوری در پایین رودخانه دارم و زنم غذاهای خوبی می پزد. امیدوارم غذاهای اندونزی را دوست داشته باشید؟»

برادبری سری تکان داد. او از اینکه والش با یک دختر بومی اهل اندونزی ازدواج کرده است تعجب می کرد. والش مانند آنکه خودش جواب سؤال خود را بدهد ادامه داد:

«در این هوای گرم غذاهای اسکاتلندی نمی چسبد، مگر اینطور نیست؟»

برادبری تصمیم گرفته بود جواب مناسبی به والش بدهد به نحوی که او تحت تأثیر حاضر جوابی و ذکاوت وی قرار گیرد اما صدای آژیر یک اتومبیل پلیس که نزدیک تر و نزدیک تر می شد او را پریشان کرد.

نگاهی به والش انداخت امّا او در مقابل این صدا بی تفاوت مانده بود. صدای آژیر پلیس برادبری را عصبی کرده بود او نه تا آن زمان به مرحله ای رسیده بود که از آژیر پلیس وحشتی نداشته باشد و نه گمان می برد پس از آن به چنان مرحله ای برسد. با کنجکاوی از والش پرسید:

«این سر و صداها چی است؟»

والش در حالیکه به خیل میهمانان می نگریست و محاسبه می کرد چه مدتی طول خواهد کشید نوشابه ای به دستشان برسد پاسخ داد:

«میهمان عالیمقام. به عنوان مرد شمار دو کشور او دارای اتومبیل ضدگلوله و یک اسکورت پلیس می باشد ولی محبوبیتی ندارد»

برادبری گفتگوهای خود را با راننده تاکسی که وی را از فرودگاه به هتل می آورد بیاد آورد و پرسید:

«خیال می کنم محبوبیت رئیس جمهور از او هم کمتر باشد»

در حالیکه در صف طولانی ایستاده و منتظر خوشامد گوئی از سوی سفیر و تبریک متقابل سالگرد تولد امپراطور به وی بودند والش حساب کرد حدود دو دقیقه طول خواهد کشید تا این مراسم انجام

شود و دو دقیقه دیگر وقت لازم است تا مشروب خنکی بیاشامند.

«بله، او قبل از انتخاب به این سمت محبوبیت زیادی داشت»

«آه، دموکراسی همین است».

آن ها لحظاتی در حالیکه صف میهمانان پیشروی می کرد و جلو می رفت سکوت کردند. ناگهان از سمت جلو دو باره صدای آژیری به گوش رسید و همهمه ای میان میهمانان پیچید.

لو پز وزیر امورخارجه که نام خود را از جد پدری خویش یعنی یک دریانورد اهل پرو به ارث برده بود در حالیکه دو نفر محافظ قوی هیکل وی را در میان گرفته بودند بالای پلّه های عریض منتهی به محوطه چمن محل برگزاری ضیافت نمایان شد. او مانند یک هنر پیشه سینما لحظه ای در همانجا درنگ کرد، اندکی سرش را در مقابل مدعوین فرود آورد و سپس از پله ها پائین آمد و بدون توجه به دوستان و آشنایان خود در صف میهمانان به سوی کاگویاما به راه افتاد.

لوپز چهره ای جذّاب چون هنر پیشه ها، موهائی سیاه و براق و لباسی شیک به تن داشت و برادبری وی را مردی خوش چهره و دلنشین یافت و اندیشید حتی یک کت شلوار بیدزده و مندرس نیز مانند همان لباسی که رکس هاریسون درفیلم «بانوی زیبای من» برتن داشت به قامت او برازنده و پرجلوه خواهد بود. این فیلم از معدود فیلم هائی بود که برادبری در طول چند سال گذشته برپرده سینما تماشا کرده بود. آخرین فیلمی نیز که دیده بود «آخرین تانگو در پاریس» بود که به توصیه یکی از همکارانش به دیدن آن رفت و هنوز

نیم‌ساعت از شروع فیلم نگذشته بود که با احساس انزجاراز سالن سینما بیرون آمد و پس از آن تا پایان ترم تحصیلی با آن همکارش صحبت نکرد.

برادبری با احساس حسادت متوجه شد لوپز نه تنها مردی جذاب است بلکه دندان‌هائی مرتب و لبخندی جذاب دارد و گذشته از همه این‌ها برادبری تا حدی به وی نزدیک بود که هنگامی که لوپز به سفیر ژاپن و بانوتبریک می گفت دریابد او انگلیسی را بسیار عالی صحبت می کند.

کاگویاما در مقابل وزیر امورخارجه تعظیمی کرد و اظهار داشت:

«عصر بخیر، آقای وزیر امورخارجه. حضور شما در اینجا برای ما موجب کمال افتخار و مباهات است»

«آقای سفیرکبیر، خانم کاگویاما»

لوپز همزمان با ادای این کلمات خم شد. با احترام بوسه ای بردست همسر سفیرزد وسپس درحالیکه قامت خود را صاف می کرد با لبخندی شیرین ادامه داد «رئیس جمهوری بهترین آرزوهای خود را برای اعلیحضرت امپراطورژاپن تقدیم کرده و برای ایشان آرزوی سلامت و طول عمر دارند»

برادبری پرسید:

«چرا آن‌ها با یکدیگر انگلیسی صحبت می کنند؟ من فکر کردم فرانسه زبان رسمی مورد استفاده هیئت‌های سیاسی مقیم اینجا باشد»

والش شانه هایش را بالا انداخت.

«اینجا همه انگلیسی صحبت می کنند. فکرمی کنم این عموماً ناشی از اثرات حضور طولانی انگلیسی ها و نفوذ آمریکائی ها در اینجا است»

آنگاه سری در برابر لو پز فرود آورد و سپس ادامه داد:

«به هر حال در مورد لو پز چه نظری دارید؟»

«من هرگز به سیاستمداران جذاب اعتماد نمی کنم»

برادبری به یاد آنتونی ایدن افتاده بود که به گمان او خوش قیافه ترین سیاستمدار انگلیس به شمار می رفت اما برادبری وی را به خاطر اینکه اجازه نداده بود در نبرد کانال سوئز پیروز شوند هرگز نمی بخشید و آنگاه دو باره متوجه گفتگوی کاگو یاما با وزیر امور خارجه شد که می گفت:

«آقای وزیر امور خارجه، ممکن است مشروب خنکی به شما تعارف کنم؟»

«آقای سفیر کبیر، شما خیلی لطف دارید. اما لطفاً به میهمانان خود برسید. یکی از دوستان خوب من آنجا است»

وزیر امور خارجه سری در مقابل میز بانان خود فرود آورد و سپس به جمع گروهی از زنان و مردان شیک پوش ملحق شد.

[۹]

اتاق خواب کوپچی مشرف به باغ سفارت بود و با آنکه انتظار می رفت در آن ساعت او در رختخواب خود باشد ولی همه کارکنان سفارت می دانستند وی کنار پنجره ایستاده و تا زمانی که میهمانی به پایان نرسد به تماشای مدعوین ادامه خواهد داد.

کو یچی در میان میهمانان به جستجوی برادبری پرداخت. هرقدر بیشتر این معلم خصوصی را می دید بیشتر از او خوشش می آمد.

روز قبل پس از خاتمه ساعات تدریس، برادبری به یکی دو مورد از تجارب جنگی خود در گذشته اشاره کرده و ضمن آن‌ها اجازه داده بود کو یچی دریابد سابقاً مدتی به عنوان یک مأمور مخفی انگلیس خدمت کرده است. کو یچی بلافاصله قسم خورده بود هرگز این واقعیت را که ممکن است افشای آن سرگرد والتر برادبری را در برج لندن محبوس و متعاقباً وی را به چنگ جوخهٔ آتش بسپارد پیش کسی بازگو نخواهد کرد.

حالا او برادبری را می دید که لنگ لنگان به سوی یک میز خالی در حرکت است و یک مرد اروپائی چاق و چله که مرتب لیوان های نوشابه را بالا می اندازد پشت سر وی حرکت می کند.

برادبری پشت میزی روی صندلی نشست و عصای خود را کنار صندلی به زمین گذاشت. آنگاه لیوان نوشابه خود را برداشت و سر کشید.

کویچی درعالم خیال روزی را مجسم می کرد که بزرگ شده و اجازه یافته است به چنین مجالسی برود. والش آخرین جرعه مشروبش را سرکشید و گفت:

«هیچ روزنامه نگاری دوست ندارد گیلاسش اینطور خالی باشد. می خواهید گیلاس شما را هم دوباره پر کنم؟»

«متشکرم، نه. من معمولاً خیلی کم نوشابه می خورم».

والش گیلاس برادبری را از وی گرفت، نگاهی به اطراف انداخت و متوجه یک پیشخدمت شد.

«آهای، پسر. بیا اینجا».

پیشخدمت که نام او چونوک بود نگاه استهزاآمیزی به والش افکند. او دوست نداشت وی را «پسر» صدا کنند خصوصاً که گوینده یک اروپائی باشد. هنگامی که چونوک اطمینان یافت والش متوجه نگاه استهزاء آمیز او شده است با گستاخی رویش را برگرداند و از آنجا دور شد.

والش شانه هایش را بالا انداخت و به برادبری گفت:

«می بینید، من با این ها رفتاری آمرانه دارم»

برادبری که این صحنه را با خشمی زایدالوصف تماشا

می کرد پاسخ داد:

«پیشخدمت لعنتی».

«بسیار خوب، اگر من مشروبی بخواهم، که می خواهم، باید خودم آن را بیاورم. همین الآن برمی گردم. مطمئن هستید که نوشابه ای لازم ندارید؟»

«خیر، متشکرم»

برادبری، والش را که راه خود را ازمیان انبوه میهمانان به سوی یکی از بارها می گشود نظاره کرد وباحیرت ازخود پرسید چگونه چنین مردی می تواند خبرنگار یکی از معروف ترین آژانس های مطبوعاتی جهان باشد غافل ازآنکه والش مردی دقیق و برای کشف اخبار داغ دارای شامه ای بسیاری قوی است و با این خصوصیات یکی از بهترین گزارشگران مطبوعات در خاوردور به شمار می رود.

چونوک نگاهی به میهمانان افکند و هنگامی که اطمینان یافت کسی متوجه او نیست به پشت انبوهی از شاخ و برگ درختان خزید. پس از اینکه اندکی پیش رفت در گوشه ای سینی خود را روی زمین گذاشت، چاقوی کوچکی از جیب کت خود بیرون آورد و پس از آنکه خم شد به کمک آن شروع به کندن قسمتی از زمین کرد. کمی پائین تر از سطح زمین یک پاکت مقوائی قهوه ای رنگ قرار داشت که چونوک آن را پاره کرد و از درون قطعه نمدی که داخل پاکت بود دو هفت تیر بدقیافه را بیرون آورد. یکی از هفت تیرها را در جیب کت خود گذاشت و دیگری را در سینی قرار داد و روی آن را با پارچه سفید رنگی پوشاند. پس از آن چونوک همانگونه که چون شبح میان درختان ناپدید شده بود با چالاکی از درون انبوه

شاخ و برگ آن‌ها بیرون آمد و با چهره‌ای مصمم از بین مدعوین به سوی پیشخدمت دیگری که چون وی مردی خوش قیافه بود و گیلاس های خالی را از روی میزها جمع‌آوری می کرد به راه افتاد.

دو مرد نگاه‌هائی رد و بدل کردند و سپس چونوک در حالیکه سینی خود را با سینی وی مبادله می کرد گفت:

«من این ها را جمع می کنم، تو ترتیب وزیر خارجه را بده»

چونوک سپس از او دور شد و پیشخدمت اخیر سری تکان داد. آنگاه بین او و زن شیک پوشی که حالتی عصبی داشت و پیشخدمت وی را فقط با نام رمز «لوسیا» می شناخت نگاه گذرائی رد و بدل شد.

لوسیا از آنجا دور شد و به طرف جمعی که لوپز نیز شاد و سرحال در میان آنان بود به راه افتاد. در همین حال او کیف دستی اش را گشود و یک جاسیگاری بامبو از درون آن بیرون آورد، سیگاری از جاسیگاری خارج کرد، آن را روشن نمود و دودش را با ولع به سینه فرستاد.

با نگاه سریعی که به پشت سر انداخت و اطمینان از حضور پیشخدمت در دوازده قدمی خود، لوسیا سیگار را به زمین انداخت و به آرامی از آنجا دور شد.

سیگاری که لوسیا به زمین انداخته بود برای لحظاتی چون سیگارهای معمولی روشن ماند و سپس ناگهان با صدائی چون انفجار ترقه و فشفشه های اسباب بازی به اینطرف و آنطرف پرتاب شد.

گروهی که در اطراف لوپز جمع بودند ابتدا وحشت زده شدند اما با دیدن ته سیگار که بالا و پائین می‌شد و سر و صدا ایجاد

می کرد به خنده افتادند.

امّا محافظین لو پز به همان آسانی اغفال نشدند و هر دو نفر آن ها اسلحه های خود را بیرون کشیده و خود را به کنار لو پز رساندند. این در حالی بود که پیشخدمت سینی را به سوی آنان پرتاب و با هفت‌تیری که از درون آن برداشته بود به سوی لو پز شلیک کرد. نخستین گلوله مچ دست لو پز را مجروح کرد و دومین گلوله در قسمت بالای ساری سفیدی که یک زن سالخورده هندی برتن داشت لکه خونینی برجای گذاشت و لحظاتی بعد زن هندی بی صدا به زمین درغلطید. سومین گلوله گیلاس مشروب یک دیپلمات آلمانی را خرد کرد و قطعات آن را به صورت وی پاشید. پیشخدمت بومی نتوانست بیشتر از سه گلوله شلیک کند و گلوله یکی از محافظین لو پز چهرهٔ او را داغان کرد.

لوسیا بدون کوچک‌ترین احساسی در حالیکه مدعو ین از فرط وحشت و برای یافتن محلی امن و پناه گرفتن پا به گریز نهاده بودند این صحنه را تماشا می کرد و چشمانش در جستجوی چونوک بود.

شوهر زن هندی با فریاد کمک می خواست و زن دیپلمات آلمانی با جیغ و داد سراغ دکتر را می گرفت.

کاگو یاما به دبیر اول سفارت دستور داد زنان را به ساختمان سفارت ببرد.

کو یچی از پنجره اتاق خود با هیجان بسیار این صحنه را تماشا می کرد. تماشای این منظره از دیدن برنامه تلو یز یون بهتر بود. به برادبری نگریست. با دروغ های شاخداری که برادبری همواره از

سابقه قهرمانی های خود تحویل وی داده بود کویچی اطمینان داشت او به زودی وارد عمل خواهد شد.

و اینبار کویچی حق داشت.

برادبری با دیدن مهمانانی که از اطراف او به اینطرف و آنطرف می دویدند و زنان و مردانی که از فرط وحشت جیغ می زدند آهنگ ضربان قلب برادبری چنان تند شد که صدای طپش آن را می شنید. زیر میز به جستجوی عصای خود پرداخت، آن را یافت و دسته اش را گرفت. دستهٔ عصا به پایه میز گیر کرد و قسمت لاستیکی ته عصا کنده شده در دست برادبری ماند. برادبری زائده لاستیکی را به دور انداخت و کوشید دسته عصا را از پایه میز جدا کند.

امّا چنان ترسی براو مستولی شده بود که در آن لحظات هیمن عمل ساده به نظر وی کاری بس پیچیده و مشکل می آمد و ازدحام مدعوینی که از اطراف او فرار می کردند، یکدیگر را هل می دادند و در یک مورد وی را زیر دست و پای خود انداختند مشکل برادبری را دوچندان می ساخت.

در همین حال چونوک اسلحه خود را بیرون کشیده و در جهت خلاف هجوم مدعوین حرکت می کرد تا خود را به لوپز برساند. لوپز اینک با رنگ و روئی پریده پشت میزی نشسته و دو نفر محافظین وی همراه با عده زیادی افراد پلیس که معلوم نبود از کجا سبز شده اند او را در میان گرفته بودند وَیک دکتر ژاپنیْ مچ دستش را باندپیچی می کرد.

چونوک که حالا خود را به کنار برادبری رسانده بود از همانجا به سوی لوپز نشانه رفت و شلیک کرد. اطراف آن ها یکباره

خلوت شده بود.

برادبری با عصبانیت هرچه بیشتر عصا را به طرف بیرون کشید. سرانجام عصا آزاد شد و هنگامی که برادبری به اطراف می‌نگریست تا دریابد چه اتفاقی افتاده و از کدام طرف می‌تواند فرار کند عصا به طور کاملاً تصادفی در لحظه‌ای که چونوک برای دومین بار شلیک می‌کرد به بازوی وی گرفت.

برادبری که گیج شده و حتی بیش از پیش وحشت زده شده بود بگونه‌ای نامفهوم از چونوک معذرت خواست و گفت:

«من خیلی خیلی متأسفم که عصا به دست شما گرفت»

چونوک خشمگین وی را به کنار زد. برادبری که هُل شده بود و داشت به زمین می‌افتاد برای آنکه از سقوط خود جلوگیری کند یقه کت چونوک را گرفت و هردو با یکدیگر به زمین غلطیدند بطوری که چونوک روی برادبری افتاد.

چونوک دسته هفت‌تیر را بلند کرد تا برفرق برادبری بکوبد و برادبری برای محافظت از خود عصا را در مقابل آن گرفت. دسته هفت تیر عصا را شکست و قسمتی از عصای شکسته پوست پیشانی برادبری را شکافت و خون از قسمت بالای ابروی وی سرازیر شد.

برادبری خشمگین که ترس را فراموش کرده بود شروع به دفاع کرد و در همین هنگام یکی از محافظین لو پز خود را به چونوک رساند و با قنداق هفت‌تیر برسرش کوبید. چونوک به گوشه‌ای افتاد و دست‌های مشتاق عده‌ای برادبری را از جای بلند کرد و در آن حال برادبری با کمال تعجب دید همه به او تبریک می‌گویند. هنوز برادبری به خود نیامده و بیش از هر چیز می‌خواست از میزان

آسیب‌دیدگی خود اطلاع حاصل کند. دستمالش را روی پیشانی گذاشت و از دیدن خون برروی آن وحشت کرد. هنگامی که عده‌ای کمک کردند تا پشت میزی بنشیند و لیوانی آب خنک به وی دادند اندکی از وحشتش کاسته شد.

والش که شامه‌ای قوی داشت تا بموقع خود و در جای خود برای اطلاع از رویدادهائی که ارزش خبری داشت حضور یابد متوجه سوء قصد چونوک به لوپز نشده بود اما برادبری را که با وی گلاویز بود و دست وپنجه نرم می کرد مشاهده نموده بود. گیلاسی برندی را که از بار برداشته بود به برادبری تعارف کرد و گفت:

«کارت عالی بود، برادبری. این را بخور. حال تو را سر جا می‌آورد. ماجرا را می توانی بعد برایم تعریف کنی. اجازه می دهی یک عکس از تو برداریم؟»

برادبری هنوز بخود نیامده بود امّا حداقل این را تشخیص می داد که باید خونسرد باشد و اگر قرار است خبری از وی به وسیله آسوشیتد اورینتال پرس مخابره شود نباید در آن مبالغه گردد. در حالی که به پیشانی اش اشاره می کرد گفت:

«فکر می کنم اول باید فکری برای این زخم بکنم. شنیده‌ام در اینجا کزاز خیلی شیوع دارد»

در همین حال کویچی با غرور و هیجان بسیار ماجرای برادبری را تماشا می کرد. از جائی که او ایستاده و ناظر صحنه درگیری بود کار برادبری به نظر بسیار شجاعانه‌تر می آمد. برادبری با دست خالی و بدون ترس و وحشت با مردی دست وپنجه نرم کرده بود که با یک اسلحه واقعی شلیک می کرد. این چیزها فقط از دست

یک مأمور مخفی ساخته بود. تردیدی نبود که این برای برادبری حادثه‌ای بسیار پیش‌پا افتاده به شمار می‌رفت و به هر تقدیر واقعیت همه ماجراهای پرهیجان و پرحادثه‌ای را که برادبری تا آن زمان از گذشته خود برای کویچی تعریف نموده بود چنانچه نیاز به تأیید داشت تأیید می‌کرد. در آن لحظه مسئله‌ای فکر کویچی را به خود مشغول داشت. صدای پاهائی از سوی کریدور به گوشش می‌رسید. به سرعت از پشت پنجره کنار رفت و به درون تختخواب خود پرید. هنگامی که مادر کویچی در اتاق خواب را گشود و با عجله وارد شد چشمان کویچی بسته بود و ظاهراً در خواب عمیقی غوطه‌ور بود. مادرش که اینک خیالش آسوده‌شده بود به‌آرامی پیش آمد و بوسه‌ای برپیشانی کویچی زد.

[۱۰]

دو ساعت بعد، برادبری که زخم سطحی پیشانی اش به وسیله پزشک سفارت پانسمان شده و مشمع بزرگی روی محل آن چسبانده بودند به دفتر سفیر احضار شد.

دبیر اول سفارت به وی اطلاع داد باید به سفیر کبیر در بیمارستانی که وزیر امورخارجه را به آنجا برده بودند ملحق شود. وزیر امور خارجه اظهار تمایل کرده بود از عمل شجاعانه برادبری شخصاً قدردانی و تشکر کند.

برادبری از این وضع خشنود بود.

هنگامی که با اتومبیل همراه دبیر اول به بیمارستان می رفت با خود می اندیشید آیا امکان دارد بخاطر تهور وی مدالی به او بدهند؟ با آنکه مدال های خارجی اهمیت مدال های انگلستان را نداشت اما در هر حال بهتر از هیچ بود.

فکر می کرد چگونه باید با لو پز برخورد کند. طبعاً بایستی در

مورد این کار متهورانه خود کمال تواضع و فروتنی را بروز می داد امّا در عین حال لازم بود این احساس را نیز در سایرین القا کند که از مخاطرات درگیری خود با یک تروریست به خوبی آگاهی داشته و معهذا با کمال خونسردی و کاملاً حساب شده این مخاطرات را به جان خریده است.

هنگامی که به بیمارستان رسیدند و به سوی اتاق وزیر امور خارجه راهنمائی شدند برادبری از دیدن آن همه پلیس و سرباز که بیمارستان را چون نگین در محاصره گرفته بودند سخت به حیرت افتاد.

دو مأمور پلیس دم در اتاقی که وزیر امور خارجه در آن بستری بود ایستاده بودند و آن‌ها دقایقی در پشت در به انتظار ماندند تا دکتری که از اتاق خارج شد و به برادبری اشاره کرد فوراً داخل شود.

لوپز برروی تختی دراز کشیده بود. همانگونه که برادبری انتظار داشت او حتی در لباس مخصوص بیمارستان نیز بسیار جذاب به نظر می‌آمد و برادبری در آن حالت نیز احساس می کرد به وی رشک می برد. کاگویاما و دو نفر از مقامات عالی رتبه محلی پای تخت لوپز ایستاده بودند و او هنوز رنگ پریده می نمود.

برادبری دریافت لوپز درچنین شرایطی خیلی به خود زحمت داده است تا او را ببیند. کاگویاما به لوپز گفت:

«این، آقای برادبری است»

لوپز با لبخندی اظهار داشت:

«شب بخیر، آقای برادبری. خیلی لطف کردید که به دیدن من آمدید. باید از شما بخاطر کاری که انجام دادید تشکر کنم. شما

احتمالاً زندگی من را نجات داده‌اید»

برادبری لبخند متواضعانه‌ای را که در اتومبیل سفارت هنگام آمدن به بیمارستان چندین بار تمرین کرده بود برلب آورد.

«خیلی خوشحالم که توانستم کاری بکنم هر کسی هم جای من بود همین کار را می کرد»

چشمان برادبری برروی میز کنار تخت لوپز به جستجو پرداخت. در آنجا از قوطی چرمی از نوعی که معمولاً مدال را داخل آن قرار می دهند خبری نبود. لوپز در حالیکه با حالت ضعیف و رنجور به مشمای پیشانی برادبری اشاره می کرد پرسید:

«شما مجروح شده‌اید؟»

برادبری در حالیکه پای لنگش را به نحوی جمع و جور می کرد تا توجه لوپز را به آن جلب کند گفت:

«قربان، فقط یک زخم سطحی است، ممکن بود از این هم بدتر بشود»

اما لوپز متوجه پای برادبری نشد زیرا در همان لحظه به طرف کاگویاما برگشته و از مانور برادبری آگاهی نیافته بود.

«آقای سفیر کبیر، شما شانس آورده‌اید که مردی چون آقای برادبری به پسر شما تعلیم می دهد. مطمئن هستم که آقای برادبری برای پسرتان سرمشق بسیار خوبی خواهد بود»

کاگویاما با مسرت و خوشنودی سری در برابر وزیر امورخارجه فرود آورد. سپس اشاره‌ای به برادبری کرد و به طرف در به راه افتاد. برادبری متوجه شد گذشته از همه چیز مدالی به او اعطاء نمی شود. مسئله ای نبود. خیلی از اشخاصی نیز که دست به کارهای

شجاعانه ای زده بودند چون او موفق نشده بودند شخصاً از سوی وزیر امور خارجه یک کشور مهم مورد تقدیر قرار گیرند. به وزیر امور خارجه شب بخیر گفت و پس از اظهار امیدواری برای اعاده هرچه سریع تر سلامتی او به دنبال کاگو یاما از اتاق خارج شد. در آنجا والش و یک عکاس انتظارش را می کشیدند.

از برادبری درخواست شد همراه با سفیر ژاپن و همچنین تنها در برابر دوربین عکاسی قرار بگیرد اما هنگامی که از وی تقاضا گردید باعصای خود صحنه حمله به تروریست را مجسم کند اعتراض کرد.

«من نمی توانم این کار را انجام دهم. یک عکس العمل طبیعی بود. من همواره عکس العمل های فوری داشته ام. در آن موقع فقط کاری را کردم که می بایستی می کردم، همین»

والش این مطالب را به طور کامل از طریق آسوشیتد اورینتال پرس که گزارشات آن در اکثر رسانه های خبری مهم جهان و از جمله انگلستان منعکس می شد مخابره کرد. معلمین «هیتر بای هاوس»، جائی که برادبری در آنجا تدریس می کرد هنگامی که این اخبار را خواندند نتوانستند آنچه را خوانده بودند باور کنند. معلم ریاضیات گفت:

«هنگامی که برادبری به اینجا باز گردد نمی توانیم به چشم همان برادبری سابق که می شناختیم به او نگاه کنیم. من اصلاً فکر نمی کردم او چنین تهوری داشته باشد و راستش از اینکه او را دست کم گرفته بودم از خودم خجالت می کشم»

[۱۱]

کو یچی صبح روز بعد زودتر از روزهای مشابه خود را به کلاس درس رساند. خیلی دلش می خواست برادبری در مورد خودش بیشتر صحبت کند. هنگامی که منتظر فرا رسیدن معلم خصوصی خود بود با استفاده از فرصت به مرور دو باره «ستسوزو»، یک ساموراییی جنگجو و قوی هیکل ژاپنی که مانند رابین هود اما با شیوه ای خشن تر به جنگ با ثروتمندان و زورگو یان می پرداخت و به فقر او درماندگان کمک می کرد مشغول شد.

آن روز صبح هنگامی که کو یچی داستان مصور «ستسوزو» را می خواند و عکس های مردانه او را که یک تنه با یک دوجین از دشمنانش به نبرد مشغول بود تماشا می کرد با خود اندیشید آقای برادبری خیلی به «ستسوزو» شباهت دارد و به عبارت دیگر شاید خود او است.

درحالیکه به این چیزها می اندیشید برادبری وارد شد.

کوبچی با کمال خوشحالی متوجه شد برادبری هنوز همان مشمائی سفیدی را که وی آن را نشانهٔ شجاعت وی می‌دانست بر پیشانی دارد اما عبوس‌تر و جدی‌تر از روزهای دیگر به نظر می رسید.

کوبچی باعجله کتاب مصور خنده‌دار را درون میز خود گذاشت به امید آنکه برادبری متوجه آن نشده باشد. برادبری متوجه نشده بود. او پاک کن اسفنجی را برداشت و درحالیکه تخته‌سیاه را با آن پاک می کرد خیلی مختصر و مفید گفت «صبح بخیر، کوبچی».

کوبچی با همان تعظیم همیشگی پاسخ داد:

«صبح بخیر، آقای بیادبری، قربان»

کوبچی می‌خواست به مناسبت عمل شجاعانه روزقبل برادبری به وی تبریک بگوید اما برادبری چنان نگاه تندی به او انداخت که از ترس خشکش زد.

«کوبچی، بسیاری از آسیائی ها در تلفظ انگلیسی جای حرف «ر» و «ی» را اشتباه می گیرند»

برادبری سپس هردو حرف را روی تخته سیاه نوشت و دور آن ها خط کشید تا کوبچی را متوجه نکته اصلی کرده باشد.

«مثلاً خود تو، کوبچی. بجای آنکه من را برادبری صدا کنی . بیادبری صدا می کنی»

کوبچی نمی دانست که تا آن موقع نام آقای برادبری را اشتباه تلفظ می کرده است. مسلماً آقای برادبری از اینکه اسمش را اشتباه صدا می کنند خوشش نمی‌آمد. معهذا آقای برادبری این اشتباه او را چندان جدی نمی گرفت و گرنه او را «پیرمرد» صدا نمی کرد.

کوبیچی تا آن موقع پی برده بود «پیرمرد» یک عنوان دوستانه و طنزآمیز می باشد اما به سختی می توانست درک کند وقتی یازده سال بیشتر ندارد چطور آقای برادبری او را «پیرمرد» صدا می کند.

«کوبیچی، ما امروز صبح این اشتباه را تصحیح خواهیم کرد»

برادبری دوباره نگاهی به کوبیچی انداخت و کوبیچی دوباره سری تکان داد. آنگاه برادبری روی تخته سیاه نوشت:

باران در فصل سرما می بارد

برادبری هر کلمه ای را که می نوشت با دقت تکرار می کرد و هنگامی که جمله به پایان رسید درحالیکه با عصای خود برروی هر کلمه ضربه ای آهسته وارد می کرد گفت:

«کوبیچی، حال تکرار کن»

کوبیچی تمام کوشش خود را به کار برد.

بایان در فصل سَیما می باید

«نه، نه. «ره»، نه «ی». باران، نه بایان»

کوبیچی با تلاش فراوان از میان لب هایش حرف «ر» را تلفظ کرد.

«رِّر»

«درست است، ر»

«بایان در فصل سَیما...»

«صبر کن، کوبیچی»

برادبری می دانست که کوبیچی تمام تلاش خود را به کار

می برد. دو باره در روی تخته سیاه نوشت:

راه ما راه راستی است

«کو یچی، حالا هر چه را که نوشته ام تکرار کن»

«راه ما راه...»

برادبری پیروزمندانه گفت:

می بینی، کو یچی، تو می توانی حرف «ر» را تلفظ کنی فقط در بعضی جاها اشتباه می کنی»

کو یچی با افسردگی پاسخ داد:

«خیری متأسفم»

«پسر خوب، اصلاً جای تأسف نیست. فکر می کنم راهش را پیدا کرده ام. حالا اسم خودم را برروی تخته سیاه می نویسم که تلفظ آن برای تو آسان باشد»

برادبری تخته را پاک کرد و نوشت:

آقای برادبری

«خوب، حالا من چه نوشته ام؟»

«آقای برادبری؟»

برادبری به سوی کو یچی رفت و مقابل او ایستاد و با احساس پیروزی گفت:

«عالی بود، حالا ما از کارمان نتیجه گرفته ایم»

اما برادبری کاملاً در اشتباه بود. یک هفته بعد متوجه شد کو یچی دوباره در مقابل تلفظ حرف «ر» تسلیم شده و مانند گذشته او را آقای «بیادبری» صدا می کند.

[۱۲]

برادبری، هفته ای دو روز بعداز ظهر کو یچی را به چیزی که آن را گردش علمی می نامید می برد او را به کوهستان ها می برد و به وی دروسی از طبیعت می آموخت. به موزه ها و نمایشگاه های آثار هنری می رفتند و برادبری می کوشید تفاوت سبک و شیوه های نقاشی، هنر، موزیک و متون شرق و غرب را برای کو یچی تشریح کند.

کو یچی به این گردش های علمی بیش از هر چیزی علاقه داشت زیرا در جریان آن ها بیش از هر زمان دیگری این فرصت پیش می آمد که برادبری درس را قطع کند و یکی از خاطرات زمان جنگ خود را برای وی بازگو کند.

یک روز بعد از ظهر راننده سفیر که مردی فیلیپینی به نام ریو یرا بود و چهره آبله گون وی برادبری را به یاد پستی و بلندی های ماه می انداخت آن ها را به یک نگارخانه در ارتفاعات حومه شهر برد.

برادبری در آنجا چیز قابل توجهی نیافت و پس از نگاهی سرسری به تابلوهای گالری به راننده دستور داد آن‌ها را به شهر باز گرداند.

در دامنه ارتفاعات آنجا در گوشه‌ای توقف کردند و در حالیکه راننده در اتومبیل نشسته و سیگار می کشید برادبری و کو یچی به تخته سنگی برخوردند که بر بالای آن لاشخوری پرسر و صدا آشیانه داشت. با نزدیک شدن آن‌ها لاشخور با سر و صدا دور شد و آن‌ها متوجه شدند چیزی که گمان می کردند آشیانه می باشد جز لاشهٔ متعفن یک موش صحرائی که لاشخور نیمی از آن را خورده بود نیست.

لاشه موش صحرائی موضوعی را در خاطر برادبری تداعی کرد و به کو یچی گفت:

«در دنیا چیزی بدتر از کشتن موجودات بی گناه وجود ندارد»

کو یچی نگاه می کرد و برادبری ادامه داد:

«جنگ چیزی شیطانی و غیر ضروری است و هنوز ملت‌ها بی‌هوده با هم نبرد می کنند حال آنکه نبرد جز به هنگام دفاع از موجودیت یک ملت ضرورتی ندارد»

کو یچی عقیدهٔ دیگری داشت ولی ادب اجازه نمی داد نظر مخالف خود را ابراز کند، اگر جنگ رویدادی شیطانی بود چرا آقای برادبری این همه در مورد آن صحبت می کرد؟ کو یچی در مورد جواب این سئوال زحمتی به خود نمی داد. او از جنگ خوشش می آمد و تا زمانی که برادبری از تجارب زمان جنگ خود سخن می گفت حاضر نبود در مورد اینکه جنگ خوب است یا بد، تأمل

کند. از برادبری پرسید:

«آقای بیادبری، شما در جنگ خیلی ها یا کشته اید؟»

برادبری به آسمان نگریست و در حالیکه خاطرات خود را مرور می کرد پاسخ داد:

«چند نفری را کشته ام. در جنگ انسان یا باید بکشد و یا کشته می شود»

«شما تا حالا تَیسیده اید؟»

کو یچی امیدوار بود برادبری هم گاهی مانند او ترسیده باشد اما از آن نگران بود که جواب این مرد همه فن حریف و قهرمان واقعی یک «نه، به هیجوجه» باشد.

«تقریباً نه»

این جواب باز از یک «نه» محکم و قاطع بهتر بود. برادبری افزود:

«موقعی که انسان دست به کار می شود، عناصر شیمیائی بدن به کار می افتد، آدرنالین شروع به ترشح می کند و آنوقت انسان دست به کارهائی می زند که تصورش هم برایش مشکل است»

کو یچی به نشانه موافقت با این عقیده سری تکان داد. او می دانست هیچگاه دست به کارهای خطرناک غیر ضروری نخواهد زد اما در مواقع لازم استقبال از این خطرها غیرقابل اجتناب بود و آقای برادبری هم منظورش همین بود.

برادبری پکی به سیگارش زد و سپس با وقار بسیار دود آن را در هوا پراکند آنگاه چشمانش برقی زد که برای کو یچی آشنا بود و سرآغاز یکی از ماجراهای خطرناک و بی پایان برادبری به شمار

می رفت. او طبق معمول خاطره خود را با ذکر تاریخ وقوع آن آغاز کرد:

«یادم می آید که یکبار در فرانسه ـ سال ۱۹۴۴ بود ـ بله، همینطور است. من و چهار نفر از افرادم در دامنه تپه ای مثل همین تپه گیر افتاده بودیم»

کویچی به اطراف نگریست و بلافاصله تپه حاضر در خاطر او به میدان نبردی تبدیل شد که پوشیده از اجساد نفرات و سربازان بود. در مقابل او برادبری با یونیفورم نظامی و کلاه رزم برسر در پشت تخته سنگی با فروتنی ایستاده بود و آنچه که می گفت بلافاصله در عالم خیال وی به تصویری زنده تبدیل می شد.

«بله، موشک از همه طرف به سوی ما سرازیر بود و توپخانه، خمپاره انداز و مسلسل ها در تکاپو بودند تا موضع دقیق ما را بیابند»

تلفن صحرائی در کنار برادبری به صدا درآمد و گروهبانی گوشی آن را برداشت و گفت «واحد آبی» سپس گوشی را به طرف برادبری دراز کرد «قربان، تلفن شما را می خواهد»

برادبری گوشی را گرفت و به گوشش چسباند. گلوله ها از هر سو صفیرزنان عبور می کردند و کویچی تعجب می کرد چرا برادبری مانند سایرین کلاه خود آهنی برسر نگذاشته و به جای آن از کلاه پارچه ای معمولی ارتشی استفاده کرده است.

برادبری در تلفن گفت:

«سروان برادبری صحبت می کند»

او لحظاتی گوش داد و سپس ادامه داد:

«ما هنوز بر تمام دره مسلط هستیم و از آن دفاع می کنیم»

کو یچی به بالای تپه نگریست.

اتومبیل لیموزین سفارت به آشیانه عظیم آتشبار تبدیل شده بود که تمام توپ ها و مسلسل های آن برادبری را نشانه گرفته بودند. برادبری لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت:

«قربان، کمی مشکل است ولی ما سعی خودمان را خواهیم کرد»

برادبری گوشی را گذاشت و با دست روی آن ضرب گرفت و در حالیکه به گروهبان می نگریست با اشاره به آشیانه آتشبار دشمن اظهار داشت:

«فرمانده از ما می خواهد آن آشیانه آتشبار را منهدم کنیم»

گروهبان که شجاعت او دست کمی از برادبری نداشت با لحنی که منطقی می نمود پاسخ داد:

«غیر ممکن است، قربان»

برادبری لبخندی برلب آورد

«این یک دستور است. همانطور که «لانگ فلو» می گفت نباید بپرسیم چرا... ما نباید اجازه بدهیم هنگ ما سقوط کند، اینطور نیست؟ آن نارنجک ها را بده ببینم»

گروهبان چهار نارنجک به برادبری داد که او دو تا از آن ها را در جیب های شلوار رزمش گذاشت و دو نارنجک دیگر را به دست گرفت و آنگاه شروع به بالا رفتن از سنگر کرد. در همان حال فریاد زد:

«گروهبان فلچر، مواظب من باش»

فلچر با دو دلی به او نگریست.

«شما که نمی خواهید تنها برو ید، قربان؟»

برادبری نگاهی به آشیانه آتشبار کرد و سپس به عقب برگشت و خطاب به گروهبان گفت:

«شما چهار نفر هیمنجا می مانید»

کو یچی تا حالا متوجه سه نفر دیگر نشده بود. برادبری آمرانه ادامه داد:

«این یک دستور است. اگر برنگشتم، شما خودتان به هر ترتیب که مصلحت بدانید اقدام کنید»

برادبری از کوه بالا رفت و به سوی آشیانه آتشبار دو ید. کو یچی با خوشحالی متوجه شد برادبری تا این لحظه در جریان عملیات کوچک ترین آسیبی ندیده است اما در همان لحظه بارانی از گلوله های توپ، خمپاره و مسلسل در اطراف برادبری باریدن گرفت که او به نحوه معجزه آسائی از همه آن ها جان سالم بدر برد.

برادبری با دندان ضامن نارنجک ها را آزاد کرد و مانند کسی که بخواهد کریکت بازی کند با یک هدف گیری سریع اما دقیق آن ها را به درون آشیانه آتشبار پرتاب کرد.

یکی از نارنجک ها از درون روزنهٔ آشیانه به درون آن افتاده و تقریباً بلافاصله انفجار مهیبی به وقوع پیوست. همزمان با وقوع انفجار پانزده سر باز آلمانی در حالیکه پرچم سفید در دست داشتند و دست های خود را به نشانه تسلیم بالا گرفته بودند بیرون آمدند. فلچر و سه نفر از نفرات برادبری با دیدن این صحنه فریادی از خوشحالی کشیده و برای پیوستن به او از تپه بالا رفتند.

برادبری به پایان ماجرای پرحادثه خود رسیده بود و در حالی

که کوپچی را از عالم خیال به دنیای سال ۱۹۷٤ باز می گرداند گفت:

«یک معجزه بود، اگر آن نارنجک درون آشیانه آتشبار نمی افتاد من امروز در آن دنیا بودم»

در اینجا برادبری متوجه شد در جریان این دروغ های شاخدار محل وقوع حوادث ورخدادهای دو جنگ جهانی اول و دوم را قاطی کرده است اما کوپچی متوجه نشده بود و به همین جهت برادبری افزود:

«من نشان صلیب نظامی را به دلیل این عملیات دریافت کردم، نخستین نشان از سه نشانی که استحقاق دریافت آن را نداشتم»

اما کوپچی می دانست که او استحقاق دریافت این نشان ها را داشته است و آرزو می کرد ایکاش زمانی آنقدر بزرگ می شد که می توانست یکی از این نشان ها را داشته باشد برادبری افزود:

«امیدوارم تو هرگز با چنین موقعیت هائی روبرو نشوی. همانطور که گفتم جنگ چیزی شیطانی و غیر ضروری است»

کوپچی به نشانه تأیید گفته های برادبری سری تکان داد امّا قلباً اندکی رنجیده خاطر شد. برادبری در حالیکه هنوز می اندیشید واقعاً در میدان نبرد است خود را کمی عقب داد، با دست هایش ضربه هائی برسینه خود کوبید و آه عمیقی از سینه بیرون کشید.

[۱۳]

آنشب هنگامی که کویچی به رختخواب می‌رفت، در اندیشه برادبری بود و آرزو می‌کرد هنگامی که بزرگ شد مانند او باشد.

البته کویچی می‌اندیشید هیچ شباهتی به برادبری ندارد امّا اگر فرق موهایش را مانند او باز می‌کرد شاید شباهتی حاصل می‌شد. جلو آئینه رفت و سعی کرد موهایش را مانند برادبری شانه کند. اول به نظرش رسید بیشتر از برادبری تشخّص یافته است اما با تجسم کلاه پارچه‌ای ارتشی که به صورت کج برسر نهاده و نشان‌هائی که برسینه آویخته بود احساس کرد مسلماً قیافه او به یک سرباز معمولی بیشتر شباهت دارد.

با نگاهی آمیخته به تحسین در آئینه به خود نگریست و چنان غرق در رویاهای کودکانه خویش بود که متوجه ورود پدرش به اتاق نشد. کاگویاما با لبخند گفت:

«داشتی خودت را در آئینه نگاه می کردی؟»

کو یچی با شرمندگی سرش را پائین انداخت. کاگو یاما در مقابل حیرت کو یچی ادامه داد:

«خوب است، یک مرد باید واقعیت وجود و ضمیر باطن خویش را در آئینه ببیند و از آن احساس شرمندگی نکند. آئینه باید همواره واقعیت ها را بنمایاند»

کو یچی سرش را بالا گرفت و با حالتی ناشی از فرمانبرداری به پدر نگریست. کاگو یاما لبخندی زد و با محبت دستی برشانه کو یچی زد و به چشمانش نگریست.

کو یچی عاشقانه پدرش را دوست داشت و به او احترام می گذاشت. کاگو یاما در عین حال که با وی رفتاری بسیار جدّی داشت با او بی نهایت مهربان بود. تا جائی که می توانست وقت خود را به فرزندش اختصاص می داد. با او مانند یک مرد صحبت می کرد، یک مرد در برابر یک مرد. زیرا به هم احتیاج داشتند. کو یچی می دانست پس از پدر، سر پرستی خانواده و حفظ افتخارات و مسئولیت های آن با او است. کو یچی هر روز در اطاعت و فرمانبرداری از پدر بیش از پیش کوشاتر می شد همچنانکه فرزند وی می بایستی در برابر او چنین فرمانبرداری و عبودیتی را نشان می داد و این سنت می بایستی نسل ها و نسل ها ادامه می یافت.

کاگو یاما در حالیکه کمک می کرد تا کو یچی کیمونوی خود را از تن خارج سازد و به رختخواب برود گفت:

«آقای برادبری به من گفت تودردرس هایت خیلی عالی پیشرفت می کنی. کو یچی، من خیلی خوشحالم»

قدردانی پدر از نظر کوبچی خیلی با ارزش بود. با غروری آشکار پاسخ داد:

«آقای بیادبری مرد خیری شجاعی است. امیدوارم من هم وقتی بُزرگ شدم مثل آقای بیادبری شجاع باشم».

پدر با نگاهی سرشار از احساس برای لحظاتی به پسرش نگریست و لبخندی برلب آورد.

«مطمئن هستم که مرد شجاعی خواهی شد. شب بخیر، کوبچی»

کاگو یاما از در بیرون رفت و کوبچی برروی تخت به پشت دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت. آیا در گفته های پدرش تردید و دودلی وجود داشت؟ آیا او باورنداشت وقتی وی بزرگ‌تر شد در شجاعت مردی چون برادبری باشد؟ واقعیت این بود که خود کوبچی نیز تصور نمی کرد در شجاعت به پای برادبری برسد اما تصمیم گرفت هرگاه چون برادبری چنان فرصتی به او نیز دست بدهد با دو نارنجک کار دشمن را بسازد و اجازه سقوط و شکست به هنگ خود را ندهد.

[۱٤]

برادبری شیفته کریکت[1] بود. او یک دوره کامل یکصد و ده جلدی کتاب و یزدن را درباره کریکت جمع‌آوری کرده و مرتب

---

۱ ــ کریکت یکی از بازیهای ملی انگلستان بشمار می رود که در آن مانند بیس بال یک تیم در حال زدن توپ است و تیم دیگر با پرتاب توپ سعی در بیرون راندن توپ زن ها دارد. در جریان بازی، دو توپ زن در محوطه ای در مرکز زمین بنام ویکت Wicket هستند. پشت سرشان سه شاخه چوب بنام استامپز Stumps قرار دارد. یک توپ پرت کن Bowler از تیم حریف توپ را به طرف یک توپ زن پرتاب می کند و هدفش زدن استامپز است. توپ زن هدفش راندن توپ به فاصله ای دور است که بتواند به آن طرف ویکت بدود و یارش از سوی دیگر دو یده و جایش را بگیرد و بدین وسیله یک امتیاز به نفع خود بدست آورد. بقیه یاران حریف در زمین پخش هستند تا شاید توپ پرت شده را در هوا گرفته و بدینوسیله توپ زن را اخراج کنند. بعد از اینکه یازده نفر توپ زن یک تیم از بازی خارج شدند دو تیم جایشان را در زمین عوض می کنند و در آخر بازی هر تیم که بیشتر امتیاز داشته باشد برنده است.

آن‌ها را می‌خواند و به راحتی می‌توانست تاریخ، محل و نتایج مسابقات مهم کریکت را بازگو کند. او می‌دانست در کدام مسابقه، هابز بزرگ‌ترین نتیجه عمر خود را بدست آورد، حریف ساری کانتی درآن‌روزچه‌تیمی بود، اسم توپ پرت کن‌ها چه بودند و نتیجه نهایی مسابقه چه بود.

به نظر او کریکت، ورزشی شخصیت‌ساز بود، زیرا نه تنها باعث فعالیت شخصی می‌شد بلکه انسان را به تبعیت از قوانین گروهی عادت می‌داد.

او می‌خواست که کوپچی کریکت را یاد بگیرد و با تأیید سفیر، تور کریکت در مجاورت گاراژ سفارت برافراشته شد. راکت، دستکش، استامپز، ساق‌بند و توپ کریکت از طریق سفارت ژاپن در دهلی خریداری شد و در اندک مدّتی کوپچی با وسایل کامل، راکت بدست گرفتن و توپ زدن را از مربی هنرمندش برادبری یاد می‌گرفت.

یافتن کسی برای پرتاب توپ مشکلی بود، از طریق والش و دیگران که برادبری در جلسات هفتگی بریج ملاقات می‌کرد او می‌توانست چند پسر هندی و پاکستانی را که بسیار به بازی علاقمند بودند پیدا کند. همینطور پسرهای انگلیسی های مقیم کُلُنی کوچک، که بنابر دلایلی برای تحصیل به انگلستان فرستاده نشده بودند، آماده بازی بودند.

به ریویرا راننده فیلیپینی هم تعلیم پرتاب توپ داده شد. ریویرا برادبری را دوست نداشت و از کریکت متنفر بود و معتقد بود که بیس‌بال بمراتب بهتر است. ولی درهرصورت به سرعت پرتاب

توپ را یاد گرفت و تبحری هم در این امر پیدا کرد.

متأسفانه، ریو یرا، برای اذیت برادبری، در خفا کو یچی را تشویق می کرد که مانند بیس بال راکت را موازی زمین نگاه دارد و محکم توپ را بزند. برادبری مرتباً با او بحث می کرد ومعتقد بود که کو یچی باید ضربه های کلاسیک کریکت را یاد بگیرد. کو یچی علاقه ذاتی به هر نوع توپ بازی داشت و با اینکه توپ زنی کلاسیک را فوری یاد نگرفت ولی چشم هایش توپ را با دقت دنبال می کرد و در اکثر مواقع هدفت گیریش درست بود.

هر یکشنبه در کلوپ «جیم کانا» انگلیسی ها مسابقه کریکت ترتیب می دادند و برادبری کو یچی را برای تماشا می برد. یکی از یکشنبه ها قرار بر این شد که مسابقه ای بین پدرها و پسرها انجام شود. از برادبری دعوت شد که یکی از داوران مسابقه باشد. و او موفق شد که کو یچی را در یکی از تیم ها جای دهد. برای هردوی آن ها روز مهمی بود و وقتی در روز مسابقه معلوم شد که تعداد بازیکنان کافی نیست برادبری پیشنهاد کرد که خودش بجای داور بازی کند بشرط اینکه یک دونده داشته باشد، و چون مکرراً راجع به هنر توپ زنی خود لاف زده بود همه با پیشنهاد او موافقت کردند و قرار شد او توپ زنی را برای تیم کلنل کالینسون شروع کند و پسر کلنل به عنوان یار او انتخاب شد. برادبری در حالی که لنگ لنگان به سوی مرکز زمین می رفت و از راکت خود به عنوان عصاء استفاده می نمود احساس غرور وافتخار زیادی می کرد. شلوار سفیدی بپا کرده و کلاه مخصوص کریکتی بر سر داشت که سال ها پیش خریده بود و گاهی اوقات زیر نور آفتاب می گذاشت تا کهنه و استفاده شده بنظر بیاید.

کالینسون جوان هم کنار او قدم برمی داشت و پسر ۱۴ ساله پاکستانی بنام و یندوکه به عنوان دونده او تعیین شده بود پشت سر آن ها می آمد. جلوی ساختمان کوچکی که محل تعویض لباس بازیکنان بود یک میز با بیسکویت وچایی چیده بودندو کنار این بساط پشت میز کوچکی امتیاز نگه دار نشسته بود. در داخل عمارت بازیکن هایی که می ترسیدند توپ های سریع صدمات غیر قابل جبران به آن ها وارد کند دور از چشم همه مشغول بتن کردن حفاظ های مخصوص زیر شلوارشان بودند. برادبری تا به حال از حفاظ استفاده نکرده بود و معتقد بود در مسابقه ای با سطح چنین پایین احتیاج به آن ندارد. مادرها و دخترها در لباس های گلدار و کلاه های بزرگ لبه دار در حال چیدن بیسکویت و ساندو یچ و استکان و نعلبکی برروی میز بودند و تعدادی تماشاچی که دور زمین بازی بطور پراکنده بر روی زمین پتو انداخته و بساط پیک نیک چیده بودند برای برادبری و یارش کف می زدند. منظره رنگ و بوی انگلیسی بخود گرفته بود و فقط چمن در مرکز زمین کمی سوخته بود و بجای درخت های بلوط و شاه بلوط درخت های نخل و گیاهان بومی به چشم می خورد. در میان تماشاچیان تعداد زیادی هندی، چینی و اندونزیایی دیده می شدند. والش، که مثل معمول عرق می ریخت با کویچی در کنار عمارت نشسته بودند. خانم والش هیچ وقت در چنین مراسمی شرکت نمی کرد. در حقیقت او هرگز جایی نمی رفت و دوستان فقط او را در شب های جمعه در بازی بریج می دیدند. او غذای اندونزیایی درست می کرد، بیشتر از حد و یسکی می خورد. در بازی مرتب بلوف می زد و اکثر اوقات بلوفش را پس می گرفت.

هیچکس از او خوشش نمی‌آمد و برادبری از او متنفر بود و تعجب می کرد چرا آقای والش با چنین زنی عروسی کرده است.

وقتی به مرکز زمین و به محل پرتاب و زدن توپ رسیدند برادبری راکت خود را در برابر میله های چوبی قرار داد و خطاب به داور گفت:

«آقای داور، راکتم میزان است؟»

داور یک استرالیایی پیر عبوس بود که با اکراه قبول کرده بود بجای برادبری داوری کند. برادبری با حرکت انگشت داور راکت خود را به چپ و راست حرکت می داد تا میزان شود ولی داور انگشت خود را بقدری سریع حرکت می داد که برادبری نمی توانست فرمان های او را دنبال کند و به همین جهت با حدس خود برروی زمین با راکتش علامت گذاری کرد. البته چون زمین خیلی سفت بود علامت مشخص نبود. بالاخره او راکتش را صاف گرفت و خطاب به داور گفت:

«آقا، میزان شد؟»

داور نگاه تلخی به او افکند و پرسید:

«خیلی خوب، داداش. اون سیاه سوخته کثیف، دونده توست؟»

برادبری با خشم به او خیره شد:

«بله، درضمن او برای خودش اسمی دارد. و یندو»

«برای خودش خوبه. اگه همه حاضرند بازی را شروع کنیم؟»

به اطراف نگاهی کرد، به عقب برگشت و به توپ

پرتاب کن که پسر انگلیسی لاغر و بلند قدی بنام انت و یسل بود علامت داد. انت و یسل پسر ضعیفی بنظر می رسید ولی برای دورخیز فاصله بسیار زیادی از محل پرتاب دور شده بود و وقتی شروع بدو یدن به طرف آن‌ها کرد داور نمی دانست برای رسیدن به آن ها نفس کافی دارد یا نه.

در آن طرف و یکت، برادبری هر لحظه عصبی تر می شد، کلاهش را جابجامی کرد،با راکتش به زمین می زد و تعجب می کرد که چرا انت و یسل برای دو قبل از پرتاب اینهمه فاصله گرفته بود. بنظر او این اصلاً قانونی نبود.

حالا، انت و یسل به و یکت نزدیک می شد و دست راستش را که حامل توپ بود زیر بغلش جمع کرده بود. در دو یاردی و یکت ناگهان دستش را باز کرد ولی پاهایش به هم گیر کردند و محکم برروی زمین افتاد. درحین افتادن داور را هم با خودش کشید و چوب های استامپز را هم واژگون کرد و در این حال توپ را بطرف سر برادبری پرتاب کرد.

برادبری جا خالی داد و پسر کالینسون فریاد کشید:

«بله بدو»

استرالیائی که خودش را از زیر انت و یسل بیرون می کشید فریاد زد:

«پرتاب قبول نیست»

ولی کالینسون شروع بدو یدن کرده بود. برادبری، گیج و مبهوت و لنگ لنگان شروع بدو یدن کرد. و یندو هم که سریع تر از او بود شروع بدو یدن کرد. کالینسون از طرف مقابل و و یندو از عقب

هر دو از او گذشتند و برادبری سرگردان وسط زمین متوقف شد و در حالیکه احساس حماقت می کرد بطرف قسمت خودش برگشت.

داور از زمین بلند شد و با نگاهی خشمگین بسوی انت و یسل خیره شد. او هم از زمین بلند شد دستی به لباسش کشید، لبخند بزرگی زد و گفت:

«می بخشید، لیز خوردم، دیگه تکرار نمی شود، قربان.»

توپ را بدستش گرفت و برای تکرار دورخیز براه افتاد.

وقتی به محل شروع دو رسید برگشت و به برادبری که دوباره با حالت عصبی با کلاه و دستکش خود بازی می کرد نگاه کرد. برادبری لبش را با زبانش خیس می کرد و رو یهم رفته یک قیافه‌ای وحشت زده داشت. فکر می کرد که اگر توپ انت و یسل به‌سرش خورده بود احتمالاً صدمه مغزی می دید و اگر بجایی از بدنش که حفاظ نداشت خورده بود احتمالاً برای بقیه عمرش ناقص می شد.

انت و یسل دورخیز خود را شروع کرد. دوباره دست راستش را زیر بغلش گذاشت، سرعتش را اضافه کرد و وقتی به دو یاردی و یکت رسید دوباره بسرعت دستش را باز کرد و توپ را با تمام قدرت پرتاب کرد. این دفعه زمین نخورد، ولی اگر زمین می خورد بهتر بود. توپ فقط اندکی جلو رفت و آنجا محکم به سر داور اصابت کرد. صدای اصابت توپ به سر داور همه جای زمین شنیده شد داور استرالیایی مثل اینکه با تبرزین به سرش کوبیده باشند بیهوش بر زمین افتاد. ولی قبل از بی هوش شدن فریاد زد:

«ای پسره فلان شده... مخصوصاً اینکار را کردی»

چند تا از مردها بعد از اینکه با عجله به زن های خود اطمینان دادند

داور استرالیائی حرفی را که آن‌ها شنیده بودند نزده است بطرف وی دو یدند و همراه بازیکنان دور او جمع شدند که ببینند زنده است یا مرده. ولی داور نمرده بود. چشمانش را به آهستگی باز کرد و نشست. دستی به پشت سرش که باد کرده بود کشید و گفت:

«من دیگه نیستم. این یارو توپ پرت کردن بلد نیست. من می روم دمی به خمره بزنم»

از زمین بلند شد و به طرف ساختمان رفت. در بین راه کت داوریش را درآورد و روی زمین انداخت.

یکی از پدرها کت را از زمین برداشته به تن کرد:

«من داوری می کنم و تو انت و یسل، مواظب توپ پرت کردنت باش. فهمیدی؟»

انت و یسل می‌خواست عذرخواهی کند ولی برادبری اجازه نداد و خودش گفت:

«اگر عقیده من را که یک کریکت باز با تجربه هستم بخواهید...» بعد دستی بکلاهش کشید و ادامه داد.

«به نظر من انت و یسل، دورخیز شما زیادی طولانی است و از حد قانونی بیشتر است چرا فاصله را کم‌تر نمی کنی؟»

«ولی آقا، من همیشه...»

داور جدید حرف او را قطع کرده گفت:

«آقای برادبری درست می گویند»

انت و یسل با دلی شکسته جواب داد:

«ولی سرعت پرتاب من خیلی کم خواهد شد»

«در عوض دقت پرتاب بیشتر می شود.»

انت و یسل به نقطه نزدیک‌تری رفت، علامتی روی زمین برای شروع دورخیز گذاشت. انگشتان دست راستش را با زبانش خیس کرد، توپ را بدست گرفت و دورخیزش را شروع کرد.

بااینکه دورخیز انت و یسل نصف شده بود، برادبری ازقبل هم نگران‌تر بود. او پیش‌بینی نکرده بود کسی توپ را به سرعت انت و یسل پرتاب کند. اصلاً دلش نمی خواست یک توپ چرمی سفت که با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت حرکت می کرد بسرش بخورد. فکر کرد بهتر است تا دیر نشده از زمین بیرون برود. یک ضربه حساب شده بزند طوری که به‌توپ‌نخورد و امیدوار باشد که به استامپز اصابت بکند یا طوری به توپ ضربه بزند که یکی از یاران تیم مقابل توپ را در هوا بگیرد. بسرعت نگاهی به اطراف کرد یکی از حریفان که یک پدر بود دست‌هایش توی جیبش بود، دومین حریف که یک هندی بود عینک به چشم داشت و شیشه عینکش بقدری کلفت بود که معلوم نبود چطوری می تواند چیزی ببیند.

یار پهلویی او داشت‌بند کفشش را می بست. برادبری شانسی برای گرفتن توپ برای هیچ یک از آن‌ها قائل نشد.

در این لحظه انت و یسل توپ را پرتاب کرد. این دفعه توپ خوب پرتاب شد. برادبری راکتش را محکم در دست گرفته به جلو متمایل کرد تا یک ضربه عالی بزند. توپ محکم به دستش خورد و فریادش درآمد. راکت را به زمین انداخت. دستکش هایش را درآورد و با عصبانیت انگشتانش را مکید.

انت و یسل با خوشحالی گفت:

«معذرت می‌خواهم قربان، ولی ایندفعه دیگر من تقصیری

نداشتم.»

برادبری با خشونت جواب داد.

«عیبی ندارد. تقصیر تو نبود. زمین لعنتی خراب است»

راکتش را از زمین برداشت و چند قدم جلو رفت و با راکتش قسمتی از زمین را که فکر می کرد خراب است چند دفعه کوبید.

انت و یسل آماده شروع مجدد بود. برادبری نگاه خشمگینی بطرف او انداخت و لنگ لنگان به جای خود برگشت. درحالی که دستکش هایش را به دست می کرد هنوز احساس سوزش داشت.

اصولاً درد به برادبری حالت یک مهاجم را می داد. در حالیکه منتظر پرتاب توپ توسط انت و یسل بود تصمیم گرفت به پسرهٔ پست نشان دهد که زیاده روی کرده است و به این نتیجه رسید که بهترین راه ضرب شست نشان دادن این است که محکم توپ زده و آن را به بیرون از زمین بفرستد.

وقتی توپ رسید با تمام قوا راکتش را مثل یک بازیکن بیس بال بطرف توپ جلو برد. توپ از روی راکت رد شد و برروی استامپز فرود آمد. برادبری هم تعادل خود را از دست داد و محکم بر زمین افتاد.

انت و یسل، کالینسون جوان و چند یار حریف به طرف او دو یدند.

انت و یسل با نگرانی پرسید:

«حالتان خوب است، قربان؟»

یک نفر دیگر با دلواپسی پرسید:

«برادبری، آیا صدمه ای دیده ای؟»

کالینسون جوان با امیدواری پرسید:

«برانکارد بیاوریم؟»

برادبری نشست و بعد به کمک دیگران از زمین بلند شد و با اندوه فراوان گفت:

«متشکرم. چیزی نشده. مثل قدیم ها نمی توانم تعادلم را حفظ کنم. همانطور که لاروش می گوید: «فقط بعضی ها می فهمند کی پیر شده اند»

هیچکس نمی دانست لاروش کیست ولی مطمئن بودند این اسم فرانسوی نمی توانست نام یک بازیکن کریکت باشد.

انت و یسل گفت:

«قربان، شما خیلی هم پیر نیستید.»

«من شوخی می کردم، انت و یسل!»

«معذرت می خواهم قربان»

بعد بدون اینکه لبخندی بزند گفت:

«ها. ها»

حوصله برادبری از دست انت و یسل سر رفته بود. بعد از اینکه یک نگاه غضبناک به وی انداخت به طرف عمارت حرکت کرد و کویچی هم که ماجرا را تعقیب می کرد با عجله به سویش شتافت تا کمکش کند.

[۱۵]

تعدادی اتومبیل پارک شده بود که در میان آن‌ها یک شورلت سدان خاکستری رنگ دیده می‌شد.

در صندلی جلو اتومبیل دو اندونزیائی و دختری که به نام لوسیا شناخته می‌شد و دوربین برچشم داشت نشسته بودند.

آن‌ها کویچی و برادبری را تعقیب می‌کردند و لوسیا در مورد هر دو نفر خصوصاً جزئیات فعالیت‌های روزمرهٔ آنان که هیچکدامشان را نیز ملاقات نکرده بود اطلاعات حیرت‌آوری در دست داشت.

لوسیا از لحظه‌ای که تلاش افراطیون «پی.آر.پی» برای سوء قصد به جان وزیر امورخارجه با شکست مواجه شده بود سخت در اندیشه فرو رفته بود.

او تردیدی نداشت که دولت، دولتی فاشیست، فاسد و در تمام زمینه‌ها زبون می‌باشد. در همان لحظه شصت و پنج نفر از

اعضاء «پی. آر. پی» بدون کوچک ترین محاکمه یا اتهام ناشی از قانون شکنی در سلول هایی چون لانه موش در زندانی واقع در حومه شهر محبوس بودند. اطمینان داشت همه آن ها برای آنکه اسامی سایر اعضاء سازمان را فاش سازند تحت شکنجه قرار دارند.

سوء قصد به جان لوپز با هدف جلب توجه جهانیان به شرایط زندگی این زندانیان طراحی شده بود. این نقشه با موفقیت رو برو نشده بود و اینک نقشه وحشتناک تری طرح کرده بود که از نقشه اولیه آسان تر بود و در صورت موفقیت هر چند احساس همدردی برنمی انگیخت ولی سر و صدائی بپا می کرد. اما لوسیا احتیاج به همدردی نداشت. او می خواست همرزمان خود را از زندان برهاند و به این نتیجه رسیده بود که بهترین راه، ربودن فرزند سفیر ژاپن و تفهیم این موضوع به رئیس جمهور است که در صورت عدم اجابت خواسته های آنان وی را به قتل خواهند رساند. لوسیا تصور می کرد برای اجرای این نقشه استفاده از یک کودک مناسب تر است زیرا در نقاط دیگر افراد بزرگ و خصوصاً سفرا وسیله افراطیون ربوده شده بودند اما به تقاضاهای آن ها ترتیب اثر داده نشده بود. احساس می کرد حتی رئیس جمهور منفوری، نیز هرگاه که دریابد با یک دستور وی جان کودکی نجات می یابد از صدور چنان دستوری اجتناب نخواهد کرد.

وی در ابتدا تصمیم داشت دختر سفیر امریکا را بر باید ولی او هیجده سال داشت. یک کودک کم سن و سال تر توجه بیشتری برمی انگیخت. آنقدر امریکائی در امریکای جنوبی خصوصاً آرژانتین ربوده شده بودند که خبر ربودن یکی دیگر از آن ها

نمی توانست مانند خبر ربودن یک ژاپنی سر و صدایی به پا کند. گذشته از آن ژاپنی ها در شرایط حاضر در سرتاسر اندونزی حتی از امریکایی ها و انگلیسی ها نیز نفوذ بیشتری داشتند و یا حداقل لوسیا اینطور تصور می کرد.

لوسیا دور بین را پائین آورد و آن را به یکی دیگر از سرنشینان اتومبیل که مردی از اهالی جاوه بود و هاروک نام داشت سپرد. در چشمان هاروک برق تعصب می درخشید و براستی نیز او مردی متعصب بود. لوسیا دستور داد:

«او را نگاه کن، ما نمی خواهیم وقتی که موقع عمل رسید اشتباهی از ما سر بزند»

هاروک دور بین را روی چشمانش گذاشت و آن را روی کو یچی متمرکز کرد. مدتی پسرک را ورانداز کرد و به جستجوی نشانه ای پرداخت که در خاطرش بماند و چهره او را فراموش نکند. از نظر وی همه بچه های ژاپنی شبیه یکدیگر بودند و او مجبور بود از این یک نفر اطمینان حاصل کند.

[۱۶]

والش که متوجه شده بود رنگ برادبری اندکی پریده است پرسید:

«شما حالتان خوب است؟»

برادبری که فراموش نکرده بود یک ساعت قبل در مورد تسخیر یک آشیانه آتشبار داد سخن می داد با توجه به اینکه والش در آنموقع حضور نداشت پاسخ داد:

«کتک خوردن مشکل تر از تسخیر یک آشیانه آتشبار است»

«راستی شایعاتی هست که شما زمانی خیلی خوب کریکت بازی می کردید»

برادبری به وجد آمد. این از همان شایعاتی بود که دوست داشت در اطراف او برسر زبان ها باشد.

«چه کسی این را به شما گفت؟»

نیش والش باز شد.

«کو یچی»

برادبری آنطور که والش انتظار داشت از این تعریف و تمجید دست و پای خود را گم نکرد.

«خوب، من یکی دو بازی خوب برای «باکینگهام شایر» انجام دادم. البته برای خالی نبودن عریضه. در زمان جنگ هم همینطور. همین و بس»

برادبری می دانست والش نمی تواند صحت و سُقم بازی کریکت او را در ایام جنگ دریابد.

کو یچی افزود:

«آقای بیادبری یک کمر بند سیاه جودو هم داید، مگر اینطوی نیست آقای بیادبری؟»

والش با تردید و ناباوری نگاهی به برادبری افکند و گفت:

«اوه، واقعاً؟»

برادبری ابتدا با تمسخر به هیکل بی قواره والش نگاهی انداخت. شکم والش روی کمرش افتاده و دگمه های پیراهنش داشت از فرط تنگی کنده می شد. آنگاه مستقیم چشم در چشم والش دوخت و با اطمینان از اینکه والش در سن و سالی است که نمی توانسته است در زمان جنگ جهانی خدمت کرده باشد پرسید:

«والش، شما در جنگ چه کردید؟»

همانطور که برادبری انتظار داشت والش پاسخ داد:

«هیچ چیز، آن موقع من به مدرسه می رفتم»

برادبری که می دانست موفق شده است به این بحث پایان دهد گفت:

«اوه، چه بدشانسی!»

[۱۷]

پنجشنبه همان هفته برادبری، کو یچی را به موزه نظامی انگلیس که در سمت دیگر شهر قرار داشت و از بالای خیابان کاپیتان کوک مشرف به بندر بود برد.

برای رسیدن به موزه راه درازی در پیش بود. به همین جهت برادبری قبلاً به یکی از همبازی های جدید کریکت خود در سفارت انگلیس تلفن کرد تا از باز بودن موزه در روز پنجشنبه اطمینان حاصل کند.

دوست برادبری به فوریت گفت موزه روزهای دوشنبه، پنجشنبه و شنبه از ساعت ده صبح تا پنج بعدازظهر بازاست اما بعد معلوم شد آنچه شنیده است صحت ندارد.

برادبری و کو یچی در حالیکه ریو یرا خیابان های شلوغ پایتخت را پشت سر می گذاشت در صندلی عقب اتومبیل مجهز به تهو یه مطبوع سفارت لم داده بودند. آسیایی ها، اندونزیایی ها،

اروپایی ها، امریکایی ها و خلاصه همه به جای آنکه در پیاده روها باشند در وسط خیابان ها پرسه می زدند و راه می رفتند.

در مسیر حرکت آن ها تعداد بسیاری از ساختمان هائی که بدون نقشه و برنامه خاصی یا مخلوطی ازسبک معماری های شرق و غرب ساخته شده بودند به چشم می خوردند و در کنار آن ها ساختمان های مدرن نیز سر به آسمان افراشته بود. بسیاری از این ساختمان های مدرن با چراغ های رنگارنگ نئون که بدون توجه به روشنائی اوائل روز روشن بود جلوه گری می کردند.

ریو یرا مجبور بود در برابر وسائط نقلیه ای از هر قبیل چون اتومبیل های نو وکهنه امریکائی، انگلیسی، ژاپنی، موتورسیکلت، گاری و دوچرخه های پایی یا دوچرخه هایی که به وسیله یک نفر مانند اسب درشکه هل داده می شد و مرتب از طرفین او عبور می کردند به کندی و با دنده های یک و دو حرکت کند تا از تصادم با آن ها که هر آن احتمالش می رفت احتراز کند.

تمام این وسائط نقلیه در هر فرصتی که دست می داد بی مناسبت یا با مناسبت دست روی بوق خودروهای خود می گذاشتند. ریو یرا به زبان های انگلیس، فرانسه، آلمانی و بعضی زبان هایی که برادبری آن ها را نمی شناخت به آن ها بد و بیراه می گفت.

در پشت سر اتومبیل سفارت با استفاده از این ترافیک، هاروک هیچ مشکلی در تعقیب آن ها نداشت امّا شورلتی که در پی وی می آمد و لوسیا در صندلی کنار راننده آن نشسته و با دقت مراقب بود دچار زحمت بود. پاتت مرتباً ناچار از توقف می شد و اتومبیل در

حال جوش آوردن بود که با باز شدن راه خیال پاتت آسوده شد و اتومبیل با رسیدن به حومه شهر توانست سرعت بیشتر بگیرد و رادیاتور آن خنک تر شود.

در اتومبیل شورلت دو نفر دیگر به اسامی دجادو و کوک نشسته بودند که اندامی باریک و کوچک داشتند و با این ترتیب به نظر می رسید حتی دو نفری نیمی از صندلی پشت را نیز اشغال نکرده اند. آن ها با یکدیگر صحبت نمی کردند ولی کوک که از بقیه ریز نقش تر بود با حالتی عصبی ماری جوآنا می کشید.

ریو یرا اتومبیل را در مقابل موزه نظامی انگلیس متوقف کرد و کو یچی بلافاصله از آن پائین پر ید تا به برادبری برای خارج شدن از اتومبیل کمک کند.

برادبری با نگاهی کنایه دار به ساختمان موزه چشم دوخت.

ساختمان موزه زمانی یک قلعه نظامی به شمار می رفت که برج و باروها و استحکامات آن در اطراف با توپ هائی کهنه و از کار افتاده در نقاط حساس اطراف قلعه هنوز به همان صورت قبل حفظ شده بود اما آشکار بود که دیگر از آن توپ ها برای جلوگیری از حمله به قلعه کاری برنمی آید.

پیچک های مخصوص مناطق گرمسیری در هر گوشه ای از دیوارها و استحکامات قلعه بالا رفته بود. پله های سنگی منتهی به در اصلی موزه سرتاسر پوشیده از پیچک بود و رنگ درهای عظیم چوبی آن پوسته پوسته شده بود. برروی در سمت راست قسمت ورودی موزه برروی تابلوئی نوشته شده بود:

موزه نظامی بریتانیا

(قلعه فورت کوک سابق)

ساعات بازدید از موزه ۱۰ صبح تا ۵ بعدازظهر روزهای دوشنبه، پنجشنبه و شنبه. برای اطلاعات بیشتر با نگهبان موزه گروهبان فورستر تماس بگیرید.

برروی پله های موزه دو سه گروه جوان نشسته بودند. آن ها کسی جز هیپی های لعنتی نبودند. برادبری هر جوانی را که شلوار جین بپا داشت و یا از موهایی بلند برخوردار بود و خصوصاً کسانی را که هم شلوار جین و هم موی بلند داشتند با همین عنوان صدا می کرد. همه کسانی که در آنجا حضور داشتند در واقع هیپی نبودند. آن ها از ملیت های مختلف تشکیل می شدند. یکی از گروه ها که سردسته آن ها جوانی برمه ای بود گیتار می زدند و می خواندند و می رقصیدند در حالیکه دیگران که خود را فرزندان خدا می نامیدند و مبلغین جوان مسیحی بودند در گوشه دیگری نشسته در آرامش به گروه اول نگاه می کردند. کمی بالا تر عده ای محصل و دانشجو روزنامه می خواندند، میوه می خوردند و نوشابه می آشامیدند. برادبری به ریو یرا گفت:

«ریو یرا، ممکن است تا ساعت دوازده و نیم به اینجا برگردی؟ مجبورم خواهش کنم سرساعت اینجا باشی»

ریو یرا در حالیکه اتومبیل را به حرکت درمی آورد با گستاخی گفت:

«شما که وضع ترافیک را می دانید»

برادبری پشت سرش فریاد زد:

«آن ساعت ظهر ترافیکی وجود ندارد و اگر هم باشد باید.

فکری بکنی. یک نفر می گفت به آینده فکر کردن بهتر از تأسف خوردن به گذشته است»

اما صدای برادبری در میان غرش موتور اتومبیل که اینکه از نظر ناپدید شده بود گم شد.

برادبری کو یچی را از پله ها به طرف در ورودی موزه هدایت کرد و با احتیاط کوشید از برخورد نزدیک با هیپی ها احتراز کند زیرا معلوم نبود از تماس نزدیک با یک هیپی چه چیزی عاید انسان می شود. هنگامی که به در ورودی رسیدند برادبری آن را فشار داد ولی در بسته بود.

«کو یچی، امروز پنجشنبه است. مگر اینطور نیست؟»

«بله، آقای بیادبری، قربان»

به اطراف نگریست و متوجه زنجیری شد که با کشیدن آن زنگی به صدا درمی آمد و زیرش نوشته شده بود «نگهبان»

برادبری زنجیر را کشید و هنگامی که به انتظار جواب زنگ بود با نگاه های تحقیرآمیز به پائین پله، جائی که هاروک از موتور سیکلت پیاده می شد و درپی او اتومبیل شورلت توقف کرده بود نگاه کرد. هاروک نیز موهائی بلند داشت و با معیارهای برادبری در طبقه هیپی ها جای می گرفت. او هاروک را دید که با راننده اتومبیل چند کلمه ای صحبت کرد و سپس به طرف پله ها آمد و برروی اولین پله نشست.

مردی بلند قد که به نظر می رسید سینه های او را با پمپ باد پراز باد کرده اند با سبیلی که به دقت اصلاح شده بود وچهره ای سرخ رنگ در آستانه در ورودی ظاهر شد. او لباس شخصی به تن داشت

که به تنش زار می زد. با چشمان آبی کم رنگش به برادبری چشم دوخت گویی نمی توانست دریابد وی دوست است یا دشمن. سرانجام تشخیص داد او باید دوست باشد. پاهایش را به هم کوبید و گفت:

«قربان؟»

برادبری که تردیدی نداشت وی غیر از گروهبان فورستر نگهبان موزه کس دیگری باشد اظهار داشت:

«صبح بخیر، گروهبان. موزه که بسته نیست، مگر اینطور نیست؟»

گروهبان با صدائی بلند و لهجه ای دهاتی پاسخ داد:

«بله، قربان. یک ماه است که تعطیل شده، چون بودجه ای برای نگهداری آن ندارند»

«اوه، متأسفم»

«چاره ای نیست. مسایل نظامی امروزه توجه نسل جوان را جلب نمی کند. آن ها با سرگرمی های دیگری وقت خود را سپری می کنند»

گروهبان نگاهی به پایین پله ها انداخت و فریاد زد.

«بدبخت های بی همه چیز، آنجا را خالی کنید، بروید پی کارتان»

و در حالیکه به برادبری می نگریست تا تأیید او را برای این اقدام خود جلب کند افزود:

«معذرت می خواهم، قربان. ولی این ها خیلی اسباب دردسر هستند»

برادبری با امیدواری پرسید:

«گروهبان، حالا که اینجا هستیم می توانیم نگاهی به داخل موزه بیندازیم؟»

برادبری در حالیکه این کلمات را ادا می کرد از همانجا سرک کشید و مشاهده کرد سالن تاریک و بزرگی در آن سوی در قرار دارد که چیز جالبی در آن دیده نمی شود ولی چون راه درازی طی کرده بودند حیفش می آمد نگاهی به داخل موزه نکنند.

نیش گروهبان باز شد و در حالیکه به کراوات برادبری با خطوط راه‌راه آبی و قرمز می نگریست گفت:

«قربان، طبق دستور بازدید از موزه ممنوع است اما چون می بینم شما در هنگ... فقط باید بدون توجه به، بگذریم، داشتم برای ناهار چیزی تهیه می کردم. خوب، من خودم شما را همراهی می کنم، قربان»

گروهبان دو باره پاهایش را به هم کوبید، کناری ایستاد و به آن‌ها اشاره کرد وارد شوند. او دری را که چفت و بستش از هم می پاشید باز کرد و آن‌ها را به راهروی هدایت کرد. هنگامی که در بسته شد برادبری و کویچی نگاهی به اطراف انداختند. برروی دیوار سالن کثیف مقابل جای تابلوهائی که زمانی آو یزان بود دیده می شد. درون قفسه های شیشه ای وخاک آلود هنوز تعدادی سلاح های گوناگون چون هفت تیر، تفنگ و غیره و همچنین عکس هائی از نظامیان و افسران همراه با نفرات، بدون نفرات، سوار براسب و یا در حال بازی، ورزش و سرگرمی های روزانه دیده می شد. فورستر به پله هائی که در گوشه ای قرار داشت اشاره کرد و گفت:

«نمایشگاه یونیفورم های نظامی وغیره در طبقه بالا است»

برادبری سری تکان داد و به آن سو حرکت کردند. فورستر نیز با سرفه ای سینه خود را صاف کرد و لبخندی تفقدآمیز نثار برادبری کرد و در حالیکه به چشم های برادبری چشم دوخته بود افزود:

«قربان، فکر می کنم من شما را می شناسم»

برادبری به عقب برگشت. آرزو می کرد ایکاش گروهبان در مقابل کو یچی آنچه را که از وی می داند به زبان نیاورد.

«بله، شما در گارد اسکات بودید، گردان اول تحت فرماندهی سرهنگ «ردورس» هر سال کریسمس کارت تبریکی از سرهنگ دریافت می کنم. خدا حفظش کند، امیدوارم شما هم کارت کریسمس سرهنگ را دریافت کرده باشد، قربان»

«بله، بله. من هم هر ساله کارت کریسمس سرهنگ بدستم می رسد»

«فکر می کردم شما را می شناسم. هیچوقت قیافه کسی را فراموش نمی کنم، قربان»

گروهبان با نگاهی منتظر به برادبری و سپس به دست وی نگریست. برادبری منظور وی را دریافت کرد. دست در جیبش کرد و سکه ای بیرون آورد و آن را کف دست وی گذاشت.

«گروهبان، به یاد روزهای گذشته این را بگیر و به سلامتی من چیزی بنوش»

آنگاه در حالیکه کو یچی را به طرف جلو می راند شروع به بالا رفتن از پله ها کردند.

فورستر در جائی که ایستاده بود به نظاره آن ها پرداخت و

متوجه نشد که یک دختردورگه وارد سالن شده و به سوی وی می آید. دخترک هفده سال داشت و پیراهن و شلوار ورزشی با جوراب های سفید بپا کرده بود. او همزمان با ناپدید شدن برادبری در بالای پله ها سقلمه ای به گروهبان زد.

«ببینم، اون چقدر بهت داد؟»

دخترک با لهجه ای دهاتی صحبت می کرد.

«معادل پنج پنی، مردیکه حرامزاده. انعامش توی سرش بخورد»:

و با حالتی اهانت‌آمیز به بالای پله ها نگریست. دخترک گفت:

«اگر او افسر گارد باشد حتماً من هم رقاصه باله هستم»

«خوب، مسئله ای نیست، دخترم. باید فکری برای ناهار بکنیم»

در طبقه بالا برادبری و کو یچی چیز قابل توجهی نیافتند و پس از لحظاتی از آنجا پائین آمده و به محوطه خارج موزه رفتند. هوا بی نهایت گرم بود و برادبری، کو یچی را به قسمتی از محوطه مقابل قلعه که سایه داشت هدایت کرد آنگاه با کج خلقی گفت:

«خوب، کو یچی. حداقل تو یونیفورم تابستانی را که کاپیتان کوک در سال ۱۷۷۰ در سرراه خود به استرالیا پوشیده بود دیدی. گروهبان راست می گفت. بیشتر وسایل موزه را به جای دیگری منتقل کرده اند»

کو یچی از اینکه وسایل موزه را به جای دیگری برده بودند خوشحال بود. او غیر از سلاح های گوناگون، چیزهای دیگر را چندان

تماشایی نیافته بود و از یونیفورم‌های غربی به اندازه سلاح ها و کلاه خودهایی که جنگجویان ساموراییی در زمان های گذشته از آن ها استفاده می کردند خوشش نیامده بود. برادبری که هنوز عصبانی بود افزود:

«حالا ما تقریباً یک ربع تا رسیدن اتومبیل فرصت داریم وقتی برای درس دیگر نیست»

کو یچی مسلماً با این عقیده موافق بود.

برادبری ابتدا یکی از توپ های قدیمی را با دستمال خود به دقت پاک کرد و روی آن نشست، جاسیگاری‌اش را بیرون کشید، سیگاری از آن بیرون آورد و آن را روشن کرد.

کو یچی کمی پائین‌تر نزدیک تعدادی گلوله های آهنی توپ نشسته و می‌خواست یکی از آن‌ها را بلند کند ولی سنگینی توپ مانع آن می‌شد که بتواند اینکار را انجام دهد. سرانجام دست برداشت و برروی یکی از آن‌ها با انگشت شروع به کشیدن عکس یک پرنده کرد. برادبری سری به نشانه عدم رضایت از این کار تکان داد و کو یچی کشیدن عکس پرنده را متوقف کرد و ناگهان پرسید.

«آقای بیادبری، گیوهبان سرباز خوبی بود؟»

«فکر می کنم، بله. پس از این همه سال شناختن یک نفر کار مشکلی است. انسان فقط رو یدادهای مهم را از یاد نمی برد مثل حادثه‌ای که برای این پای من اتفاق افتاد»

کو یچی با اشتیاق و اطمینان از اینکه برادبری قصد بازگو کردن یکی دیگر از خاطرات مهیج خود را دارد پرسید:

«شما کی یک مدال گرفتید؟»

«درست است، در واقع من دو مدال را یکجا گرفتم»
«در فرانسه؟»
«نه، در آلمان. ما در خارج هامبورگ جشن کوچکی داشتیم...»

چشمان کویچی برقی زد. او می دانست مفهوم «جشن کوچک» چیست. مفهوم جشن عبارت از جنگ بود. مردان در چپ و راست و وسط میدان نبرد کشته می شدند، گلوله های خمپاره منفجر می شدند، تانک ها در افق ظاهر می‌شدند و هر چیزی را که سر راهشان بود درهم می کوبیدند تا آنکه برادبری و نفرات او با کمک بازوکا آن‌ها را منهدم می نمودند و تنها تعداد معدودی از تانک های دشمن می توانستند از چنگ بازوکای برادبری بگریزند.

کویچی امیدوار بود برادبری جزئیات ماجرائی را که به نقص پای او منتهی شد برای وی تعریف کند. برادبری گفت:

«البته آن موقع من یک سرگرد بودم و همه مسئولیت های اضافی چنان درجه ای را یدک می کشیدم. مقر ما در یک خانه قدیمی روستائی مستقر بود و من از بازدید واحدهای خود باز می گشتم که سه نفر از نفرات خودمان را دیدم. آن‌ها دوان دوان از خانه روستائی می گریختند و مقر فرماندهی ما یعنی همان خانه روستائی با خاک یکسان شده بود. پرسیدم که سرهنگ کجا است؟»

کویچی پرسید:
«سَیهنگ مکنزی؟»

کویچی نمی توانست حرف «ر» را در بسیار کلمات به نحو

صحیحی تلفظ کند و همین برادبری را آزار می داد.

«کی؟»

برادبری نام سرهنگ فرمانده گارد اسکات را فراموش کرده بود و حالا به یادش آمد که گروهبان فورستر از او به عنوان سرهنگ مکنزی فرمانده قبل از «ردورس» یاد می کرد.

«نه، اسم او «اسکفینگتون» بود و قبل از مکنزی فرمانده واحد ما به شمار می رفت. در هر حال نفرات گفتند که او داخل خانه روستائی است و یا حداقل آن ها اینطور فکر می کردند. من آن ها را به دلیل اینکه به خود زحمت نداده بودند ببینند سرهنگ زنده است یا مرده، سرزنش کردم و تصمیم گرفتم خودم نگاهی به آنجا بیندازم. آن ها کوشیدند مانع این کار شوند و گفتند تصمیم بسیار خطرناکی است اما سرهنگ دوست صمیمی من بود»

«شما نمی خواستید بگذارید هنگ شما شکست بخورَد؟»

«کاملاً درست است. من به زحمت از میان باران گلوله ها خود را به ویرانه ای که زمانی اتاق من به شمار می رفت رساندم. نگاهی به اطراف کردم. در گوشه اتاق بدن غرق به خون مردی دیده می شد. به جرأت می توانستم بگویم او خود سرهنگ اسکفینگتون است زیرا هرچند صورتش دیده نمی شد ولی درجات وی را می دیدم. او را صدا کردم و گفتم بدجوری زخمی شده ای؟»

ابتدا جوابی نداد و حتی حرکتی نیز نکرد. الواری را که روی او افتاده و چهره اش را پوشانده بود با زحمت کنار زدم و خرده های آن را از صورتش زدودم. می توانستم ببینم که او شدیداً مجروح شده است. خود او نیز به این حقیقت واقف بود. نجواکنان به

من گفت، برادبری، من رفتنی ام ولی من گفتم که:

ــ چرند نگو

ــ برادبری، من را به حال خودم بگذار و برو، این یک دستور است.

ولی کوبیچی، تو خوب می دانی مواقعی هست که انسان حتی باید دستور را نیز نادیده بگیرد. یادت می آید که به تو می گفتم دریادار نلسون دوربین را روی چشم نابینایش گذاشته بود؟ این یکی از همان مواقع بود. من نمی توانستم سرهنگ را تنها بگذارم. گفتم:

ــ سرهنگ، متأسفم. نمی توانم دستور را اجرا کنم و یک دوست قدیمی را به حال خود رها سازم...»

کوبیچی خنده کوتاهی کرد. برادبری ادامه داد:

«سرهنگ را بلند کردم و مانند یک مأمور آتش نشانی او را روی شانه ام انداختم و به طرف در رفتم. در را با لگد گشودم. بیرون در میان شاخ و برگ درختان یکی از تیراندازان دشمن کمین کرده بود که مرا ندیده بود اما من او را دیده بودم. رولور خود را بیرون کشیدم، هدف گرفتم و ماشه را چکاندم. کلیک! متوجه شدی چکار کردم؟ رولور گلوله نداشت و خالی بود»

کوبیچی سرش را تکان داد. او اصلاً نمی فهمید برادبری چه می گوید اما تجربه گذشته نشان داده بود همه کارهای برادبری خارق العاده است.

«سرهنگ را پائین گذاشتم و او را به میز شکسته ای که آنجا بود تکیه دادم. آنگاه قلوه سنگی را که به اندازه یک توپ کریکت و هم وزن آن بود برداشتم. در آن روزها بازیکن خوبی بودم و با دقت

به هدفــه می زدم. فکر می کنم این را قبلاً به تو گفته ام.

تـک تیـرانداز را هـدف گـرفـتم و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشـتـم قـلـوه سـنـگ را به طرف او پرتاب کردم. قلوه سنگ به هدف خورد و تک تیرانداز مانند تفاله ای به زمین درغلطید».

کـو یـچی مطـمئن نبود که مفهوم گفته برادبری چیست ولی تقریباً اطمینان داشت تک تیرانداز کشته شده است.

«مـن سـرهـنـگ را بـلـنـد کـردم، او را دو بـاره روی شانه ام گذاشتم و با سرعت به سوی سنگری که نفرات من حدودصدمتری آنجا کـنـده بودند دو یدم. متأسفانه موفق نشدم. درنیمه راه ناگهان احساس کـردم پای چپ مـن از کـار افـتاد. دیگر چیزی حس نکردم ولی پایم دیگر به درد نمی خورد»

کـو یـچی کـه تـا آن مـوقـع متوجه نشده بود یک پای برادبری ممکن است مصنوعی باشد با امیدواری پرسید:

«یـعـنـی مـنـظـورتان این است که گلوله به پای شما اصابت کرد؟»

«اسـتخوان زانو یم داغون شد. خدا می داند چقدر از من خون رفـت. تنها چیزی که بعد بیادم ماند این بود که در بیمارستان خوابیده بـودم و بـه حـرف هـای پرسـتـاری که با کلماتی نامفهوم از قهرمانی و شـجـاعـت من سخن می گفت و از اینکه احتمالاً یک پای خود را به زودی از دست خواهم داد تأسف می خورد، گوش می کردم.

مـی خـواسـتـم اعتراض کنم ولی بازبـی هـوش شـدم و ایـندفعه هنگامی که به هوش آمدم شنیدم کسی می گفت:

ــ مـی دانید این کیست؟ سرگرد برادبری، بازیکن کریکت.

بوکینگهام شایر و انگلیس.

اما این درست نبود، چون من فقط در یک بازی کریکت در انگلیس بازی کرده بودم. در هر حال او پای مرا نجات داد ولی در اتاق عمل به سایر دکترها گفت که من هیچوقت دیگر یک بازیکن درجه یک کریکت نخواهم شد ولی هنوز قیافه او را هنگامی که از جای برخاستم و پرسیدم آیا حاضری در این مورد شرط ببندیم؟ به خاطر دارم.

اما کویچی، در واقع او حق داشت... همانطور که بخوبی می‌دانی...»

برادبری پکی به سیگار خود زد و مجسم نمود در باشگاه «لردز» نشسته و آرزو می‌کند ایکاش می‌توانست یکبار دیگر کریکت بازی کند. کویچی که کم کم احساس گرسنگی می‌کرد گفت:

«آقای بیادبری، قربان. ساعت از دوازده و نیم هم گذشته است»

برادبری از جای برخاست، فکر کرد بهتر است سنگینی خود روی پای معیوب خویش بدهد و با حرکتی غیرعادی شروع به حرکت کرد. کویچی به تقلید از برادبری لنگ لنگان پشت سر وی به راه افتاد و در دل آرزو کرد ایکاش پای او هم چون آقای برادبری می‌لنگید.

ریو یرا در اتومبیل منتظر بود.

همه هیپی ها پراکنده شده بودند.

لوسیا، هاروک، دجادو و کوک در پای پله ها انتظار

می کشیدند. ظاهر آن‌ها با سایر کسانی که پراکنده شده بودند تفاوتی نداشت و برادبری هنگامی که از کنارشان می گذشت نیم نگاهی بیش به آنان نیفکند.

پس از آن همه چیز چنان ناگهانی اتفاق افتاد که نه برادبری و نه کو یچی نتوانستند تصو یر روشنی از آن به خاطر بسپارند.

کوک و دجادو هردو سلاح های خود را بیرون کشیدند و کوک با پاشنه هفت‌تیر خود ضربه ای به پشت‌سر برادبری وارد کرد. برادبری به زمین درغلطید و در مغز او هزاران جرقه چشمک زد. فکر کرد کارش تمام شده است. در حالیکه می افتاد احساس کرد پیاده‌رو می خواهد با او تصادم کند بهمین جهت دست‌هایش را مقابل خود گرفت تا از برخورد با پیاده‌رو احتراز کند. در کف دست های خود سوزشی احساس کرد که درد آن از ضربه ای که به سرش وارد شد بیشتر بود.

دجادو به طرف اتومبیل سفارت که ریو یرا راننده سفیر با مشاهده این صحنه اسلحه ای بیرون کشیده و از درون آن بیرون پریده بود دو ید.

در همین حال هاروک، کو یچی را گرفت و او را بلند کرد و به طرف شورلت رفت. کو یچی جیغی کشید و با شدّت شروع به دست و پا زدن کرد و سپس ناگهان به سختی دست هاروک را گاز گرفت. هاروک برای لحظه ای از کو یچی غافل شد و او که خود را از دست هاروک رهانیده بود به طرف برادبری دو ید. برادبری با زحمت می کوشید روی پای خود بایستد و به کوک با لابه و التماس می گفت «شلیک نکن! شلیک نکن! من هیچ دردسری درست

نخواهم کرد»

حداقل این چیزی بود که کویچی تصور می کرد از زبان برادبری شنیده است اما می دانست که اشتباه کرده است و آقای برادبری هیچوقت چنین عجزی بروز نمی داد امّا کویچی وقتی برای اندیشیدن در این زمینه نداشت. لوسیا به موهایش چنگ زد و او را به عقب باز گرداند. کویچی که سخت دردش گرفته بود شروع به تقلا کرد و لگد محکمی به ساق پای لوسیا کوبید. لوسیا دست از کویچی کشید اما او اینبار به چنگ هاروک افتاد. هاروک سیلی محکمی به گونه کویچی زد، وی را بلند کرد و به سوی شورولت دوید. درآنجا هاروک، کویچی را روی صندلی پشت انداخت، دست هایش را از پشت گرفت و پاتت راننده شورلت دستمالی در دهان پسرک کرد تا مانع جیغ و داد او بشود.

در همین لحظات اتفاقات دیگری افتاده بود.

ریویرا سه بار به طرف دجادو شلیک کرده و دجادو متقابلاً چهار بار به شلیک اوپاسخ داده بود. هردو زخمی شدند و هنگامی که سومین گلوله ریویرا به دجادو اصابت کرد او جان باخته بود.

ریویرا به شدت مجروح شده و در حالیکه خون از سرش جاری بود می کوشید در پشت اتومبیل پناه بگیرد. در همین حال لوسیا با داد و فریاد به کوک دستور داد با گلوله ای کار برادبری را بسازد و برادبری که نفس از ترس در سینه اش حبس شده بود و به سختی می توانست دریابد اصولاً چکار می کند با عصای خود ضرباتی به سوی کوک و لوسیا که هیچیک در دسترس وی نبودند حواله می داد.

در همان لحظه گروهبان فورستر صدای شلیک گلوله ها را شنید

و یکی از دو تفنگ قسمت نگهبانی را که همواره برای موارد پیش بینی نشده به صورت آماده شلیک در اتاق نشیمن نگاه می داشت به دست گرفت و بیرون پرید تا ببیند چه اتفاقی برای موزه افتاده است و در صورت لزوم تا آخرین نفس از موزه و سنگر خود دفاع کند.

فورستر به سرعت تشخیص داد اینکار ضرورتی ندارد. او برادبری را مشاهده کرد که عصای خود را در هوا تکان می هد و کوک و ریو یرا به سوی یکدیگر شلیک می کنند. لوسیا به طرف شورلت سدان دوید و فورستر در یک لحظه کو یچی و هاروک را درون اتومبیل مشاهده کرد. لوسیا روی صندلی جلو پرید، دستوری خطاب به پاتت صادر کرد و اتومبیل به حرکت درآمد. فورستر که تشخیص داده بود این اراذل و او باش چه کسانی هستند حالا می توانست تصمیم بگیرد. تفنگ را بر سر دست گرفت، با دقت کوک را نشانه گرفت و شلیک کرد. فورستر از بیست و پنج سال قبل که از گارد اسکات خارج شده بود گلوله ای شلیک نکرده بود و نمی دانست چگونه می تواند مستقیماً نشانه بگیرد. اما گلوله مغز کوک را داغون کرده بود. در همین حال اراده ریو یرا برای بقای زندگی و مقاومت در مقابل زخم های مهلک ناشی از گلوله در هم شکسته بود. زانوهایش خم شد و در اثر زخم کاری گلوله ای که همین پنج ثانیه قبل شلیک شده بود با صورت به زمین غلطید و جان سپرد.

شورلت سدان برسرعت خود افزوده بود.

فورستر دو باره هدف گرفت. اینبار هدف او، پاتت راننده

اتومبیل بود ولی برادبری در مسیر هدف قرار داشت. فورستر نمی دانست برادبری دارد چکار می کند. جای تعجب نبود. در آن لحظه فقط یک اندیشه در مغز برادبری وجود داشت و آن گریختن از صحنه، فرار از مهلکه و بدر بردن جان شیرین به هر قیمت ممکن بود.

ناگهان اتومبیل شورلت که برای فرار از صحنه مجبور بود دور بزند با سرعت در کنار برادبری توقف کرد و یکی از درهای آن که گشوده شد به وی اصابت کرد و او را به زمین پرتاب کرد. عصای برادبری به گوشه‌ای پرتاب شد و برادبری حیرت‌زده اندیشید کار او به پایان رسیده است.

پاتت درحالیکه هفت تیری در دست داشت از اتومبیل بیرون پرید و سر برادبری را نشانه گرفت تا شلیک کند اما در همان لحظه لوسیا فریاد زد:

«صبر کن»

پاتت درنگ کرد. لوسیا همین چند لحظه قبل بود که به کوک دستور داده بود برادبری را بکشد. لوسیا ادامه داد:

«او را روی صندلی پشت بیندازید»

هاروک با سرعت در پشت را گشود و پاتت گیج و حیرت‌زده یقه برادبری را گرفت و او را از زمین بلند کرد. با کمک هاروک برادبری را روی صندلی عقب انداختند، پاتت پشت فرمان نشست و اتومبیل حرکت کرد.

همه این اتفاقات با سرعتی باور نکردنی روی داده بود. فورستر دوباره شلیک کرد. او پیش از آن نیز می توانست شلیک کند ولی برادبری در سر راه او قرار داشت. فورستر می دانست چه کسی را

باید به هلاکت برساند و او کسی جز راننده نبود. او می بایستی دقت می کرد زیرا حالا می دانست پسرک به دلیلی که برای او مجهول بود ربوده شده است. هنگامی که انگشتش را روی ماشه فشار داد اتفاقی افتاد که تا آن زمان سابقه نداشت هرگز چه در جریان عملیات واقعی و چه هنگام تمرین روی داده باشد. عطسه ای کرد که در نتیجه آن گلوله به خطا رفت و پس از اصابت به سقف شورلت کمانه کرد و در آن سوی جاده در تنهٔ درختی فرو رفت.

فورستر قنداق تفنگ را بار دیگر به سینه چسباند و شلیک کرد.

اما در این لحظه شورلت برسرعت خود افزوده و از نظر پنهان شده بود. گلوله فورستر اینبار نیز به خطا رفت.

گروهبان فورستر با عصبانیت تفنگ را پائین آورد. اوبه سختی می توانست باور کند تیر او دو باره خطا رفته باشد. رنگش قرمز شده و رگ های پیشانی اش از فرط ناراحتی بیرون زده بود.

یکبار دخترش «رابی» به او گفته بود «پدر، خوردن این همه غذاهای چرب برای تو خوب نیست» و او پاسخ داده بود «دخترم، لازم نیست به من بگویی چه چیزهایی برای شکم من خوب است».

اما حالا می دید دخترش حق داشته است و چربی بیش از حد اینبار در هدف گیری کار دستش داده بود. پس از این می بایستی بیشتر احتیاط کرد. این روزها با این همه اشراری که در همه جا پراکنده اند انسان نمی داند کی لازم می شود دست به اسلحه ببرد. او از آسیایی ها به استثناء ژاپنی ها و چینی ها نفرت داشت و اینگونه اعمال تروریستی انگیزه وی را تأیید می کرد اما هرچه بود این

واقعیت نیز وجود داشت که همسر خود وی یک آسیائی است و همین ظاهراً نشان می‌داد فورستر از تعصبات نژادی به دور است.

[۱۸]

فورستر تنها کسی نبود که از دست خود سخت عصبانی بود.

لوسیا نیز که لب هایش منقبض شده و در چشمانش برق خشم و غضب می درخشید از حال طبیعی خارج شده بود. او توجهی به سرعت وحشتناک اتومبیل و صدای زوزه ترمزها و لاستیک ها که مو برتن هر بیننده راست می کرد و موجب شده بود تا همزمان با پشت سر گذاشتن خیابان ها کو یچی را در وحشت زایدالوصفی فرود ببرد و هاروک را از فرط ترس و دلهره به بستن چشم هایش وادار سازد نداشت.

او به ندرت کنترل اعصاب خود را از دست می داد و در شرایط عادی چنان کارآمد بود. که بر تحقق جزئیات هر طرحی پافشاری و نظارت می کرد. همه این ها تقصیر بچه بود. لوسیا اصلاً تصور نمی کرد بچه با لگد به ساق پایش بکوبد و یا با مشت به شکمش بزنند. در پای خود درد وحشتناکی احساس می کرد و

می ترسید بدجوری صدمه دیده باشد.

برگشت و نگاهی به پشت سر خود انداخت. پسرک در حالیکه دستمال در دهانش بود و هاروک او را نگهداشته بود مرتباً تلاش می کرد و خود را به اینطرف و آنطرف می کوبید. چشمان لوسیا با نفرت به کو یچی دوخته شد.

برادبری در کف اتومبیل افتاده و ناله می کرد. پهلو یش، جائی که در اتومبیل به آن خورده بود سخت رنجش می داد. می دانست بدنش از شانه تا قوزک پا دچار کوفتگی و ضرب دیدگی شده. اما گمان نمی کرد بازو یش شکسته باشد زیرا متوجه شد می تواند انگشتانش را تکان دهد. احساس کرد دلش می خواهد از آن ها بخواهد فوراً وی را به یک دکتر برسانند اما ترسید اگر حرفی بزند فوراً چنان برمغزش بکوبند که بی هوش شود و یا جان خود را از دست بدهد. در همان حال سرعت وحشتناک و انحرافات دیوانه وار اتومبیل حال وی را دگرگون کرده بود و آرزو می کرد ایکاش استفراغ نکند.

هاروک بی مقدمه از لوسیا پرسید:

«چه چیزی باعث شد نظرت را عوض کنی و او را همراه خودمان بیاوری»

لوسیا برای لحظه ای اندیشید هاروک از او بازخواست می کند. نگاهی به وی کرد اما دریافت او فقط می خواهد بداند چرا وی تصمیم خود را در مورد کشتن برادبری عوض کرده است.

«من دستپاچه شدم و این وضع دیگر تکرار نخواهد شد. وقتی کوک نتوانست فوراً او را بکشد فکر کردم اگر زنده بماند ممکن است

مشخصات ما را در اختیار مأموران دولتی بگذارد. از طرف دیگر می دانستم نمی توانم مواظب پسرک باشم. من از او خوشم نمی آید، نمی دانم چرا. او کاری به من نکرده است. این من هستم که می خواهم بلائی سرش بیاورم».

لوسیا از پنجره عقب اتومبیل نگاهی به پشت سرشان انداخت. کسی آن ها را تعقیب نمی کرد. از گوشه چشم نگاهی به پاتت افکند.

«حال می توانی سرعت اتومبیل را کم کنی. در حال حاضر هیچ خطری ما را تهدید نمی کند. نمی خواهم به دلیل سرعت زیاد ما را متوقف کنند»

پاتت پوزخندی زد و سرعت اتومبیل را کم کرد.

لوسیا به برادبری نگاهی کرد و افزود:

«علاوه برآن دولت انگلیس ممکن است رئیس جمهور را برای آزادی او تحت فشار قرار دهد. به هر تقدیر او یک تبعه انگلیس است. در هر حال فکر نمی کنم مشکلی برای ما ایجاد کند ولی می تواند به پسرک کمک کند»

لوسیا به جاده مقابل نگریست. وقت ناهار بود و هوا دم بدم گرم تر می شد. همه چیز به دقت پیش بینی شده بود. و کو یچی و معلم خصوصی او بایستی قبل از تاریک شدن هوا، مایل ها دور از شهر به مخفیگاه خود منتقل می شدند. لوسیا با نفرت به کو یچی نگاه کرد و به هاروک دستور داد:

«حالا می توانی آن دستمال را از دهن پسرک درآوری»

و سپس خطاب به کو یچی گفت:

«اگر مواظب رفتارت نباشی ما دوستت را خواهیم کشت»
برادبری از ترس بخود لرزید.
کویچی، برادبری را نگاه کرد و با لحنی تحقیرآمیز پاسخ داد:
«من مواظب رفتارم خواهم بود»
سپس از برادبری پرسید:
«آقای بیادبری، قربان، حالتان خوب است؟»
لوسیا گفت:
«او بی هوش شده است. هاروک، او را روی صندلی بنشان»
هاروک زیر بازوهای برادبری را گرفت و او را بالا کشید. برادبری که خود را به بی هوشی زده بود غیرمستقیم و بدون آنکه هاروک متوجه شود کمک کرد تا هاروک بتواند وی را روی صندلی بنشاند. آنگاه چشمانش را گشود و در حالی که می کوشید آن ها را خمار و گیج بنمایاند پرسید:
«شما که هستید؟ ما را به کجا می برید؟»
لوسیا گفت:
«به شما مربوط نیست. اگر می خواهید کاری با شما نداشته باشیم هر دستوری می دهیم عمل کنید»
و سپس پشتش را به طرف برادبری کرد تا نشان دهد او چقدر برایش بی اهمیت است.
برادبری دستش را روی صورتش گذاشت و ناله ای کرد. کویچی از آنطرف هاروک خم شد و دست محبت آمیزی به زانوی

برادبری کشید.

«قربان، ناراحت نباشید حال شما به زودی خوب خواهد شد»

پاتت پرسید:

«چه بلائی سر کوک و دجادو آمد؟»

«آن‌ها کشته شدند»

لوسیا چنان این جمله را بیان کرد که گویی می‌خواست بگوید «آن‌ها به سینما رفته‌اند» پاتت از این خونسردی لوسیا شوکه شد. پاتت یک کاتولیک بود و از همین جهت برای آمرزش روح آنان دست به دعا برداشت. با ناراحتی بیاد آورد کوک مردی بی ایمان بود که به هیچ چیز اعتقاد نداشت اما دجادو چون خود وی مردی معتقد بود و بدون تردید به بهشت رفته بود.

کویچی با خود اندیشید این زن اشتباه وحشتناکی مرتکب شده و آقای برادبری را خیلی دست کم گرفته است. برادبری دقیقاً می‌دانست با این زن چه رفتاری داشته باشد. با خود اندیشید حتماً آقای برادبری با یک ضربه کاراته گردن لوسیا را خرد خواهد کرد. البته آقای برادبری دوست نداشت زنی را بکشد اما گاهی اوقات این چیزها لازم بود. او می‌دانست در واقع آقای برادبری یکبار هنگامی که همراه با گروهی کماندو برای نجات و فراری دادن یک دانشمند عالیمقام یهودی از دوستان وینستون چرچیل نخست‌وزیر انگلیس به یک اردوگاه زندانیان سیاسی اعزام شده بود یکی از محافظان زن بازداشتگاه را به قتل رسانده بود. آقای برادبری تنها کسی بود که از آن مأموریت جان سالم بدر برد. امّا آن دانشمند یهودی نیز نجات

یافت و محل دقیق استقرار موشک های «و ــ ۲» آلمان را به سروینستون چرچیل گزارش داد.

از کنار هاروک دوباره آقای برادبری را نگاه کرد.

کو یچی حدس می زد آقای برادبری مخصوصاً وانمود می کند که صدمه دیده است. هر لحظه امکان داشت آقای برادبری با حرکتی، نگاه سریعی و یا اشاره انگشتی به او علامت بدهد و همزمان، با یک ضربه دست راست گردن هاروک را خرد کند و با ضربه دست چپ همان بلا را سر زنی که در صندلی جلو نشسته بود بیاورد. در همان موقع کو یچی می توانست از پشت سر با دست هایش چشم های راننده را ببندد تا او نتواند جائی را ببیند و آنقدر فرصت در اختیار برادبری بگذارد تا پس از فراغت از آن دو نفر به حساب راننده نیز برسد.

ولی برادبری هیچ علامتی نداد و از ضربات کاراته وی هیچ خبری نبود.

کو یچی با ناامیدی به صندلی تکیه داد وچشمانش را بست. برادبری هرچند گاه یکبار مانند سگی که کو یچی داشت ناله می کرد.

قبل از آنکه فرصت دیگری برای رو یدادی دیگر پیش بیاید اتومبیل وارد یک جاده فرعی شد. در انتهای جاده گاراژی با درهای گشوده به چشم می خورد.

هنگامی که اتومبیل وارد گاراژ شد و در فاصله کوتاهی از دیوار مقابل آن توقف کرد درهای گاراژ بسته شد و همه آن ها در تاریکی فرو رفتند.

[۱۹]

در این فرصت، گروهبان فورستر برخود مسلط شده بود و گروهی از مردم که از شوک این حادثه بخود آمده بودند و همچنین ساکنان خانه های اطراف موزه در محل وقوع سانحه حضور یافته و گرد اجساد ریو یرا، کوک و دجادو جمع شدند یکنفر خواست عصای برادبری را از جوی آب کنار خیابان بردارد که فورستر فریاد کشید:

«بگذار همانجا باشد، همانجا!»

مردی که می خواست عصا را بردارد خود را کنار کشید.

«کسی به چیزی دست نزند، متوجه شدید؟»

فورستر این دستورات را با چنان صدای بلند صادر کرد و چنان نشانه های خشم و ناراحتی درچهره وی مشهود بود که همه و حتی کسانی که زبان انگلیسی نمی دانستند مفهوم پیام وی را دریافتند و متوجه شدند هر رفتاری مغایر با این دستورات غیرعاقلانه خواهد بود. فورستر ادامه داد:

«برای اینکه این مدارک و شواهد برای پلیس لازم است»
آنگاه به طرف در موزه رفت و از همانجا فریاد زد:
«رابی، به پلیس خبر بده»
رابی که حالا احساس می کرد بیرون آمدن از موزه بی خطر است گفت:
«پدر، قبلاً خبر داده‌ام. تمام ماجرای تیراندازی و بقیه اتفاقات را. می دانستم که ممکن است درست نباشد. منظورم این است که نگران تو بودم»
فورستر خنده محبت‌آمیزی سر داد و سپس بوسه‌ای بر گونه دخترش زد. او عاشق دخترش بود و بزرگ‌ترین ناراحتی او این بود که رابی نه به وی بلکه به مادرش شباهت دارد.
دو دقیقه بعد پلیس از راه رسید اما پنج دقیقه دیگر طول کشید تا آن‌ها به طور کامل از چگونگی وقوع حادثه آگاه شدند رئیس پلیس در جریان امر قرار گرفت و به نوبه خود رئیس جمهور، وزیر امورخارجه و کاگویاما را از ماجرا آگاه ساخت. یک اپراتور اداره پلیس موضوع را به والش که در دفترش بود خبر داده بود و او قبل از آنکه رئیس پلیس و در پی او اتومبیل لیموزین سفارت ژاپن که کاگویاما و دبیر اوّل سفارت در آن بودند از راه برسند با فورستر، عده‌ای از عابرین و مأموران پلیس مصاحبه کرده و عکاس او تعدادی عکس گرفته بود.
کاگویاما و همسرش از جریان ربودن کویچی هنگامی که در خانه خود به انجام مراسم سنتی نیایش مشغول بوند آگاه شدند. در این مراسم روزانه به سبک بودایی ها آن‌ها رو یدادهای روزمرّه

خانوادگی را به نیاکان و اجداد خود ضمن دعا و نیایش خبر می دادند و طبعاً در جریان آن کسی نمی بایستی مزاحمشان می شد اما دبیر اول سفارت که به وسیله رئیس پلیس از حادثه آگاه شده بود این واقعه را در حدی با اهمیت یافته بود که ضروری می نمود خلوت کاگو یاما را به هم زده و او را در جریان اخبار ناخوشایند ربودن فرزندش قرار دهد. دبیر اول سفارت که سال ها در امریکا به سر برده و خیلی جوان تر از کاگو یاما بود چون کاگو یاما به چنین مراسم سنتی و چنین اعتقاداتی پایبند نبود.

کاگو یاما با دقت به حرف های دبیر اول سفارت گوش کرد و قبل از آنکه همسرش را مطّلع سازد تلفنی با رئیس پلیس تماس گرفت. کاگو یاما هیچوقت احساسات درونی خود را بروز نمی داد. حتی هنگامی نیز که همسرش با اطلاع از ربوده شدن کو یچی به پای او افتاد و گریه را سر داد کاگو یاما خونسرد و بی تفاوت باقی ماند. کاگو یاما دستور داد اتومبیلی حاضر نمایند و سپس همراه با دبیر اول سفارت که اصرار می کرد در معیّت او باشد به سوی خیابان «کاپیتان کوک» حرکت کردند.

هنگامی که از اتومبیل پیاده شدند والش به استقبال آنان شتافت و کاگو یاما با مشاهده صحنه ای که می دید با نفرت و انزجار سری تکان داد. والش گفت:

«عالیجناب، اجازه بدهید بگویم تا چه حد از این جنایت وحشتناک تکان خورده ام. همه شواهد حاکی از آن است که کوچک ترین آسیبی به پسر شما نرسیده است اما کلّ ماجرا من را از اینکه یک موجود انسانی هستم شرمسار می سازد»

رئیس پلیس به کاگو یاما ملحق شد

رئیس پلیس مردی کوتاه قد و بی آلایش با موهایی سیاه و براق بود که به دقت شانه کرده بود. او یونیفورم پلیس را برتن داشت و کمر بند چرمی وی چنان واکس خورده بود که مانند دگمه های نقره‌ای رنگ یونیفورمش برق می زد. ظواهر رئیس پلیس به یک پلیس شباهتی نداشت اما کاگو یاما به خوبی می دانست وی مردی لایق و کارآمد است و در ورای آن ظاهر آرام به خشونت و بی رحمی شهرت دارد. حالا این شهرت بیرحمی صحت داشت و یا عاری از واقعیت بود در آن لحظه او بسیار مهر بان می نمود و در خالی که مؤدبانه سری دربرابر کاگو یاما فرود می آورد کلاه خود را به نشانهٔ احترام ازسرش برداشت و گفت:

«عالیجناب، از اینکه در چنین شرایط دشواری ناچار از استقبال شما هستم بسیار متأسفم. حتماً خود شما نیز حدس زده اید که این عمل کار افراطیون «پی.آر. پی» است».

کاگو یاما سری تکان داد اما این برای او یک معمّا بود.

«به من اطلاع داده‌اند رانندهٔ شما برای دفاع از فرزندتان شجاعت بسیار از خود نشان داده است»

کاگو یاما پاسخ داد:

«ریو یرا مرد خوبی بود. هیچ می دانید که او قبل از آنکه به ما ملحق شود در پلیس خدمت می کرد؟»

رئیس پلیس پاسخی نداد. البته که او این را می دانست. او تقریباً در مورد هر کسی که در هر سفارتی کار می کرد به خوبی اطلاعات لازم را در اختیار داشت. رئیس پلیس اخیراً به خاطر قصور

در تأمین امنیت سفارت ژاپن در جریان برگزاری جشن تولد امپراطور آن کشور شدیداً از سوی رئیس جمهور مؤاخذه شده بود اما سفیر ژاپن از این امر آگاهی نداشت. دو افسر و یک گروهبان پلیس به اتهام قصور در انجام وظیفه و اجازه نفوذ به عوامل افراطی «پی.آر.پی» به محوطه سفارت از کار برکنار شده و یک نفر به زندان افتاده بود.

کاگو یاما جلو رفت، پتوئی را که روی ریو یرا انداخته بودند بلند کرد و برای آخرین بار جسد بی جان وی را نظاره کرد. او جوان‌تر از ایام حیات خود به نظر می رسید و همین امر برزشتی جای گلوله ای که برسر وی دیده می شد می افزود.

کاگو یاما گوشه پتو را رها کرد و آهی از ته دل کشید و آنگاه به دبیر اول سفارت گفت:

«او مرد خوبی بود، یک مرد خوب. لطفاً هزینه زندگی بیوه او را تأمین کنید و اگر لازم باشد من فوراً مبلغی وجه نقد در اختیار او قرار دهم»

دبیر اول سفارت یادداشت کوتاهی برروی دفترچه ای که همواره در جیب بغل خود داشت نوشت.

کاگو یاما، محزون و افسرده نگاهی به اطراف افکند.

«آقای برادبری کجا است؟ او هم مرده است؟»

رئیس پاسخ داد:

«او همراه با پسر شما ربوده شده است. او نیز بسیار شجاعانه عمل کرده است»

رئیس پلیس سپس به فورستر که در گوشه ای به حالت احترام در کنار یکی از افسران پلیس ایستاده بود اشاره کرد.

فورستر جلو آمد و پاهایش را محکم به هم کوبید. والش ایستاده بود اما فکر کرد الآن فورستر به او نیز ادای احترام خواهد کرد. سال ها رعایت نظم و انضباط از فورستر مردی با همین صفات ساخته بود.

«قربان، اجازه می دهید صحبت کنم؟»

کاگو یاما گفت:

«لطفاً صحبت کنید»

«آن آقا با عصای خود به یک زن و مرد مسلح حمله کرد. من فرصت چندانی برای مداخله نداشتم. آن‌ها او را به داخل یک اتومبیل شورلت بدون شماره کشاندند و وی را ربودند. کار آن آقا بسیار شجاعانه بود»

پس از ادای این کلمات فورستر گامی به عقب برداشت و در جای اول خود قرار گرفت. در چنین مواقعی و به عبارت بهتر در بسیاری از اوقات فورستر آرزو می کرد ایکاش به جای موزه در ارتش خدمت می کرد.

یک افسر پلیس با یادداشتی در دست دوان دوان به سوی رئیس پلیس آمد و یادداشت را به وی داد. رئیس پلیس یادداشت را گشود و پس از خواندن آن با لبخندی یادداشت را به کاگو یاما تسلیم کرد:

«رئیس جمهور از من خواسته است به اطلاع شما برسانم به دستور ایشان ارتش در این زمینه به ما کمک خواهد کرد»

رئیس پلیس سپس با خود اندیشید «چه کمکی!» تنها کاری که ارتشی ها می توانستند بکنند ارائه پیشنهادات احمقانه و

آشفته‌تر کردن بیشتر اوضاع بود.

«عالیجناب، به شما اطمینان می دهم پسر شما را درعرض بیست و چهار ساعت به شما باز خواهیم گرداند و اگر آن ها این حماقت را مرتکب شوند که کوشش کنند وی را از شهر خارج نمایند پسرتان را حتی زودتر از بیست و چهار ساعت به شما تحویل خواهم داد. عالیجناب، با اجازه شما باید حالا به دفترم برگردم»

رئیس پلیس به کاگو یاما ادای احترام کرد و به سوی اتومبیل خود شتافت.

کاگو یاما برای آخرین بار نگاهی به صحنه حادثه کرد، به نشانه امتنان سری به سوی فورستر تکان داد و سپس در حالیکه دبیر اول سفارت نیز وی را تعقیب می کرد به طرف اتومبیل سفارت به راه افتادند.

[۲۰]

ارتش در تمام خیابان‌ها و جاده‌های منتهی به خارج شهر راه‌بندان‌هایی به وجود آورده بود. رئیس پلیس معتقد بود ر بایندگان کویچی تا چهل و هشت ساعت دیگر او را از شهر خارج نخواهند کرد و ترجیح می‌دهند ارتش در این مدت خانه تمام افرادی را که گمان می‌برد نسبت به افراطیون «پی. آر. پی» نظر موافق داشته باشند جستجو کند.

نظر ارتش غیر از این بود و تمام مساعی آن معطوف به جستجوی کلیه اتومبیل‌هایی می‌شد که از شهر خارج می‌گردیدند. ارتش موفق به یافتن کویچی یا برادبری نشد اما درعوض یک کامیون مسروقه لبریز از ویسکی قاچاق و یک کامیون سیگار قاچاق را کشف نموده و صد و هفتاد و سه نفر مسافر را که اوراق هویتشان معتبر نبود بازداشت کرد.

لوسیا سوار بر پشت زین موتورسیکلتی که هاروک

آن را می راند از شهر خارج شد. هر دو نفر مدارک شناسائی معتبر داشتند و گروهبانی که مقصد آن ها را سؤال کرد با خود اندیشید بی تردید آن ها دوستانی هستند که برای ساعاتی خلوتگاه های خارج از شهر را انتخاب کرده اند.

برادبری و کو یچی سفر ناراحت کننده‌تری داشتند. گروهی که خود را جنگجو یان جوان «پی. آر. پی» می نامیدند در یک جاده فرعی بدون زحمت زیاد یک افسر و سه نفر سرباز را که راه‌بندان بوجود آورده بودند وادار به تسلیم کردند و پس از لخت کردن آن ها، برداشتن سلاح های آنان، پوشیدن یونیفورم های نفرات و سرقت کامیون متعلق به نظامیان محل را ترک کردند. این افراد نیمه جان چهل و هشت ساعت بعد به وسیله واحد های دیگر پیدا شدند.

پاتت و سه نفر دیگر از افراطیون پس از پوشیدن یونیفورم های مسروقه به سروقت گاراژی که کو یچی و برادبری در آنجا نگاهداری می شدند رفتند، دست و پای آنان را بستند، آن ها را پشت کامیون انداختند و به راه افتادند.

در همه جای مسیر، راه‌بندان ها به سرعت در مقابل آن ها گشوده می شد و در یک مورد هاروک که لباس افسری را به تن داشت یک ستوان را به دلیل عدم کفایت به شدت تهدید کرد و دستور داد کلیه صندوق های قسمت باریک کامیون را که همانجا بود باز کند تا اطمینان حاصل شود کودک ربوده شده درون آن ها نیست. این امر دو نتیجه داشت. نخست آنکه نقش هاروک به عنوان یک افسر ارتش موجه جلوه کرد و مورد سوءظن قرار نگرفت. و از سوی دیگر نفرت راننده کامیون حامل هاروک و دیگر همرزمان آنان را از

ارتش بیشتر ساخت.

نه کوبچی و نه برادبری هیچیک نمی دانستند به کجا می روند. جای هردوی آن ها به شدت ناراحت بود. کوبچی را دست اندازهای جاده، ترمزهای مکرر کامیون و بوی بنزینی که درون کامیون پراکنده بود به ستوه آورده و بدنش به شدت درد می کرد. کوبچی از اینکه هنوز زنده بود احساس خوشحالی می کرد اما از سوی دیگر با آن روحیه و طرز فکر بخصوص ژاپنی تصمیم گرفت به نحوی از کسانی که چنان رفتار نامطلوبی با وی و آقای برادبری داشتند انتقام بگیرد. او نمی دانست چگونه می تواند از این عده انتقام بگیرد ولی اطمینان داشت آقای برادبری با کمک بودا که کوبچی او را به کمک خویش فراخوانده بود راهی برای انتقام از ربایندگان خود خواهد یافت.

اما برادبری نه در فکر انتقام بود و نه به دنبال راهی برای فرار می گشت. او فقط به این می اندیشید چگونه ممکن است زنده بماند.

برادبری قبلاً از صحبت های رزمندگان «پی.آر.پی» دریافته بود وی را همراه با کوبچی به عنوان گروگان نگاه خواهند داشت. برادبری این را غیر منصفانه می دانست زیرا او نه یک سیاستمدار بود و نه یک مرد ثروتمند به شمار می رفت بلکه معلم خصوصی بدشانسی بود که در وقت نامناسب در جائی نامناسب حضور داشته است. پهلویش که با در اتومبیل برخورد کرده بود به شدت درد می کرد و پیشانی اش چنان بریده بود که اگر چند بخیه نمی خورد حداقل به یک پانسمان جدّی احتیاج داشت. در طول زندگی هرگاه پوست بدن برادبری دچار بریدگی یا زخم می شد او از

وحشت ابتلا به کزاز خوابش نمی برد. حالا نیز او از کزاز وحشت داشت اما خوشبختانه قبل از ترک انگلستان در مقابل کزاز و چند بیماری دیگر واکسینه شده بود. در کوران درد و ناراحتی به فکرش رسید بهتر بود به عنوان یک میانجی بین ربایندگان و دولت عمل کند. او می توانست خواسته های ربایندگانشان را برای وزیر امور خارجه که به درستی می توانست ادعا کند با وی آشنائی دارد تشریح نماید و با تمهیدات لازم موجبات آزادی کوپچی را فراهم سازد. وزیر امور خارجه به وی مدیون بود و او می توانست از وی بخواهد دین خود را از این طریق جبران کند. ممکن بود در آن موقع این را نشانه ترس وی تلقی کنند و از وی بپرسند چرا کوپچی را تنها گذاشته است ولی چه اهمیتی داشت که مشتی خارجی در مورد او چه تصوری داشته باشند. البته با این ترتیب هرگاه به انگلستان باز می گشت همواره مورد سرزنش مردم قرار می گرفت و برادبری این را دوست نداشت. از سوی دیگر هرگاه موفق می شد پسرک را آزاد سازد به چیزی چون یک قهرمان تبدیل می شد.

در تمام مدتی که به این چیزها می اندیشید در عمق وجود خود احساس می کرد نمی تواند کوپچی را تنها بگذارد و اگر هم بتواند هرگز او را تنها نخواهد گذاشت. برادبری در این مدت به کوپچی علاقمند شده و وی را پسری صمیمی، ساعی و از همه مهمتر دارای آینده ای روشن در بازی کریکت یافته بود. حتی اگر کوپچی نقطه مقابل همه این ها هم بود باز برادبری نمی توانست او را ترک گوید. گذشته از همه چیز یک معلم بزرگترین مسئولیت ها را در برابر شاگردش دارد و تحت هیچ شرایطی نباید او را کنار

بگذارد. اما ترک کویچی بیشتر از ماندن با او به شجاعت احتیاج داشت هرچند که این عمل به قیمت مرگ وی حاصل می‌شد. چه زندگی نکبتی داشت. با آن پای چلاق به جائی آمده بود که انتظار هر چیزی را داشت مگراینکه به وسیله مشتی افراطیون کثافت و به دلیل مسایل سیاسی کشته شود.

او به حال خود سخت تأسف می‌خورد. یادآوری این چیزها اشک را از چشمانش جاری ساخت اما چون به پشت دراز کشیده بود قطرات اشک بجای آنکه بر گونه هایش بغلطند از پهلوی گونه ها به گوشش راه یافتند و بیش از پیش آزرده‌اش ساختند.

کامیون شیاری در مسیر حرکت خود در جاده خاکی برجای می‌گذاشت و به سختی برروی لاستیک ها بالا و پائین می‌شد و کویچی و برادبری نیز همراه با آن بالا و پائین می‌پریدند. برای لحظه‌ای چنین به نظر برادبری رسید که استخوان پشتش شکسته است و کوشید از پشت مشمعی که به روی دهانش چسبانده بودند کمک بخواهد. تقلائی کرد تا توجه محافظان خود را جلب کند و دراین امر موفق شد اما نتیجه دلخواه را به دست نیاورد. پای او به قوزک پای یکی از محافظین برخورد کرد و او متقابلاً با قنداق تفنگ چنان برپای برادبری کوبید که دنیا در نظر وی تیره شد. دردی که از این ضربه بر برادبری مستولی شد چنان وحشتناک بود که بار دیگر اشک به چشمان وی آورد.

پس از لحظاتی برادبری خود را جمع و جور کرد. او به خوبی می‌دانست ممکن است برای مدتی طولانی در کامیون باشد بنابراین مصلحت در آن بود اگر کار را بهتر نمی کند خرابتر نکند. برادبری

چنان به خود سرگرم بود که برخلاف کو یچی متوجه نشد کامیون در جهت سربالائی در حرکت است و سرعت آن به چند مایل در ساعت کاهش یافته است. کو یچی می دانست آن ها به طرف ارتفاعات کوهستانی که سرتاسر مرکز اندونزی را فرا گرفته است حرکت می کنند.

در فاصله بسیار زیادی از آن ها در سمت جلو و در یک جاده پیچ در پیچ که پر از دست انداز بود و ناهمواری های سطح آن لحظه به لحظه بیشتر می شد لوسیا و هاروک منتظر بودند. برروی وانتی که در کنار آنان قرار داشت مرد دیگری بنام سوکونو خم شده بود. سوکونو نیز جوانی هم سن و سال دو نفر دیگر بود اما اثر زخم عمیقی برچهره اش وجود داشت که انبو ه ریش و سبیل وی مانع دیدن آن می شد. این اثر زخم نشانه خشم پدرش بود که هنگامی که دریافته بود فرزندش به گروه افراطی «پی.آر.پی» ملحق شده است با ضر به تیغه چاقوئی برچهره او به وجود آورده بود. پدرش می اندیشید آن ها چنان زندگی مرفهی دارند و نسبت به بسیاری دیگر از مردم از چنان آسایش مالی و معنوی برخوردارند که پسرش مجاز نیست با پیوستن به یک سازمان افراطی آن را مختل سازد.

با این ترتیب سوکونو در حالیکه خون از چهره اش روان بود و نفرت از وی در سینه خانواده اش جای گرفته بود از خانه پدری بیرون آمد و جز جوان‌ترین خواهر از هشت خواهر وی که همیشه با او دعوا و قیل و قال می کرد کسی در راه وی اشکی نریخت. سوکونو می دانست که دیگر هیچکدام از آن ها را نخواهد دید. اما اهمیتی به این موضوع نمی داد. او خود را با هوش تر از بقیه می دانست و

نمی توانست در گوشه ای بنشیند و تحت شرایطی که او و نود و هشت درصد دیگر از هموطنانش به اجبار در آن زندگی می کردند زندگی کند. او آماده بود به هر قیمت ممکن به سایر هموطنانش کمک کند.

سوکونو با شنیدن صدای ضعیف موتور یک اتومبیل تفنگ خود را برداشت و پس از آنکه به لوسیا و هاروک ملحق شد به جاده ای که در آن پائین قرار داشت و به صورت مار پیچ بالا می آمد چشم دوخت.

لوسیا دوربین را به چشمش گذاشت و به پائین نگریست. تقریباً تردیدی وجود نداشت که این پاتت است اما نمی بایستی بهیچوجه خود را به مخاطره می انداختند. با اشاره هاروک، هم او و هم سوکونو خود را به پشت تخته سنگی که در حاشیه جاده قرار داشت رساندند. در حاشیه جاده و کنار تخته سنگ یک میله قطورآهنی دیده می شد که در صورت لزوم می توانستند آن را پائین بیندازند، وسیله ای که چون یک بمب مؤثر و برخلاف آن بی صدا بود. هاروک و سوکونر به نحوی در مواضع تعیین شده قرار گرفتند که آماده استفاده از میله مذکور در لحظه تعیین شده باشند.

به نظر می رسید آن ها از دقایقی قبل انتظار می کشند. کامیون به سنگینی و آهستگی از جاده بالا می آمد. در هر یک از زوایای بی انتهای جاده به ناچار با دنده یک و سپس دنده دو حرکت می کرد و چنان دود غلیظی از اگزوز آن خارج می شد که هاروک تردید داشت روغنی برای آن مانده باشد.

ناگهان لوسیا فریاد زد «بچه ها، اوضاع رو براه است. این پاتت است»

هر دو نفر دست از میله آهنی برداشتند و به سوی لوسیا شتافتند. کامیون هنوز حدود یک چهارم مایل با آن ها فاصله داشت و می بایستی شش پیچ تند دیگر را پشت سر می گذاشت. همه روی زمین نشستند. و به انتظار ماندند. سرانجام هنگامی که کامیون نزدیک شد با خوشحالی به طرف آن دو یدند و کامیون را به طرف وانتی که سوکونو یک هفته قبل به سرقت برده بود هدایت کردند.

لوسیا همراه با پاتت از پله آهنی منتهی به کابین کامیون بالا رفتند و لوسیا پرسید:

«به مشکلی که برخورد نکردید؟»

پاتت سری تکان داد و خندید.

«من کلّی از اینکه یک افسر ارتش شده ام لذّت بردم. واقعاً پُست مهمی است»

لوسیا نخندید. منظور پاتت ممکن بود واقعاً چیزی باشد که برزبان می آورد. او نگاه تند و نافذی به پاتت افکند و سپس از پنجره کوچک پشت اتاقک کامیون به آن سو چشم دوخت.

«همه سالمند؟»

پاتت شانه ها را بالا انداخت.

«نمی توانند زیاد راحت بوده باشند. راه خیلی بدی بود و ما نتوانستیم حتی یک تشک به آن ها بدهیم»

«منظور من این نبود که آن ها ناراحت هستند. هنگامی که آن ها را از کامیون بیرون بیاورید، دست و پایشان را باز کنید و به داخل وانت منتقل کنید حالشان کاملاً خوب خواهد شد»

پاتت پرسید:

«لازم نیست چشم هایشان را ببندیم»؟

«فکر نمی کنم این کار لازم باشد. هوا رو به تاریکی است و هیچ یک از آن ها نمی توانند تشخیص دهند الآن کجا هستیم»

کو یچی و برادبری را از کامیون بیرون آوردند. پاتت مشمع لاستیکی را که روی دهان کو یچی چسبانده بودند با یک حرکت کشید و این امر موجب شد کو یچی از جا بپرد.

پاتت برگشت و همین کار را با برادبری تکرار کرد. برادبری می خواست از شدت درد فریاد بکشد امّا خو یشتن داری کرد زیرا متوجه شد کو یچی با آن سن اندک فریاد نکشیده است.

دست ها و پاهای آن ها را با طناب و سیم برق بسته بودند و حالا همه آن ها را باز کردند. برادبری کنار جاده نشست. پای راستش درد می کرد و پای چپش به خواب رفته بود و مور مور می شد. پای چپش در واقع هیچ حسی نداشت و او می دانست بهیچوجه حتی اندکی از وزن بدنش را نیز نمی تواند تحمّل کند.

یک بطری آب آشامیدنی آماده کردند و به آنان دادند. کو یچی با ولع و برادبری به آهستگی در حالیکه دست هایش می لرزید آب را نوشیدند. بیشتر آبی که برادبری نوشید روی پیراهنش ریخت اما او اهمیتی نداد زیرا در هوای گرم آنجا خنکش می کرد. هوا چنان گرم بود که برادبری احساس می کرد تب دارد و قصد داشت وانمود کند تب شدید دارد امّا حالا با ناامیدی درمی یافت گرمای بدن او طبیعی است.

کو یچی به طرف برادبری رفت و کنار او روی زمین نشست و لبخندی شوق آمیز تحو یل او داد اما چیزی نگفت. با خود می گفت

حالا که ربایندگان آن‌ها سرشان به چیزی گرم است آقای برادبری هر لحظه ممکن است وارد عمل شود و دستورات لازم را برای گریز از آن مهلکه به وی بدهد اما برادبری هیچ علامتی به او نداد و به آسمان خیره شد. کویچی باز با خود گفت که حتماً آقای برادبری در اندیشه طرح نقشه‌ای است.

کویچی به لوسیا که اینک او را سنگدل‌ترین دشمن خود می‌پنداشت چشم دوخت.

لوسیا با پاتت که نیم‌تنه نظامی و کلاه خود را درآورده به پشت کامیون پرتاب می‌نمود صحبت می‌کرد. سه نفر دیگر نیز لباس‌های مسروقه نظامی را با لباس‌های شخصی خود عوض می‌کردند.

هنگامی که تعویض لباس انجام شد پاتت از کامیون بالا رفت و آن را عقب و جلو کرد به نحوی که در جهت پرتگاه قرار گرفت. هاروک به پاتت فرمان می‌داد و هنگامی که کامیون در محل مورد نظر قرار گرفت دستور توقف داد. پاتت موتور را خاموش کرد و پائین پرید. پس از آنکه همگی اطمینان یافتند همه چیزهائی که سرقت کرده بودند به استثناء سلاح‌ها، مهمات، و سه گالن حاوی گازوئیل درون کامیون قرار دارد لوسیا دستور داد آن را به سمت جلو در جهت پرتگاه هل دهند. مردان کامیون را هل دادند و کامیون براحتی در شیب مقابل به حرکت درآمد. آنگاه همگی ایستادند و کامیون را که پس از چندین بار معلق زدن در انتهای دره درون انبوهی از درختان جنگلی ناپدید شد نظاره کردند.

لوسیا به سوی برادبری و کویچی رفت و دستور داد:

«سوار وانت بشوید»

کوییچی زیر بازوی برادبری را گرفت و گذاشت تا برادبری به او تکیه داده به سوی وانت بروند. هنگامی که به وانت رسیدند کوییچی کمک کرد تا برادبری در لبه قسمت پشت وانت بنشیند و سپس پاهای او را به قسمت داخل قسمت بار هل داد تا آنکه برادبری کاملاً در پشت وانت جای گرفت و پس از آن دست‌هایش را از لبه وانت گرفته بالا رفت خود نیز به وی ملحق شد. لوسیا و پاتت سوار اتاقک وانت شدند و پاتت موتور را روشن کرد و در جهت ارتفاعات مقابل به حرکت درآمد و هاروک نیز سوار برموتورسیکلت به دنبال آنان به راه افتاد.

سوکونو نمی توانست چشم از کوییچی بردارد. از نظر او این بچه کاپیتالیست و مظهر سرمایه‌داری و انحطاط می بایستی قابل نکوهش باشد اما به دلیلی که براو معلوم نبود نمی دانست چرا نمی‌تواند چنین تصوری در باره وی داشته باشد. کوییچی پسری خوش قیافه و گستاخ و بی‌پروا به نظر می رسید و چشمانش حکایت از هوش سرشار وی داشت و این‌ها با چیزهائی که او تصور آن را می کرد مغایر بود.

در حالیکه کوییچی نگاه می کرد او پاکتی سیگار از جیب خود درآورد و به همرزمان خود تعارف کرد که هر یک سیگاری برداشتند. سوکونو پاکت سیگار را به کوییچی نیز تعارف کرد ولی او با لبخندی مؤدبانه از قبول آن امتناع ورزید.

«متشکرم، قربان. من هنوز به سنی نرسیده‌ام که سیگار بکشم. اما شاید آقای بیادبری بخواید یک سیگار بکشد».

سوکونوسقلمه‌ای به برادبری که به بدنه وانت تکیه داده و چشمانش را بسته بود زد. برادبری چشمانش را گشود و در حالت خواب و بیداری دست کثیفی را دید که پاکتی سیگار به سوی او دراز کرده است. سری تکان داد و با خشکی گفت:

«اگر اشکالی نداشته باشد من سیگار خودم را می کشم»

سوکونوسیگاری برای خود روشن کرد و دوباره با علاقه به کویچی چشم دوخت. این بچه نخستین کسی بود که وی را «قربان» صدا می کرد و سوکونو نمی دانست چکار باید بکند. می توانست بگوید او پسر بسیار با ادبی است اما نمی توانست فکر کند کویچی او را دست انداخته است. چرا باید این کار را کرده باشد؟ آیا ممکن بود به دلیل موقعیت وی و اینکه محبوس او است او را «قربان» صدا کرده باشد؟ او یک زندانبان و پسرک زندانی وی بود! اینکه انسان را «قربان» صدا کنند خوب بود و احساس خوبی به وی دست داده بود. این امتیاز آسان به دست نیامده بود بلکه پس از عمری زندگی نکبت‌بار وی و در مقابل زندگی خوبی که پسرک و امثال او به قیمت بدبختی مردم بیچاره تجربه کرده بودند حاصل شده بود. سوکونو با این نتیجه گیری تصمیم گرفت از کویچی و معلم خصوصی وی بخواهد پس از آن او را «قربان» صدا کنند.

روی زانوی برادبری زد.

برادبری چشمانش را نیمه باز کرد و با خشونت گفت:

«قبلاً هم گفتم من لازم ندارم»

پاسخ برادبری سوکونو را گیج کرد. او می‌خواست به برادبری بگوید هر وقت با من کاری داشتید باید مرا «قربان» صدا کنید اما

این مرد می گفت لازم ندارم. منظورش چه بود؟ سوکونو لازم دید سئوال کند.

«چه چیزی را لازم ندارید، قربان؟»

هنگامی که سوکونو متوجه شد خودش برادبری را قربان صدا کرده است کلمات در گلویش خشک شد. برادبری گفت:

«سیگار، من سیگار شما را لازم ندارم. مرا به حال خود بگذارید»

کوییچی به سوکونو گفت:

«آقای بیادبری بدجوی زخمی شده، فکّی‌می کنم بهتر است او صحبت نکند»

آنگاه لبخندی به سوکونو زد زیرا وی را مرد فهمیده‌ای تشخیص داده بود. سوکونو سری تکان داد. او متوجه شد پسرک اینبار وی را «قربان» صدا نکرده است. اول اندیشید بهتر است کوییچی را توبیخ کند اما بعد تصمیمش عوض شد. مسئله بسیار بی اهمیتی بود و گذشته از آن در «پی.آر.پی» همه غیر از سیاستمداران، پلیس و نفرات ارتش یکسان و هم‌مرتبه تلقی می شدند.

پک عمیقی به سیگار خود زد و درحالیکه دود آن را از بینی و دهانش بیرون می داد به پسرک چشم دوخت.

بله، این پسر ژاپنی پسری شیرین و زیبا بود و سوکونو سرانجام آرزو کرد «پی.آر.پی» ضرورتی برای کُشتن او احساس نکند.

[۲۱]

آن ها دو ساعت دیگر در وانت راه پیمودند.

هنگامی که در پایان این سفر دو ساعته به یک ساختمان کوچک و متروک که در گوشه ای از ارتفاعات کوهستانی از نظر نیمه پنهان بود رسیدند هوا تاریک شده بود.

در گوشه دیگری در مجاورت ساختمان مذکور دو کلبه سالخورده چوبی که پیچک های گرمسیری سرتاسر آن را در بر گرفته بود دیده می شد. یک اتومبیل قدیمی نیز که کاپوت نداشت و ظاهراً از مدت ها قبل مورد استفاده قرار نگرفته بود در مقابل یکی از کلبه ها که نوری از پنجره آن به بیرون می تابید قرار داشت.

همزمان با گشوده شدن در کلبه و بیرون آمدن دو مرد، لوسیا و پاتت نیز از وانت پیاده شدند. هر دو نفر مردانی که بیرون آمده بودند تفنگی با خود حمل می کردند اما شباهت آنان به یکدیگر در همینجا خاتمه می یافت. مونتس مردی چاق بود که یک نیم تنه

قدیمی و کهنه انگلیسی را برتن داشت و موک مردی جوان‌تر، لاغرتر و بلند قدتر با خصوصیات و ویژگی های یک اندونزیائی به شمار می‌رفت. کاملاً مشخص بود که آن‌ها نمی‌توانند از اعضاء مهم سازمان به شمار آیند.

سوکونو کمک کرد تا کو یچی از وانت پیاده شود و لوسیا به سوی قسمت پشت وانت آمد. کو یچی از برادبری پرسید:

«قربان، حالا چکار باید بکنم؟»

لوسیا به تندی و در حالیکه او را به سمت جلو هل می داد گفت:

«شما همان کاری را باید بکنید که من می گو یم»

یکی از افراد با قنداق تفنگ ضربه ای به برادبری زد و دستور داد:

«بیرون»

برادبری به زحمت از جای برخاست. او دستمال خون آلودی را برسر خود بسته بود و هنگامی که پائین می‌آمد با نفرت و ترس به لوسیا نگریست و گفت:

«زنیکه کثافت!»

سوکونو تفنگ خود را بلند کرد تا با آن ضربه سختی بر برادبری که اینکه از ترس خم شده بود وارد آورد. برادبری نمی دانست چه چیزی باعث شده است به یک زن فحش بدهد. او در طول زندگی هرگز به یک زن دشنام نداده بود و ظاهراً بایستی از حال طبیعی خارج شده باشد. اگر او تصمیمی گرفته بود آن تصمیم این بود که مزاحمتی برای ربایندگان خود فراهم نیاورد. او تصمیم گرفته

بود تا هر جا که ممکن باشد با آن‌ها همکاری کند و هر چه بگویند بدون کوچک‌ترین سئوالی انجام دهد. به این نتیجه رسیده بود که این تنها راه نجات وی می‌باشد.

کویچی که دیده بود او خود را از مسیر قنداق تفنگ سوکونو کنار کشید. با عصبانیت از کنار سوکونو به طرف لوسیا دوید و با اعتراض فریاد زد:

«آقای بیادبری مجروح شده است. او را به حال خود بگذارید»

سوکونو به طرفش شتافت، یقه او را گرفت و وی را به جای اول خویش باز گرداند. سوکونو این کار را خیلی مصمم انجام داد اما خشونتی بکار نبرد.

در همین لحظه هاروک با موتورسیکلت خود از راه رسید و کویچی به داخل کلبه برده شد. یکی ازسربازان قلابی بالگدی که به پشت برادبری زد او را از وانت پائین انداخت و موک با ضربه‌ای دیگر او را وادار ساخت دنبال لوسیا برود.

هنگامی که برادبری وارد کلبه شد برق چراغی که روی یک میز چوبی قرار داشت و ظاهراً به عنوان میز غذاخوری مورد استفاده قرار می گرفت چشمان وی را آزار داد.

درون کلبه چوبی با ساده‌ترین وسائل زندگی تکمیل شده بود. سه تخت سفری که هیچیک آماده نبود در گوشه ای قرار داشت و یک لگن برای شستشوی دست و صورت در کنار آن‌ها دیده می‌شد. دو صندلی و یک نیمکت چوبی کنار در به چشم می‌خورد. یک شاخه تاک از گوشه سقف فلزی تا دیوار مقابل پیش رفته و در آنجا از

سوراخی در بالای پنجره راه خود را به خارج گشوده بود.

برادبری روی نیمکت ولو شد و لحظه ای بعد کو یچی با عجله خود را به وی رساند و در حالیکه کنار او روی نیمکت چوبی می نشست با نگرانی پرسید:

«حالتان خوب است، قربان؟»

برادبری چنان حال خرابی داشت که نمی توانست جواب بدهد. کوشید چشمان خود را به نگاه های نگران پسرک بدوزد ولی دستمال خون آلودی که به سرش بسته و گوشه ای از آن روی ابرو یش افتاده بود مانع وی می شد.

سوکونو به طرف لگن رفت و کاسه ای را از آب آن پر کرد، سپس کهنه ای را از قفسه بالای لگن بیرون آورد و آن ها را به طرف برادبری هل داد. کو یچی هر دو را گرفت، کهنه را درون کاسه خیس کرد و سپس با آن شروع به پاک کردن زخم پیشانی برادبری کرد. لوسیا به تندی به موک گفت:

«بگذارید خودش این کار را بکند. پسر را ببرید و چیزی بدهید تا بخورد»

موک با شدت شانه های کو یچی را تکان داد و به در اشاره کرد. کو یچی برای کسب اجازه به برادبری نگریست اما برادبری همچنان با چشمان بی رمق خود به رو برو خیره شده بود.

موک دست کو یچی را گرفت و او را بلند کرد و آنگاه وی را به طرف در راند. کو یچی به لوسیا فریاد زد:

«من یا به کجا می فرستید؟»

لوسیا به آرامی گفت:

«به کلبه دیگر می روی و کمی آنجا خواهی بود. نگران نباش، تا چند دقیقه دیگر معلم تو نیز به تو ملحق خواهد شد»

«لطفاً آقای بیادبری یا بیشتر از این نزنید. آقای بیادبری به اندازهٔ کافی مجیوح شده است»

لوسیا جواب نداد و بجای آن اشاره‌ای به موک کرد تا بچه را از اتاق بیرون ببرد. موک دست کو یچی را گرفت و او را به طرف در هل داد. کو یچی مقاومتی نکرد و پس از آنکه برای آخرین بار نگاهی، به برادبری کرد از اتاق بیرون رفت.

لوسیا کاسه آبی را که کو یچی روی صندلی گذاشته بود برداشت و آب آن را به صورت برادبری پاشید. برادبری از جا پرید و لوسیا با صدایی آمرانه که برادبری را به خود آورد گفت:

«این کار موجب می شود حالت سرجا بیاید. آنطور هم که تصور می کنی حالت بد نیست. فقط چند جای بدنت مختصری زخمی شده است. من اگر بجای تو بودم کمی خودم را جمع و جور می کردم»

برادبری با ترشروئی لوسیا را نگریست و با خود گفت خدا را شکر که بجای این زن نکبت بدکاره نیستم و آنگاه هنگامی که احساس کرد لازم است و نه زمانی که لوسیا به او دستور داده بود، خودش را جمع و جور کرد. سپس به یاد آورد تصمیم گرفته است در حد امکان با ربایندگان خود همکاری کند. به همین دلیل گفت:

«سعی خودم را خواهم کرد»

«بسیار خوب شد. تو به سلامتی و تجدید قوا احتیاج داری تا بتوانی روحیه خودت و پسرک را تقویت کنی»

منظور لوسیا از این حرف چه بود؟ اما او منتظر جواب نشد و با صدایی بی احساس و چهره‌ای بی تفاوت و خونسرد ادامه داد:

«ما تا هفتاد و دو ساعت دیگر شما را در اینجا نگاه خواهیم داشت. تا آن موقع از رئیس جمهور درخواست خواهیم کرد دستور قطعی آزادی شصت و پنج نفر از اعضاء سازمان ما را که بدون محاکمه و در شرایط دشوار زندانی هستند صادر کند»

لوسیا برای لحظه‌ای به برادبری خیره شد.

«آن ها را ده تا ده تا در سلول هایی چسبانده‌اند که حتی وقتی ساخته می‌شد برای یک نفر تنگ بود. روزی یک وعده برنج آشغال غذای آن ها است. آن ها مجبورند شب ها ایستاده برروی کثافات خود بخوابند. شوهرها را از زن ها و بچه ها را از پدر و مادرشان جدا کرده اند»

برادبری با صدایی ضعیف گفت:

«این ها تقصیر من نیست»

لوسیا به تندی پاسخ داد:

«چرا نیست؟ تو یک انسان هستی و باید در سرنوشت سایر انسان ها خصوصاً کسانی که چون تو خوشبخت نیستند سهیم باشی»

«در حال حاضر من آنطور هم که می گوئید خوشبخت نیستم»

لوسیا چنان به برادبری زل زد که او نگاهش را از وی برگردانید.

«اگر رئیس جمهور در این فرصت دوستان ما را آزاد نکند ما قصد داریم تو و پسرک را بکشیم. و جنازه های شما را روی پله های

کاخ ریاست جمهوری بیندازیم»

با آنکه لوسیا از برادبری به دلیل رفتار وی متنفر بود اما از اینکه به ناچار بایستی وی را در جریان این تصمیم خود می گذاشت چندان خشنود نبود. جزئیات این نقشه از پیش طراحی شده و به این نتیجه رسیده بودند. که عملیات اخیر تنها راه جلب توجه افکار عمومی به خواست های آنان می باشد. یکباره بایستی قدم مؤثری برداشته می شد و دیگران بایستی از نتایج منطقی آن تبعیت می کردند. حالا لوسیا آنجا بود تا مطمئن گردد این قدم برداشته می شود.

برادبری با وحشت به او نگریست. حالا تمام موهای بدنش از ترس راست شده بود. با آنکه وی قبلاً نگران کشته شدن خود بود اما انتظار این کلمات را که با خونسردی ادا می شد نداشت. او چگونه زنی است؟ در واقع مشکل می شد گفت این یک زن است. لوسیا شاید بیست ودو یا بیست و سه سال داشت. در این سن و سال و با این عمر اندک افکار او چگونه تا بدین حد منحرف شده و چنین سنگدل گردیده بود؟ چگونه او می توانست از مرگ و میر و کشتار با همان بیرحمی یک زندانبان نازی اردوگاه های زمان جنگ سخن بگوید؟ برادبری یکباره منفجر شد و نتوانست جلو خشم و ترس خود را بگیرد. فریاد زد:

«وحشی، زنیکه کثافت نکبت»

آنگاه برادبری متوجه خطای خود شد. لوسیا دستمالی از جیب خود بیرون آورد. این یک دستمال پاکیزه مردانه بود. او مانند آنکه حرف های برادبری را نشنیده باشد گفت:

«این یک بدبختی است که بچه ای را به گروگان گرفته ایم

ولی تنها از طریق ایجاد وحشت در جهان است که می توانیم توجه همگانی را به وضع خود جلب کنیم»

در این لحظه لوسیا با خود اندیشید چه دلیلی دارد تا انگیزه عمل خویش را برای این بدبخت توجیه کند.

«آزادی همانطور که می دانی به آسانی به دست نمی آید»

برادبری سر خود را بالا گرفت و با اعتراض گفت:

«با این کارهای غیر انسانی نیز که شما می کنید نمی توان به آزادی دست یافت. همه ما آزاد به دنیا آمده ایم و آزادی را می شناسیم. آزادی ارمغان نیاکان ما است»

لوسیا دریافت به اندازه کافی وقت خود را با برادبری تلف کرده است نگاهی به مونتس کرد و دستور داد:

«این مرد را با پسرک به هم ببندید»

مونتس در حالیکه تفنگی در یک دست داشت با دست دیگر برادبری را از جا بلند کرد و او را از کلبه بیرون برد.

هاروک که همراه با پاتت و سوکونو در سکوت این صحنه را تماشا می کرد به دیگران گفت:

«بهتر است ما هم برویم»

لوسیا سری تکان داد. روز درازی را پشت سر گذاشته بودند و شب طولانی تری در راه بود. آن سه نفر بایستی به شهر برمی گشتند تا ببینند چه اتفاقاتی روی داده است. اگر تا آن موقع به یادداشتی که فرستاده بودند جوابی داده شده بود و لوسیا امیدوار بود پاسخی داده شده باشد تشکیل کمیته مرکزی سازمان برای بررسی عکس العمل مناسب ضروری بود. اگر جواب مساعد بود بایستی مذاکراتی در باره

نحوه استرداد زندانیان به عمل می آمد. راه های مختلفی برای این کار وجود داشت. همه اعضاء سازمان انتظار نداشتند دولت در این معامله با یکرنگی عمل کند. از هر چیزی باید اطمینان کامل حاصل می شد. لوسیا بایستی در شهر می بود ولی وی تصمیم گرفته بود بی توجه به هر اتفاقی که می افتاد همراه پسرک باشد. اگر معامله به شکست می انجامید کو یچی باید کشته می شد و جسد وی در مقابل کاخ ریاست جمهوری گذاشته می شد تا همه آن را ببینند. هر کسی در کشور باید اطمینان می یافت وقتی «پی.آر.پی» تهدیدی می کند به آن جامه عمل می پوشاند. لوسیا تنها کسی بود که عقیده داشت نباید بخاطر آنکه کو یچی فقط یازده سال دارد کوچک ترین ضعفی از خودشان بروز دهند. عقیده ربودن پسرک را برای نخستین بار او مطرح کرده بود و در صورت عدم اجابت خواسته هایشان، وظیفه ناخوشایند عملی ساختن تهدید را نیز او بایستی عهده دار می شد.

هرگاه شک و دودلی به او دست می داد به یاد روزی می افتاد که از دانشگاه به خانه برگشته و اجساد برهنه مادر، پدر و برادرهایش را که از درختان مقابل خانه آو یزان بود به چشم دیده بود. اگر آن روز اتفاقاً دیر به خانه نیامده بود خود اورانیزچون سایر اعضاء خانواده اش اعدام کرده بودند. این، مجازات آن ها بخاطر سوء ظن به داشتن عضو یت در «پی.آر.پی» بود. مردم می گفتند اعدام اعضاء خانواده وی کار دولت نبوده و احتمالاً رئیس پلیس محلی این دسته گل را به آب داده است. او دیوانه ای بود که قانون را به دست خود اجرا می کرد و از هر کس که مخالف حکومت بود به شدت نفرت داشت. گفته می شد دولت هرگز از افراط و زیاده روی رؤسای پلیس برخی از مناطق

لوسیا به دنبال هاروک، پاتت و سوکونو از کلبه بیرون رفت او هاروک را که سوار برموتورسیکلت شد و پاتت را که پشت زین او نشست تماشا کرد. آن‌ها دستی به سویش تکان دادند و به راه افتادند. سوکونو و سربازان سوار وانت شدند و سوکونو آنان را به سوی پست‌های دیده‌بانی که دو مایل پائین‌تر کنار جاده برپا شده بود برد. لوسیا اطمینان داشت مخفیگاه آنان کشف نخواهد شد ولی هیچ نوع کوتاهی و قصوری را نمی‌توانست بپذیرد.

در همین حال برادبری که تقریباً از حال رفته و به دیوار کلبه دیگر تکیه داده بود در جیب خویش به دنبال پاکتی سیگار می‌گشت. حالا رفته رفته عوارض ناملایمات و مصیبت‌هائی که او را تکان داده بود ظاهر می‌شد. شرایطی که خود را در آن یافته بود، آگاه نیست. مسلماً این قبیل رویدادها در مطبوعات چه در داخل و چه خارج منعکس نمی‌شد زیرا سروکار عامل آن با پلیس می‌افتاد. با این همه لوسیا می‌دانست این واقعیت ندارد. مسلم بود که دولت از وقوع هر حادثه‌ای آگاه می‌شد و رئیس جمهور نیز به نوبهٔ خود از آن مطلع می‌گردید اما تا آنجا که این ظلم و تعدی به شهرت و اعتبار وی در خارج لطمه‌ای وارد نمی‌ساخت چه اهمیتی به چنین حوادثی می‌داد؟ او مردم را مجبور کرده بود مواظب رفتار خود باشند و آن‌ها را از مجازات عدم شرکت در انتخابات و دادن رأی به نفع خود آگاه ساخته بود. و از آنجا که یک حزب بیشتر وجود نداشت اکثر مردم چه آن‌ها که وی را دوست داشتند و چه آن‌ها که از او متنفر بودند ناگزیر به خود او رأی می‌دادند. این وضعیت مقبول مردم کشور نبود و نظایر این امر در سایر نقاط اتفاق می‌افتاد.

زخم هائی که بر تنش بود و سرانجام ضربه ناشی از گفته های لوسیا مبنی براینکه احتمالاً تا هفتاد و دو ساعت دیگر کشته خواهد شد او را رنج می داد. دست هایش چنان می لرزید که قادر به یافتن پاکت سیگار در جیب خود نبود.

به مونتس که در چهرهٔ احمقانه او هیچ نشان ترحم دیده نمی شد نگریست و با لحنی محزون پرسید:

«می توانید یک سیگار به من بدهید؟ نمی خواهم آن پسر مرا در چنین وضعیتی ببیند»

مونتس خنده بلندی سر داد برای او اصلاً اهمیتی نداشت پسرک در چنین شرایطی برادبری را ببیند. قنداق تفنگ را پشت برادبری گذاشت و او را به طرف در هل داد.

کلبه ای که کوپچی را به آن برده بودند نسبتاً بزرگ‌تر از کلبه دیگر بود. چهار تخت تاشو که دو تای آن ها آماده بود و روی آن چیزی مانند پتوی سربازی کشیده بودند در گوشه ای قرار داشت. در جای دیگر یک میز و در طرف دیگر یک دستشوئی درون دیوار کار گذاشته شده بود که آئینه کوچکی بربالای آن به دیوار نصب شده بود. دو صندلی، دری که به توالتی خیلی ساده منتهی می شد و یک سطل با یک بطری مایع ضدعفونی کننده در زیر یک نیمکت دیگر اثاثیه اتاق را تشکیل می داد.

برروی دیوارها عکس های رنگ و رو رفته و پارهٔ هنر پیشگان هندی، ژاپنی، وچینی سینما به عنوان تزئین نصب شده بود که فیلم های چینی که عکس هنر پیشگان آن ها بر دیوار بود بجای پکن، محصول هنگ کنگ و تایوان بودند.

موک دو قاشق، دو چنگال و دو بشقاب روی میز گذاشت و سپس از قفسه کوچکی دو بطری آب، کمی نان که در پارچه ای پیچیده شده بود، یک قوطی کنسرو لوبیا و یک در بازکن بیرون آورد. در حالیکه کو یچی که برروی یکی ازتخت ها نشسته بود و به این منظره نگاه می کرد موک به طرف بخاری کوچکی رفت. از پشت بخاری یک لوله فلزی بیرون آمده بود که تا سقف امتداد داشت و بربالای بخاری قابلمه ای محتوی آبگوشت قل قل می کرد. موک در قابلمه را برداشت و لوبیاهای درون قوطی کنسرو را داخل آن خالی کرد.

کو یچی به تفنگ وی که به دیوار تکیه داده بود نگاه کرد. فکر کرد تفنگ را بردارد و با آن موک را به هلاکت برساند ولی این کار گرهی از مشکل وی نمی گشود. در هر حال از دوازده ساعت پیش تا حالا چیزی نخورده بود و بوی آبگوشت بیش از مواقع معمولی اشتهای وی را تحریک می کرد. از موک پرسید:

«اشکالی ندارد کمی آب بخورم؟»

«بخور»

کو یچی بطری را برداشت، در آن را گشود و آب را نوشید. آب سردی بود و هوای کلبه نیز در آن موقع سرد شده بود. کو یچی خوشحال بود که کلبه آن ها دارای یک بخاری و یک چراغ می باشد که هر دو آن را گرم می کردند. برگشت و به موک نگریست. موک روی قابلمه خم شده و آبگوشت را بو می کشید. کو یچی اندیشید چقدر آسان می تواند با بطری بر فرق موک بکوبد اما نمی دانست پس از آن چکار باید بکند. اگر آقای برادبری آنجا بود دیگر مشکلی نبود و

او لحظه ای چنین فرصتی را از دست نمی داد درست در همین لحظه در کلبه باز شد و برادبری در حالیکه تلوتلو می خورد و مونتس به دنبالش بود وارد کلبه شدند. کو یچی از تختش بیرون پرید و با سرعت خود را به برادبری رساند.

«آقای بیادبری، بیائید و اینجا بنشینید»

برادبری دو باره در جیبش به دنبال سیگار می گشت.

این بار بیشتر از دفعه پیش موفق بود. پاکت سیگار را یافت و پس از آنکه در آن را با زحمت گشود سیگاری بیرون کشید و آن را گوشه لبش گذاشت. بعد به دنبال کبریت در جیب هایش به جستجو پرداخت و شاید پیدا کردن آن به نظرش یک قرن طول کشید. سرانجام نوبت در آوردن کبریتی از قوطی فرا رسید و کو یچی با نگرانی دید دست های برادبری مانند برگ درختان بامبو در دست باد می لرزد. فوراً جلو رفت، قوطی را از دست برادبری گرفت، کبریتی روشن کرد و آن را مقابل سیگار وی گرفت.

برادبری دود سیگار را با ولع به سینه خود فرستاد، چند ثانیه ای دود سیگار را در ریه های خود نگاهداشت و پس از بیرون دادن آن با نگاهی خسته و محزون و چشمانی که چون خون قرمز شده بود به پسرک نگریست و قطره اشکی در گوشه یکی از چشمانش نشست. آنگاه گفت:

«متشکرم، پیرمرد» و پس از آنکه بار دیگر پکی به سیگار خودزد ودودش را بیرون داد افزود «من... من نمی دانم دقیقاً چه اتفاقی می افتد...»

برادبری احساس نگرانی را در چشمان کو یچی خواند و

برای آرام کردن او ادامه داد:

«موقعی که برای اولین بار با گشتاپو رو برو شدم تقریباً چنین احساسی به من دست داده بود»

کو یچی دستی به زانوی برادبری زدتا بفهماند موضوع را درک کرده است.

برادبری آرزو می کرد این لحظه را برای دروغپردازی انتخاب نکرده بود امّا می دانست هیچوقت نمی تواند از گفتن چنین دروغ های ابلهانه ای که بعدها مجبورمی شد به نحوی آن ها را رفع ورجوع کند بپرهیزد. در هر حال به‌خوبی آگاه بود نمی تواند بیش از آن در آنجا نقش یک قهرمان جنگ بزرگ را بازی کند و در آینده نیز ایفای چنین نقشی از عهده او برنمی آمد. می دانست شهامت لازم را ندارد و کو یچی به سختی از وی ناامید شده است.

موک از کلبه بیرون رفت و مونتس که به برادبری چشم دوخته بود در کلبه باقی ماند. این امر برادبری را نگران ساخت. او می ترسید مونتس با قنداق تفنگ خود به وی صدمه بزند و تعجب می کرد که چرا مونتس آنطور به او خیره شده است.

مونتس به کراوات برادبری چشم دوخته بود و از راه‌های آبی و قرمز آن خوشش می آمد. او نمی دانست این کراوات را افراد گارد ملکه انگلیس به گردن می بندند و مسلماً اگر این را می دانست بیشتر از آن خوشش می آمد. این کراوات با آن کلاه ارتشی که مونتس در شهر از یک مغازه کوچک خریده بود هماهنگی خوبی داشت. کلاه مونتس یک کلاه ارتشی مشکی رنگ بود که نشانی در وسط آن دیده می شد. مونتس پس از آن، کلاه قبلی را به خواهرش بخشیده و خود

از کلاه جدید استفاده می کرد. کلاه جدید به او اعتماد به نفس بیشتری می بخشید و موجب می شد احساس کند یک سرباز واقعی است. او فکر می کرد برادبری تا دو روز دیگر تیر باران خواهد شد و به همین جهت می خواست از لوسیا تقاضا کند تا اجازه دهد قبل از اعدام از برادبری بخواهد کراواتش را به او بدهد. گذشته از همه چیز احتیاجی به این تمهیدات نیز نبود زیرا مونتس می دانست مسیحی ها معمولاً هنگامی که به استقبال مرگ می شتابند از کراوات یا سایر لباس های رسمی استفاده نمی کنند و لباس بلند سفید را ترجیح می دهند. او این را از فیلمی که در کودکی دیده بود و موضوع آن کوشش یک کشیش برای متقاعد کردن والدینش جهت فرستادن او به مدرسه میسیونرها بود به یاد می آورد.

او قصد نداشت به صورت کراوات آن را دور گردن خود ببندد بلکه می خواست مانند حمایلی که پادشاهان، ملکه ها و رؤسای جمهور در مراسم رسمی می بستند یک طرف کراوات را به صورت مورب بالای شانه ببندد و طرف دیگر آن را پس از عبور از روی سینه در سمت چپ بدنش به قسمت پائین کمر متصل کند.

مونتس می دانست «پی.آر.پی» نظر خوشی به تشریفات ندارد و اینگونه ظواهر فریبنده را تأیید نمی کند ولی برایش اهمیتی نداشت. او در زندگی به اندکی زرق و برق احتیاج داشت و می خواست بی توجه به اینکه دیگران در مورد او چه می اندیشند به آن دست یابد. گذشته از آن مونتس علیرغم آنچه که وانمود می کرد به دلایل سیاسی به «پی.آر.پی» ملحق نشده بود. او از این نظر به «پی.آر.پی»، ملحق شده بود که با حکومت مخالف بود و عده ای از

دوستانش نیز به آن پیوسته بودند و همین دلایل برای پیوستن او به «پی.آر.پی» کفایت می کرد. مونتس ناگهان انگشتش را به طرف برادبری گرفت و گفت:

«تو!»

«بله؟»

برادبری هنگامی که این کلمه را بر زبان می راند با توجه به اینکه مونتس به گردنش خیره شده بود بیش از پیش وحشت کرد. با خود گفت ایکاش تصمیم نگرفته باشد گردن مرا ببرد. مونتس با صدایی آمرانه و اراده جزم در مورد تصاحب قطعی کراوات گفت:

«اگر بخواهی فرار کنی، تورا خواهم کشت!»

«نگران نباش» وپس از مکثی افزود «فرار نخواهیم کرد»

کوپچی با حیرت به برادبری نگریست. ظاهراً چنین به نظر می رسید آقای برادبری به آنچه می گفت معتقد بود. و قصد فرار نداشت. مونتس گفت:

«خوب است. تو مرد فهمیده ای هستی»

مونتس سپس قابلمه ای آبگوشت را از روی بخاری برداشت و افزود:

«اگر گرسنه هستید این را بخورید. بهتر از چیزهایی است که ما معمولاً می خوریم»

سپس انگشتش را داخل آبگوشت کرد و آن را به هم زد اما دستش سوخت و به سرعت آن را بیرون کشید و شروع به مکیدن آن کرد:

«خیلی داغ است»

آنگاه در حالی که انگشت خود را که اینک تمیزتر از لحظاتی قبل به نظر می رسید فوت می کرد از کلبه بیرون رفت

[۲۲]

پس از خروج مونتس از کلبه، هنگامی که صدای قفل کردن در از بیرون به گوش رسید کو یچی به برادبری نگریست و سپس به سوی پنجره دو ید و مونتس را دید که به سوی کلبه دیگر که موک در مقابل آن نشسته و تفنگش را روی زانو یش گذاشته بود می رود. کو یچی حدس زد یک نفر دیگر تفنگ در دست مقابل کلبه آن ها نشسته و آنان را می پاید. با عجله به سوی تخت خود برگشت، روی آن نشست و به برادبری خیره شد. برادبری سرش را خم کرده و ته سیگارش را خاموش می کرد. کو یچی لحظه ای درنگ کرد زیرا نمی خواست پسری بی ادب معرفی شود اما سرانجام پرسید:

«منظو یتان که این نبود، مگر اینطوی نیست. دّی مو یِد فرای نکیدن»

برادبری سر خود را بالا نگرفت. با دقت ته سیگار خود را

زیر پایش خاموش کرد و پس از آنکه آن را درون بخاری انداخت با ناراحتی پاسخ داد:

«آه... نه... نه... البتّه که منظورم این نبود...» و پس از نیم‌نگاهی به کو یچی افزود «من که... من که نمی‌توانستم... به او بگو یم، مگر اینطور نیست؟ من فکر می کنم تنها چیزی که الآن به آن احتیاج داریم غذا است. باید تجدید قوا کنیم»

کو یچی اطمینان یافته بود. این عقیده به نظر صحیح می آمد. گذشته از آن کو یچی گرسنه بود. او قبول کرده بود که افشای هر طرحی برای محافظانشان کاری غیر عاقلانه است امّا آیا آقای برادبری طرحی برای فرار داشت؟ او نمی خواست در آن لحظات مستقیماً از آقای برادبری سئوالی بکند اما اگر نقشه ای برای فرار نداشت تشو یق آقای برادبری برای طرح نقشه فرار ضرری نداشت. گذشته از همه چیز با تجاربی که آقای برادبری در گریختن از مهلکه هایی بس دشوارتر داشت فرار از این کلبه نمی توانست برای او مشکل باشد. پس از آنکه شام در سکوت صرف شد کو یچی پرسید:

«با توجه به اینکه شما از دو اُیدوگاه اسرای جنگی فَرای کرده اید به یا حتی می توانید یاهی برای فرای از اینجا پیدا کنید. «کولدیتز» یا به یاد می آو یید؟»

برادبری باعجله و به امید آنکه کو یچی دیگر خفه‌خون بگیرد پاسخ داد:

«بله، البته که یادم می آید و گرنه داستان آن را برای تو نمی گفتم، مگر اینطور نیست؟»

برادبری به اندازه کافی برای خود گرفتاری داشت که دیگر

مجالی برای اینگونه سئوالات بی موقع نداشته باشد اما اینبار او استثنائاً راست می گفت و ماجرای «کولدیتز» واقعیت داشت با این تفاوت که حادثه مذکور برای برادبری اتفاق نیفتاده بود بلکه برای یکی از معلمین مدرسه «هتر بای هاوس» به نام «و یتینگ» روی داده و او به خاطر این شجاعت یک نشان دریافت داشته بود.

و یتینگ از اردوگاه اسرای جنگی آلمان به وسیله حفرتونلی که شش ماه تمام وقت او وعده ای دیگر اززندانیان راگرفته بود گریخته بود. درحالیکه همه آن ها که از اردوگاه گریخته بودند لباس های مخصوص اردوگاه را با لباس های شخصی تعویض کرده بودند و یتینگ که چهره ای معصوم وبی مو داشت تصمیم گرفته بود لباس زنانه برتن کند. با این ترتیب و یتینگ توانسته بود گروهی از نفرات گشتاپو را گمراه کند و پس از آنکه وارد توالت زنانه یک ایستگاه شده بود یک شورت ورزشی آبی رنگ به پا کرده و کش آن را به قسمتی ازران خود بسته بود تا قسمت پائین شورت ورزشی با زیر زانوهایش مماس باشد و حالت یک دامن زنانه را بنمایاند. گروهی از مأموران گشتاپو که وجب به وجب ایستگاه را جستجو می کردند موقعی که به توالت زنانه رسیدند متوجه شدند حداقل یکی از توالت ها به وسیله خانمی اشغال شده است و او کسی جز و یتینگ نبود.

هنگامی که و یتینگ این داستان را برای سایر معلمین تعریف می کرد افزوده بود در آن لحظات وحشت زا به امید آنکه هرچه زودتر مأموران گشتاپو را از توالت دور کند به صدای بلند بادی نیز از خود صادر کرده است. برادبری که خود را در نقش و یتینگ جا زده بود هنگام شرح ماجرا از بازگو کردن قسمت اخیر برای کو یچی

صرفنظر کرده بود زیرا تصور می کرد بازگو کردن آن چیزی غیر ضروری و نفرت انگیز است. برادبری که می دانست خود او نه شهامت و نه ابتکار و یتینگ را دارد افزود:

«علاوه بر آن این «کولدیتز» نبود. یک تلاش گروهی بود و...»

او مکثی کرد و سپس اندیشید زمان آن فرا رسیده است که اندکی ذهن این بچه را در مورد خود روشن کند. البته نمی خواست بگوید آدم نالایقی است اما در هرحال بهتر بود بی توجه به نتایج امر کویچی اندکی از واقعیت زندگی پر از دروغ وی را دریابد.

با ناراحتی به کویچی نگریست. عضلات صورت برادبری حالا بدون مقدمه منقبض شده بود. با دستش صورت خود را مالید و گفت:

«نگاه کن، پیرمرد. من از اینکه این را به تو می گویم نفرت دارم ولی ما هیچ امیدی نداریم که از اینجا زنده خارج شویم»

برادبری خوشحال بود که این موضوع را با کویچی در میان گذاشته است و از اینکه کویچی برخلاف انتظار او حیرت نکرد بیشتر خوشحال شد. کویچی به او زل زده بود و پس از لحظاتی سرش را به طرف دیگر خم کرد و پرسید:

«آقای بیادبری، قربان، آن ها می خواهند ما یا بکشند؟»

برادبری شانه هایش را بالا انداخت.

«نمی دانم، نمی دانم»

برادبری آرزو می کرد همان آرامشی را که کویچی داشت او نیز داشته باشد. متوجه شد کویچی همچنان با نگاهی پرسشگر به

او می نگرد.

«آقای بیادبری، شما از مرگ نمی تیسید؟»

«نه، البته که نمی ترسم»

برادبری از اندیشه مردن چون یک مجسمه سنگی بی حرکت شده بود امّا نمی خواست اجازه دهد کو یچی به این موضوع پی ببرد. با خود اندیشید این ژاپنی ها در مورد مرگ برداشت متفاوتی نسبت به ما غربی ها دارند. تصور بر پا کردن جشن مانند ژاپنی ها به مناسبت آنکه پدر و مادر یا اعضاء خانواده مرده اند و به نیاکان خود ملحق می شوند خوشایند او نبود. برادبری کاملاً اطمینان نداشت که حقیقت امر همین باشد اما مراسم آن ها چیزی در همین حدود بود. در هر حال هیچ دلش نمی خواست به اجداد خود بپیوندد و به مادرش که در آن دنیا بود اهمیتی نمی داد. او به اندازه کافی از دست خواهر و برادرش داد و بیداد شنیده و عذاب کشیده بود. مادرش سر او چندان داد نکشیده بود اما برادبری نه از پدر و نه از مادرش دل چندان خوشی نداشت و لزومی نمی دید پس از مردن بار دیگر به آن ها ملحق شود. هنگامی که چهار سالش بود پدرش خانه را ترک گفته و به سراغ زن دیگری رفته بود. مادرش صبح و شب به کلّه آن ها فرو کرده بود که این عمل پدر، بی شرمانه ترین عمل ممکن است و مایه شرمساری خانواده و خصوصاً بچه های وی می باشد. برادبری نیز احساس شرمندگی می کرد. او و برادرش گاهگاهی برای ملاقات پدرشان که همراه با زن دوم خود در خانه ای واقع در حومه شهر زندگی می کرد به دیدن وی می شتافتند. زن پدر هرگاه که آن ها را می دید سر بسرشان می گذاشت، چائی خوبی برایشان دم می کرد و موقع آمدن یک

شیلینگ کف دست هر یک می گذاشت. برادر وی نام این پول را «پول مصادره شده» گذاشته بود و پس از آنکه بیرون می آمدند پول برادبری را می گرفت و به قول خودش به نفع خود مصادره می کرد. برادرش در نخستین هفته جنگ زیر یک کامیون بارکش رفته و کشته شده بود. برادبری در آن موقع با شنیدن خبر مرگ برادر با خود گفته بود «حقش بود». برادر او تا آن تاریخ ازدواج نکرده بود و پس از مرگش یک هزار پاوند پول نقد او به خواهرش ارث رسیده و میراث وی برای برادبری ساعت مچی اش بود که هنگام حادثه زیر چرخ کامیون له شده و به درد او نمی خورد.

پدر و مادر برادبری هر دو در جریان جنگ دوم جهانی مرده بودند. اول پدرش از ذات الریه در گذشته بود و مادرش به دلیل آنکه در جریان تشییع جنازه ناگزیر با زن دوم او رو برو شد از شرکت در مراسم مذکور خودداری کرده بود. حالا دیگر برادبری نام زن دوم پدرش و حتی چهره او را به خاطر نمی آورد. پدرش وی را بانی صدا می کرد اما برادبری مسلماً قصد نداشت تا آخر عمر او را با این اسم صدا کند و یا به یاد داشته باشد.

در مراسم تدفین پدرش فقط عده معدودی حضور داشتند و از آنجا که خواهرش با یک استرالیائی ازدواج کرده و برای زندگی به ملبورن رفته بود او از مدرسه خود در نورت و یلز به عنوان نماینده خانواده در آن مراسم حضور یافته بود. باران می بارید و شرکت کنندگان در مراسم تدفین زیر باران ایستاده بودند اما در اواسط کار تند باد سختی درگرفت و کشیش ناچار شد تشریفات مربوط را نیمه کاره گذاشته از حاضران بخواهد برای خود پناهگاهی بیابند. برادبری در آنجا با بانی

خداحافظی کرده و پس از آن دیگر هرگز نه وی را دیده و نه چیزی از او شنیده بود.

یک سال بعد مادرش در گذشت. مادرش همه دارائی خود را برای دخترش باقی گذاشته و تنها چیزی که برای برادبری به ارث نهاده بود انگشتر عروسی وی بود با این تذکر که «این انگشتر برای تو خوشبختی بیشتری خواهد آورد همانطور که برای من آورد»

برادبری از پدر بزرگ ها و مادر بزرگ های خود هیچ چیزی نمی دانست و دلش نیز نمی خواست چیزی بداند. با این ترتیب چرا بایستی می مرد و به آن ها ملحق می شد و بدتر از همه اینکه برای مردن و پیوستن به آن ها خوشحالی می کرد و جشن می گرفت؟

در مغز خود به جستجو پرداخت تا جواب مناسبی برای سئوال کو یچی بیابد. درحالیکه بیاد نمی آورد چیزی را که می خواهد بگوید از کلمات قصار چه کسی است گفت:

«کسی که از مرگ می ترسد از زندگی نصیبی نمی برد ولی اگر تو بترسی من تعجبی نمی کنم»

کو یچی با متانت سرش را تکان داد.

«قربان، من فقط از مَیگ بدون افتخای می تَیسم»

آنگاه لبخندی به برادبری زد امّا برادبری سرش را با خشم پائین انداخت. او از احساسی که در مورد خود داشت بدش می آمد چرا باید این پسر این همه از شجاعت و افتخار سخن بگوید؟ برادبری می دانست همه این ها تقصیر خود او است. او با شاگردان بسیاری برخورد کرده بود که از او بیش از حدّ توانائی اش انتظار داشتند و بیش از حد لزوم او را مردی قوی و برتر می دانستند امّا بدون

آنکه مجبور به انجام کارهای مشکل شود و تن به سختی بسپارد به نحوی آنان را متقاعد کرده بود مردی فوق العاده است. بارها تصمیم گرفته بود دست از این اخلاق ناپسند بکشد و از پرداختن به دروغ های شاخدار بپرهیزد و اما می دانست هرگاه عمری در پیش باشد نخواهد توانست مدت زیادی از خلق دروغ های پرشاخ و برگ خودداری کند. حتی اگر می دانست در بوته چنین آزمایشی نیز قرار خواهد گرفت باز نمی توانست از معرفی خود به عنوان یک قهرمان بزرگ خویشتن داری کند. موضوع فقط لاف زدن نبود. خدا می داند که معلم مدرسه بودن کاری احترام انگیز و پرمسئولیت بود ولی برادبری می خواست بیشتر از یک معلم باشد، مردی واقعی مانند و یتینگ. در مدرسه همه و یتینگ را به خصوص در جشنی که به مناسبت پایان جنگ و بزرگداشت خاطرهٔ شهدای آن برگزار شده بود و و یتینگ نشان خود را بر سینه آو یخته بود تحسین می کردند. او راگبی را نیز به خوبی بازی می کرد و در «هاریکنز» نیز راگبی بازی کرده بود یا برادبری فکر می کرد اینطور شنیده است اما بدون آنکه دلیلی داشته باشد در مورد بسیاری از چیزهائی که معلمین دیگر در باره او می گفتند تردید داشت.

اگر او نیز به و یتینگ شباهت داشت تا حالا توانسته بود راهی برای فرار بیابد. و یتینگ هرگز به زنان اجازه نمی داد رفتاری را که لوسیای وحشی با برادبری کرده بود با او بکنند. و یتینگ مردی بود که در مقابل زنان می ایستاد و تحمل مزخرفات آنان را در باره خود نداشت همانطور که در مقابل زن مدیر مدرسه، ناظمهٔ مدرسه و سایرین ایستاده بود. و یتینگ با خانم معلم موزیک نیز مشکلاتی داشت و

معلم موزیک به هر تقدیر در اواسط ترم تحصیلی از آنجا رفت و و یتینگ تا مدت ها در مقابل مدیر مدرسه خصوصاً زنش شرمسار باقی ماند. برادبری همواره تعجب می کرد معلم موزیک چرا بایستی تا این حد ناراحت شده و مدرسه را ترک کرده است اما فکر می کرد حتماً او در باره و یتینگ مزخرفاتی گفته و و یتینگ نیز خدمتش رسیده است.

تزدیدی نبود که و یتینگ مردی شجاع می باشد و برادبری به غلط تصور می کرد او در طول جنگ هرگز لحظه ای به مرگ نیندیشیده است. یکبار شاهد بود چگونه و یتینگ حال عده ای فوتبالیست مست را که در جائی مزاحم یک دختر شده بودند جا آورده است. و یتینگ با آنکه یکی از آن سه نفر فوتبالیست یک بطری شکسته در دست داشت آنان را سر جایشان نشاند. او به هیچوجه در فکر خود نبود و لحظه ای به مردن نیندیشید حال آنکه هر لحظه ممکن بود کشته شود. برادبری کوشید آن صحنه را که بلافاصله پس از شروع درگیری او خود را از ترس در توالت مردانه پنهان کرد به یاد نیاورد. در آن موقع نمی خواست کوچک ترین صدمه ای ببیند و حالا نیز نمی خواست بمیرد. بگذار و یتینگ ها هر چه می خواهند بکنند اما او نمی خواست دست به کار مخاطره آمیزی بزند که بدون هیچ ضرورتی عمر وی را کوتاه تر سازد. کو یچی پرسید:

«آقای بیادبری، من سعی می کنم بخوابم، می خواهید چیاغ یا خاموش کنم؟»

برادبری به امید آنکه خاموش کردن چراغ کو یچی را از نگاه های خیره و مستمر به وی که با هدف خواندن اندیشه هایش

صورت می گرفت باز دارد فوراً گفت:

«بله... بله، خاموش کن. فتیله اش را پائین بکش»

برادبری فکر می کرد کو یچی چراغ فتیله ای ندیده است ولی کو یچی می دانست چه باید بکند. او چراغ را خاموش کرد و به تخت خود برگشت و هنگامی که خواست لباسش را از تن درآورد برادبری گفت:

«فکر نمی کنم لازم باشد لباسمان را در آوریم. آن ها ممکن است وقتی در خواب هستیم لباس هایمان را بدزدند»

البته مقصود او این نبود بلکه نمی خواست در مقابل کو یچی شلوارش را از تن درآورد زیرا نمی خواست کو یچی پای معیوب او را ببیند. هنوز او مایه امید و پشت و پناه پسرک به شمار می رفت و نمی خواست تصویری را که از خود در ذهن او ساخته بود کاملاً بی اعتبار سازد حال آنکه در واقع این کو یچی بود که مایه امید وی به شمار می رفت. در حالیکه زیر پتو می رفت افزود:

«گذشته از آن هوا خیلی سرد است»

نور ماه از پنجره به درون کلبه می تابید و چهرهٔ هر دوی آن ها را روشن می کرد.

کو یچی چشمانش را بست و به این معما پرداخت که برسر او و بالا تر از او برسر برادبری چه آمده است؟ کو یچی قصد نداشت طرز فکر یک آدم بزرگ را دریابد. او اکثر اوقات نمی دانست چرا پدرش گاهی رفتاری با او می کند که انتظارش را ندارد. چیزی که او را متعجب می کرد احساسی بود که آقای برادبری به او تلقین کرده و به وی باورانده بود در هر شرایطی خصوصاً شرایط بحرانی دارای

قدرت مدیریت و فرماندهی است و کو یچی می دانست حالا آن ها در همان شرایط خطرناک بسر می برند. کوشید افکار خود را با یادآوری عمل شجاعانه آقای برادبری در میهمانی پدرش به افتخار سالگرد تولد امپراطور آسوده تر کند. در آن موقع آقای برادبری بدون تردید بر اوضاع کنترل داشت. کو یچی با چشم خود دیده بود که او با دست خالی یک آدمکش مسلح را به زانو در آورده است و مسلماً این عملی عاری از شجاعت نبود. شاید زخم هایی که بر او وارد شده بود او را به این روز انداخته بود. خدا می داند آن جراحات زمان جنگ چه برسر پای آقای برادبری آورده بود. آقای برادبری روزی گفته بود «من هواسنج متحرک هستم و همیشه می توانم بگو یم دقیقاً کی باران خواهد آمد دکتر گفته است این به دلیل وجود یک قطعه بزرگ گلوله شراپنل در پای من است. آن ها نمی توانستند بدون آنکه پای من را ببرند گلوله را خارج سازند. از طرفی اگر پایم را می بریدند نمی توانستم امروز به تو کریکت یاد بدهم و یا قبل از هر کس دیگر بگو یم کی باران خواهد آمد» و سپس خنده ای نخودی سر داده بود.

برادبری پس از آنکه به عنوان معلم خصوصی کو یچی مشغول کار شده بود دو بار وضع هوا و آمدن باران را پیش بینی کرده و هر دو بار پیش بینی های او به حقیقت پیوسته بود امّا به کو یچی نگفته بود در بان هتلی که در آن اقامت دارد طبق عادت و مرتباً به پیش بینی رادیوئی وضع هوا که در ساعات اولیه بامداد پخش می شد گوش داده و هنگامی که مسافران از هتل خارج می شدند وضع هوا را به اطلاع آنان می رساند. کو یچی به برادبری که به پشت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود نگریست. عضلات گونه برادبری می پرید و

او بار دیگر با پشت دست صورتش را خاراند و سپس برای آنکه از شرّ نگاه‌های مزاحم کو یچی که می دانست او را تحت نظر دارد راحت شود پشتش را به او کرد. کو یچی اندیشید جراحات برادبری آزرده‌اش می کند و تصمیم گرفت به هر نحو ممکن به او کمک کند.

«شب بخیر، آقای بیادبری»

برادبری زیر لب گفت:

«چی؟ هان! بله... شب بخیر، کو یچی»

بدن برادبری کوفته بود و حالا که دراز کشیده بود بیش از پیش از درد رنج می برد. فکر می کرد حتی اگر بتواند ده دقیقه بخوابد مرد خوشبختی خواهد بود.

عجیب آنکه هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که او به خواب عمیقی فرو رفته و صبح که از خواب برخاست بزحمت توانست بیاد بیاورد در کجا بسر می برد.

کو یچی را دید که جلو پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کند.

از روی تخت برخاست و به طرف کو یچی رفت. برای لحظه ای هیچ صحبتی نکرد و سپس برادبری با ملاطفت دست خود را روی شانه کو یچی گذاشت و بعد در سکوت کامل بالا آمدن قرص خورشید را در افق دور دست و از پس کوه‌ها تماشا کردند.

در ابتدا کوهستان سیاه و خاکستری رنگ می نمود اما با پراکنده شدن تاریکی و طلوع خورشید جلوهٔ رنگارنگ درختان و بوته های سبز رنگ و گل های زرد، صورتی و قرمز بومی به خودنمائی

پرداخت. ابر بر فراز دره‌ها دامن گسترده بود و برادبری حدس زد آن‌ها بایستی در چندین هزار متری بالا تر از سطح دریا باشند. بنابراین فقط ترس نبود که نفس او را بریده بود.

نگاهی گذ را به کلبه دیگر انداخت.

مونتس پتوی سنگین را روی دوش انداخته و در پائین پله‌های کلبه نشسته بود. او تفنگش را به دیوار تکیه داده و در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری سوز هوای نخستین ساعات صبح را بتدریج احساس می کرد. او پتو را بیشتر به دور خود پیچید، از جای برخاست و شروع به قدم زدن کرد سپس بعد از لحظاتی نگاهی به سوی کلبه آن‌ها انداخت ولی کو یچی و برادبری را ندید. کو یچی گفت:

«منظرهٔ بالا آمدن خورشید از پشت کوه خیری تماشایی است، مگر اینطور نیست؟»

«زیبائی هیچ چیزی به عمق طلوع سپیده سحری نیست».

این دفعه برادبری بیاد آوردن کسی که این را گفته بود دچار مشکل نشد و گفت:

«این از آثار راسکین است. او یکی از شعرای معروف انگلستان بود. ما هنوز در باره او با هم بحث نکرده‌ایم»

و با خود اندیشید گمان نمی کنم پس از این هم چنین فرصتی دست دهد. کو یچی با هیجان به او نگریست و گفت:

آقای بیادبری، این کلبه ها بالا تر از سطح زمین ساخته شده‌اند. اگی می توانستیم تخته های کف کلبه یا بداریم...»

برادبری سخن او را با لحنی خشمگین قطع کرد.

«آن هم در حالیکه یک مرد مسلح مراقب ما است؟ فکر

نمی کنم، پیرمرد»

کو یچی با خود گفت امروز آقای برادبری از دنده چپ بلند شده است و شاید فکر می کند در کار او مداخله می کنم که در این صورت دلیل کمال بی ادبی من است. با لحنی پوزش خواهانه پرسید.

«معذرت می خواهم، قربان. شما نقشه دیگری دایید؟»

برادبری آرزو می کرد پسرک دست از این همه سئوالات احمقانه آن هم در این ساعت صبح برمی داشت. زیر لبی گفت:

«بله، بله، خوب، من یکی دوتا نقشه دارم که هنوز تکمیل نیست. میدانی که طرح این گونه نقشه ها چندان کار آسانی نیست»

کو یچی از شنیدن این حرف تعجب کرد. او فکر می کرد انواع و اقسام نقشه ها از مغز مبتکر و خلاّق آقای برادبری می جوشد.

«قربان، فکر می کنید چند نَفَر از آن ها مواظب ما هستند؟»

«هنوز نمی توانم بگو یم»

برادبری از کنار پنجره دور شد، جاسیگاری خود را برداشت و با کمال نگرانی متوجه شد فقط سه عدد سیگار باقی مانده است حال آنکه بدجوری به سیگار احتیاج داشت، می توانست از محافظان خود یک پاکت سیگار بخواهد و آن احتمالاً مخالفت نمی کردند. سیگاری روشن کرد و افزود:

«فکر می کنم بزودی قوای کمکی به آن ها ملحق خواهد شد. بزودی خواهیم فهمید»

برادبری امیدوار بود این پاسخ به بحث خاتمه دهد ولی اینطور نشد. کو یچی با کلماتی منطقی و حساب شده پرسید:

«اگر قرا ی باشد قوای کمکی بیای آن‌ها برسد باید سعی کنیم هر چه زودتر از اینجا فرای کنیم»

برادبری ناگهان کنترل خود را از دست داد. او مردی نبود که زود از کوره در برود. حداقل او کسی بود که رفتاری متعادل داشت اما جریان وقایع، کمبود خواب و سئوالات مستمر کو یچی وی را عصبانی کرد و با عصبانیت گفت:

«این را به من واگذار کن!»

کو یچی نفهمید چرا آقای برادبری عصبانی شده است. به فوریت پاسخ داد:

«بله، قربان. ولی با آن همه تجربه شما دی کایاته و جودو...»

برادبری فریاد زد:

«گفتم که به من واگذار کن!»

برادبری به سختی توانست جلو خود را بگیرد و از خواباندن یک کشیده برگوش کو یچی خودداری کند. کو یچی که این زا احساس کرده بود به وحشت افتاد:

«بله، قربان»

کو یچی دوباره به کنار پنجره رفت و غمگین و نگران به بیرون چشم دوخت. او رفته رفته تشخیص می داد که اصولاً آقای برادبری نقشه ای برای فرار ندارد و بدتر از همه آنکه اصلاً به فکر بررسی یک نقشه فرار نیز در آن شرایط نیست. بهتر بود خود او نقشه‌ای طرح می کرد تا هنگامی که ناراحتی آقای برادبری برطرف شد چیزی برای گفتن داشته باشند.

او تا یک ساعت بعد کنار پنجره ایستاد و به اندیشیدن پراخت. در این فرصت برادبری همه سیگارهایش را دود کرده و از دست خودش به دلیل آنکه نتوانسته بود کنترل اعصاب خود را حفظ کند و همچنین به دلیل آنکه فاقد ابتکار و شهامت لازم بود خون دل می‌خورد و سخت برآشفته بود.

[۲۳]

گروهی از خبرنگاران و عکاسان از ساعت هشت صبح در مقابل وزارت امور خارجه انتظار می کشیدند اما اتومبیل لیموزین سفارت ژاپن ساعت ده و نیم صبح در مقابل در ورودی اصلی وزارتخانه توقف کرد و سفیر کبیر کاگو یاما از آن خارج گردید.

او برای احوالپرسی از عکاسان درنگ نکرد و شاید اصولاً از وجود آن ها در آنجا اطلاعی نداشت. طبق معمول از چهره کاگو یاما چیزی خوانده نمی شد. فلاش دور بین ها برق زد و دور بین ها عکس گرفتند اما کاگو یاما بدون آنکه به اطراف خود بنگرد وارد ساختمان شد.

درون کاگو یاما احساس ناامیدی محض با کورسوی امید در هم آمیخته بود. او می دانست ساعت هفت بعدازظهر روز قبل یادداشتی تسلیم رئیس جمهور شده است. یادداشت را به آجری بسته وازپشت نرده های کاخ به سوی پنجره یکی از اتاق های هم کف

پرتاب کرده بودند. هر چند طبق معمول گارد محافظ کاخ مشغول انجام وظیفه بودند اما نتوانسته بودند موتورسیکلتی را که راننده آن به پرتاب آجر اقدام کرده بود متوقف ساخته و یا به سوی او تیراندازی کنند. او با همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شده بود. موتور سیکلت مسروقه اندکی بعد چند خیابان آنطرف تر پیدا شد ولی موتور سوار در میان انبوه جمعیت ناپدید شده بود.

کاگو یاما و همسرش در نیایشگاه خصوصی خود تمام مدت شب دست به دعا برداشته بودند تا فرزند آنان سلامت باشد. حالا کاگو یاما به دفتر وزیر امور خارجه احضار شده و بی تردید هدف این بود که تصمیم رئیس جمهور در مورد تقاضای ربایندگان فرزندش به وی ابلاغ شود. او امیدی به اینکه رئیس جمهور با تقاضای افراطیون موافقت کرده باشد نداشت. اگر رئیس جمهور نظر موافق داشت بجای آنکه وی را به وزارت خارجه احضار کنند به کاخ رئیس جمهور دعوت می نمودند. رئیس جمهور حامل خبرهای خوب و برعکس وزیر امور خارجه حامل خبرهای ناخوشایند می توانست باشد. با این همه امیدوار بود اشتباه کرده باشد. کو یچی تنها فرزندش بود و کاگو یاما وی را عاشقانه دوست می داشت اما موضوع از این هم مهم تربود. اومی خواست هنگامی که مُردپسرش وظایف روزانه اورا انجام دهد و این کو یچی بود که می بایستی از خانواده خود سر پرستی کند و حافظ افتخارات و میراث آن باشد.

لو پز وزیر امور خارجه در کنار میز خود ایستاده و منتظر بود تا از کاگو یاما استقبال کند. در طرفین او دو مأمور عالیرتبه وزارت خارجه ایستاده بودند و کاگو یاما از چهره های گرفته آنان دریافت

نباید انتظار خبرهای خوشی در مورد پسرش را داشته باشد.

لوپز دست کاگویاما را میان دست های خود گرفت و با احساس همدردی آن را فشرد و سپس دستی برشانه کاگویاما نهاد. احساسات لوپز به جوش آمده بود.

«آقای سفیر کبیر، رئیس جمهور و من.... همه ما عمیقاً در مورد شما و همسرتان ناراحتیم»

سپس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با دست یک صندلی را نشان داد.

«لطفاً بنشینید»

کاگویاما بدون کوچکترین واکنش در جای خود باقی ماند وفقط به آرامی گفت:

«آقای وزیر، اگر اشکالی نداشته باشد ترجیح می دهم بایستم»

لوپز سری تکان داد، از جیبش دستمالی بیرون آورد، با صدای بلند بینی خود را پاک کرد، اشک را از چشمانش سترد و پس از آنکه پشت میزش نشست ورقه ای از روی آن برداشت. او نگاهی به کاغذی که در دست داشت انداخت و سپس به کاگویاما که صبورانه انتظار می کشید چشم دوخت.

«گمان می کنم شما از شرایطی که برای آزادی پسر شما و معلم او پیشنهاد شده آگاه هستید؟»

«بله»

لوپز چند بار سرش را تکان داد، به ورقه در دست خود نگریست، دوباره به کاگویاما چشم دوخت و بار دیگر به ورقه نگاه

کرد. نمی خواست مفاد یادداشت را که تایپ شده بود برای کاگو یاما بخواند ولی می دانست که سرانجام ناگزیر باید این کار را بکند. گلوی خود را صاف کرد و چنین خواند:

«رئیس جمهور از من خواسته است به اطلاع دولت شما برسانم پس از مشاورات لازم با وزرای کابینه وعلیرغم آگاهی از نتایج وحشتناک این تصمیم از پذیرش تقاضای افراطیون خودداری می کند».

گاکو یاما کمی جابجا شد. احساس می کرد صدای ضربان قلبش را می شنود و گلو یش خشک شده است. اما اجازه نداد احساس درونی او در چهره اش منعکس شود. با خود گفت: این همان چیزی است که انتظار شنیدنش را داشتم. خیلی وحشتناک است ولی مسئله ای شخصی است.

کاگو یاما با دقت به ادامه سخنان لو پز گوش داد. لو پز می گفت:

«رئیس جمهور از شما می خواهد انگیزه تصمیم او را درک کنید. هیچ ملتی به خود اجازه نمی دهد در مقابل آدم ربایان، باجگیران و آدم کشان سرتسلیم فرود آورد. در چند روز آینده پلیس و نیروهای مسلح تمام تلاش خود را برای یافتن فرزند شما بکار خواهند برد. رئیس جمهور همدردی صمیمانه خود را با شما اعلام و برای سلامتی پسرتان دعا می کند»

لو پز اعلامیه را به دست یکی از مقامات حاضر در اتاق سپرد. لحظه ای سکوت حکمفرما شد و کاگو یاما نمی دانست آیا وزیر امور خارجه انتظار پاسخی از جانب او را دارد یا خیر. لحظه ای

دیگر درنگ کرد و سپس گفت:

«لطفاً تشکرات قلبی من را به رئیس جمهور ابلاغ نمائید. لطفاً بگوئید اگر من هم به جای ایشان بودم تصمیمی غیر از این نمی گرفتم»

این واقعیت داشت. کاگو یاما تمام مدت خدمت خود را در امور سیاسی سپری کرده بود و هرگز به خود اجازه نمی داد احساسات شخصی خویش را در تصمیماتی که می بایستی از طرف دولت خود اتخاذ می کرد دخالت دهد. خوشبختانه تا آن زمان نیز مجبور نشده بود تصمیمی که با زندگی یا مرگ یک بچه یازده ساله ارتباط داشت اتخاذ کند. حالا تعجب می کرد اگر احتمالاً پسر خود رئیس جمهور را می دزدیدند او باز هم همین تصمیم را می گرفت؟

جای این حرف ها نبود و این افکار کو یچی را به او باز نمی گرداند.

با احترام در مقابل لو پز و دو نفر دیگر از مقامات حاضر در اتاق سری فرود آورد. لو پز تا دم در اتاق او را همراهی کرد و پس از آن دو نفر کارمندان عالی رتبه وزارت امور خارجه کاگو یاما را تا اتومبیل وی بدرقه نمودند.

هنگامی که کاگو یاما از وزارت امور خارجه بیرون آمد گزارشگران مطبوعات و عکاسان او را احاطه کردند و باران سؤالات گوناگون باریدن گرفت.

«وزیر امور خارجه چه گفت؟، آیا رئیس جمهور تقاضایی مبنی بر پرداخت باج دریافت کرده است؟ و اگر جواب مثبت است آیا با آن موافقت کرده است؟، همسر شما در مورد ربودن فرزندتان

چه احساسی دارد؟ آیا هیچ اطلاعی از اینکه پسرتان در کجا نگهداری می‌شود به دست آورده اید؟»

این ها و سئوالات احمقانه دیگر پایان نداشت و دوربین های عکاسان مرتباً به چپ و راست و بالا و پائین می رفت تا از چهره کاگو یاما عکس بگیرند.

کاگو یاما ایستاد و با نگاه معنی داری به آنان نگریست. برای لحظه ای سکوت حکمفرما شد و پس از آن کاگو یاما گفت:

«من چیزی برای گفتن ندارم و تا زمانی هم که پسرم صحیح و سالم به من بازگردانده نشود چیزی نخواهم گفت»

سپس بدون آنکه حالت چهره او عوض شود به طرف اتومبیل به راه افتاد. کارمندان وزارت امور خارجه از میان خبرنگاران راهی برای او گشودند و کاگو یاما پس از عبور ازمیان آنان با وقار کامل در صندلی پشت لیموزین نشست.

در آن حالت عکس های دیگری برداشته شد و اتومبیل حرکت کرد اما اگر کسی از خبرنگاران امیدی به گرفتن عکس با چهره غمگین از کاگو یاما داشت بی تردید امید خود را از دست داده بود.

کاگو یاما که در صندلی عقب لیموزین نشسته بود فقط به کو یچی می اندیشید و آن چشمان شیرین قهوه ای را که برق ذکاوت در آن می درخشید به یاد می آورد. آن موهای صاف و آن لبخند شیطنت آمیز از مقابل چشمانش رژه می رفت. شب ها هنگامی که به رختخواب می رفت کف دست هایش را برشانه های پدرش که می خواست به او شب بخیر بگوید می مالید. آن نگاه های شرم آلود که

موقع ادای کلمه ای یا انجام کاری که گمان می رفت پدرش را ناخشنود ساخته است به یاد کاگو یاما می آمد. کو یچی برای پدرش بیش از حد عزیز و گرامی بود. می ترسید هنگامی که چشم از جهان فرو بست دیگر جانشین برای سر پرستی خانواده از وی به یادگار نماند. می خواست پسرش کو یچی صحیح و سالم به او باز گردد. تا حالا نمی دانست چقدر او را دوست می داشته است. دندان هایش را به هم فشرد و چشمانش را بست تا جلو ریختن اشکی را که سرازیر می شد بگیرد. از فرط اندوه و ناامیدی می خواست بی پروا فریاد بکشد.

احساس کرد راننده اش از آئینه مقابل به او می نگرد. در واقع این راننده که در خدمت شارژ دافر بود هیچگاه تا این حد به او خیره نشده بود. خود را جمع و جور کرد. این راننده نیز مانند ریو یرایک فیلیپینی بود و نمی توانست احساسات خود را به آسانی کنترل کند. او و ریو یرا تنها کارکنان فیلیپینی سفارت بودند و او از مرگ دوستش آگاهی داشت. وی کو یچی را نیز به خوبی می شناخت و بارها در بازی کریکت برادبری و کو یچی به آن ها کمک کرده بود. او مسلماً می دانست یا کاگو یاما اینطور فکر می کرد که او می داند سفیر کبیر تا چه اندازه از گفته های خبرنگاران مبنی براینکه رئیس جمهور به احتمال زیاد با تقاضاهای آدم ربایان موافقت نخواهد کرد رنج می برد. این ها واقعیت داشت و راننده فیلیپینی که احساس می کرد هرگاه بیش از آن پدر درمانده را نگاه کند شروع به گریستن خواهد کرد کوشید افکار خود را برراندگی اتومبیل متمرکز کند. اما فایده ای نداشت و راننده به اندیشیدن در مورد مرد بیچاره ای پرداخت

که در صندلی عقب اتومبیل نشسته و ممکن بود بزودی پسر خود را از دست بدهد. اشک به آرامی گونه های راننده فیلیپینی را خیس کرد و او کوشید با گوشه انگشت آن ها را بزداید.

[۲٤]

برادبری کنار تخت خود نشسته و در اندیشه های دور و دراز غرق شده بود. می کوشید دریابد مرگ به چه چیزی شباهت دارد؟ او دارای اعتقادات مذهبی قوی نبود اما به عنوان یک معلم مدرسه در مراسم نیایش صبحگاهی که هر روز برگزار می شد شرکت می کرد و صبح و عصر یکشنبه در مراسم مشابه مدارس ابتدائی که در آن ها تدریس می نمود حضور می یافت.

او بسیاری از سرودهای مذهبی را از حفظ بود و آن ها را با احساس فراوان اما بدون توجه به نُت و موزیک می خواند. برادبری می اندیشید با این ترتیب سرمشق خوبی برای شاگردان خود می باشد امّا در واقع سرود خواندن او خصوصاً با اشتباهات مکرری که در نت ها و اشعار سرودهای مذهبی مرتکب می شد مایه خنده و تفریح شاگردان و همکارانش می شد.

برادبری هزاران بار به مواعظی که مدیر مدرسه، معاون او و

مبلغین مذهبی کرده بودند گوش فرا داده بود اما شیوهٔ برخی از این گونه مواعظ را عاری از محتوی یافته بود. این امر وی را نگران می کرد زیرا قلباً مایل بود به عیسی مسیح و بهشت موعود ایمان داشته باشد اما ارکان ایمانش را سست و بی بنیاد می یافت. مذاهب دیگر را نیز مطالعه کرده و به جستجوی دلایلی برای زندگی پس از مرگ پرداخته بود ولی می دانست نمی تواند کمکی به خود بکند.

حلول دوباره روح در کالبدی دیگر را نیز بررسی کرده بود. در یکی از جلسات انجمن اولیاء و مربیان ما در یکی از بچه ها به وی گفته بود آن ها یکدیگر را قبلاً یعنی هنگامی که او یکی از سربازان فرعون و وی دختر نفرتیت بود ملاقات کرده اند. برادبری از این گفته که زمانی یکی از سربازان فرعون بوده است با آنکه تمایل داشت یکی از سربازان امپراطوری انگلیس باشد کلّی تفریح کرد اما مجبور شد بپرسد ممکن است او چهارده قرن پیش از میلاد مسیح زنده بوده باشد؟ و مادر کودک به وی اطمینان داد لازم به یادآوری آن دوره نیست.

برادبری چندین فرضیه دیگر را مورد مطالعه قرار داد. ممکن بود روح او در کالبد یک حیوان یا یک پرنده حلول کرده باشد. روزی در این زمینه با یکی از معلمین مدرسه صحبت کرد امّا او خاطرنشان ساخت اینکه روح انسان در کالبد مثلاً سگی چون سگ بولداگ مدیر فعلی مدرسه حلول کند واقعاً وحشتناک است و برادبری نیز پذیرفته بود که اصلاً دلش نمی خواهد یک سگ بُولداگ باشد.

حالا که مرگ در آستانه در کمین کرده بود او احساس ناراحت کننده ای داشت و گمان می برد مرگ به مفهوم پایان کار

والتر برادبری خواهد بود. برای وی درک این واقعیت مشکل بود که با مردنش دنیائی که او می‌شناخت دستخوش تحول نخواهد شد. معلم‌های دیگر به شاگردان دیگر تدریس می‌کردند و در صورت لزوم آن‌ها را تنبیه می‌نمودند، زمین‌های بازی در آفتاب درخشان تابستان چهره‌ای خواب‌آلوده می‌یافتند و بوی کتاب و گچ و تخته سیاه از فضای هر مدرسه‌ای به مشام می‌رسید. او در زندگی به تنهائی خو گرفته بود و به سختی می‌توانست باور کند در سوک او کسی اشکی از دیده خواهد افشاند و مسلّم آنکه داستان‌هائی که از خود خلق کرده بود، دروغ‌هائی که ساخته بود، آن لاف زدن‌ها و آن ژست‌های گوناگون که برای جلب توجه دیگران به خود می‌گرفت همه و همه ناپدید می‌شد. از فکر این چیزها دلش گرفت و چهره‌اش درهم رفت.

اما آشکار بود که کویچی این نگرانی‌ها را ندارد. چقدر پیروان بودا مردمان خوشبختی بودند. مراسم تشییع جنازه بودائیان برخلاف پیروان آئین مسیح رایحه زندگی می‌داد. در آئین آن‌ها از عزاداری خبری نبود و مرگ مفهوم پایان یک زندگی را نداشت بلکه زندگی جدیدی تلقی می‌شد که از آن با نور و موزیک و گل استقبال می‌کردند.

صدای فلزی که برروی چوبی کشیده می‌شد برادبری را از عالم خیال خارج کرد. صدا از توالت می‌آمد و برادبری تعجب کرد کویچی در آنجا چه غلطی می‌کند. او مدت زیادی بود که به توالت رفته بود. به تجربه می‌دانست بچه‌هایی که مدت زیادی در توالت معطّل می‌کنند حتماً در آنجا به شرارتی مشغولند. به طرف در رفت و سروگوشی آب داد.

کو یچی در توالت زانوزده و با در بازکن قوطی های کنسرو و با شکاف بین تخته های کف کلبه ور می رفت. برادبری با ترشروئی پرسید:

«فکر می کنی مشغول چه کاری هستی؟»

کو یچی مانند آنکه گوئی می داند این کار، کار برادبری است و او فقط قصد کمک دارد با لبخندی حاکی از پوزش و شرمندگی گفت:

«قربان، می خواهم تخته های کف کلبه یا بلند کنم»

برادبری گردن کو یچی را گرفت و او را از جای خود بلند کرد.

«احمق نادان، می خواهی کاری کنی که هر دوی ما را به گلوله ببندند؟»

کو یچی سرش را با ترس تکان داد.

«نه، قربان. امّا بهتر است موقع فرای ما یا به گلوله ببندند نه آنکه به دست جوخه آتش تیر بایان شویم»

برادبری نتوانست از یک سئوال خودداری کند.

«چه کسی این را به تو گفت؟»

«شما قربان. خودتان آن دفعه به من گفتید چگونه از دست گشتاپو فرای کَیده اید»

برادبری در دل دشنامی نثار خود کرد. داستان گشتاپو بدبختی بزرگی بود. او در گفتن این داستان به کو یچی اشتباه کرده و متأسفانه از میان دروغ های پرشاخ و برگش تنها داستانی که کو یچی از همه بیشتر دوست می داشت همین ماجرای گشتاپو بود.

برادبری نابخردانه به کوبچی گفته بود دانشمند یهودی که او وی را از دست گشتاپو نجات داده بود پروفسور لیندمان نام داشت و مشاور امور علمی چرچیل به شمار می رفت حال آنکه خودش می دانست پروفسور لیندمان هیچگاه به دست آلمان ها اسیر نشده و هیچگاه احتیاج نداشته است که کسی او را فرار دهد. برادبری تا مدت ها از آن می ترسید که کوبچی این ماجرا را برای والش تعریف کند و مچ دست او باز شود به همین جهت کوبچی را قسم داده بود به علت محرمانه بودن جریان فرار پروفسور لیندمان از چنگ گشتاپو موضوع را با کسی در میان نگذارد و کوبچی با علاقه فراوان آمادگی خود را برای همکاری با برادبری در این زمینه اعلام داشته بود.

برادبری گفت:

«خوب، آن موقع من خیلی جوان‌تر بودم»

کوبچی با منطقی که اعصاب برادبری را خرد می کرد پاسخ داد:

«اما آن موقع شما با سَیبازان واقعی جنگ می کَیدید نه با دو مرد و یک زن. شما به آسانی می توانید خدمت آن ها بَیسید، اینجو یی!»

کوبچی همزمان با این کلمات به نشانه دو ضربه مرگبار کاراته لبه دست هایش را در هوا به سرعت به حرکت درآورد و صدای نامفهومی به علامت شدت ضربه از زبانش خارج شد.

برادبری خون خونش را می خورد. البته اگر کاراته می دانست شاید می توانست با مردها و لوسیا بجنگد اما با آن پای لنگ درک می کرد حتی اگر عصای خود را نیز از دست نداده بود

نمی‌توانست به کمک آن و با نیروی دست‌هایش حتی از پس لوسیا برآید. امّا این دلیل گستاخی کو یچی بود که چنین چیزهائی را به او خاطرنشان می‌ساخت. این او بود که می‌بایستی تصمیم بگیرد چه کاری بکند و چه زمانی آن را انجام دهد. در حالیکه در بازکن را از دست کو یچی می گرفت و آن را روی میز می گذاشت گفت:

«کو یچی، خیلی معذرت می‌خواهم ولی فکر کردن در مورد این‌ها را به عهده من بگذار»

کو یچی با لحنی سپاسگزار پاسخ داد:

«آقای بیادبری، خیری خوشحالم که تصمیم گیفته اید کاری بکنید»

برادبری که نمی‌توانست برخلاف گفته کو یچی نظری ابراز نماید متوجه شد هرگاه بیش از این ضعف نشان دهد کاری غیرعاقلانه خواهد بود بنابراین فقط توانست بگو ید:

«بله، خوب...»

کو یچی با اطمینان و اعتماد به نفس یک کودک یازده ساله ادامه داد:

«شما می‌توانید ذی مو ید هر کمکی که از دست من ساخته باشد یوی من حساب بکنید هرچند هم که خَطَی ناک باشد مهم نیست»

کو یچی این کلمات را به امید آن برزبان می‌راند که گمان می‌کرد این کار هرچه خطرناک‌تر باشد هیجان بیشتری نیز خواهد داشت.

برادبری پاسخی نداد. روی تخت نشست، پاکت خالی

سیگار را از جیبش بیرون آورد و به امید آنکه شاید معجزه‌ای روی داده و سیگاری درون آن جا مانده باشد به آن چشم دوخت اما معجزه‌ای به وقوع نپیوست و سرانجام برادبری پاکت سیگار را مچاله کرد و آن را درون بخاری انداخت.

[۲۵]

ساعتی بعد صدا گشوده شدن قفل در به گوش رسید و لوسیا در حالیکه یک کارتن مقوایی حاوی انواع کنسرو لوبیا، کره، مربا، دو جعبه بزرگ بیسکویت، کنسرو گوشت گاو و دو بطری پلاستیکی بزرگ پر از آب آشامیدنی در دست داشت وارد کلبه شد. لوسیا کارتن را روی میزی که کویچی برروی آن یک دفترچه یادداشت گذاشته و با خودکار چیزهایی به زبان ژاپنی می نوشت قرار داد.

در حالیکه لوسیا تعجب می کرد پسرک چه چیزی می نویسد برادبری با لحن غمگین پرسید:

«هیچ امکانی هست که یک پاکت سیگار به من بدهید، من از بی سیگاری کلافه شده ام»

لوسیا با کلماتی که گویی می خواست با آن ها به این بحث خاتمه دهد گفت:

«من سیگار نمی کشم»

«پولش را می دهم»

برادبری می خواست اضافه کند مسلماً به موجب معاهده ژنو زندانیان جنگی از حقوق خاصی برخوردارند اما بیاد آورد او یک اسیر جنگی نیست.

لوسیا حرف برادبری را نشنیده گرفت و پس از آنکه خودکار کو یچی را از او قاپید به بازرسی آن پرداخت. در گوشه ای از خودکار این کلمات حک شده بود «به خاطر عمل شجاعانه تو» از کو یچی پرسید:

«این قلم و کاغذ را از کجا آوردی؟»

«مال آقای بیادبریه»

لوسیا به برادبری نگریست و با خود پرسید این مرد مفلوک چه عمل شجاعانه ای ممکن است انجام داده باشد که استحقاق چنین پاداشی را پیدا کرده است. لوسیا نمی دانست که برادبری این خودکار را خودش خریده و نوشته مذکور به سفارش خود وی روی آن حکاکی شده بود تا آقای برادبری بتواند در جمع معلمان آن را در معرض توجه آنان قرار داده و در پاسخ سئوال هایشان که این خودکار را به مناسبت چه عمل شجاعانه ای دریافت کرده است سکوت کند تا موضوع هاله ای از ابهام به خود گرفته و براعتبار وی بیفزاید. این کنجکاوی ها برادبری را ارضا می کرد امّا برخی ها نیز که او را خوب می شناختند ماجرا را حدس می زدند و حتی یکی از آن ها از برادبری پرسیده بود خودکار را برای حکاکی به کدام جواهرفروشی داده است و بدتر از همه آنکه این سئوال در مقابل مدیر مدرسه مطرح شد. برادبری با شرمندگی مجبور شده بود بگو ید جنتلمن ها هرگز چنین

کاری نمی کنند. معلم مذکور سئوال کرده بود «پس آن را به چه مناسبت به تو داده اند؟» برادبری گفته بود «به خاطر پریدن در دریا و نجات جان بچه ای از غرق شدن». معلم مذکور باز گفته بود «عجب! من نمی دانستم تو شنا بلدی» و برادبری باز گفته بود «البته که شنا بلد نیستم و به همین دلیل پدرم نام این کار من را یک عمل شجاعانه گذاشت»

لوسیا به کو یچی نگریست و کو یچی ادامه داد:

دفترچه یادداشت پیش من بود. من باید هی وقت به موزه می یتّم یادداشت بردایم و عکس بعضی چیزها یا بکشم»

لوسیا دفترچه را گرفت و به خطوط ژاپنی بچگانه ای که کو یچی نوشته بود چشم دوخت.

«چی داشتی می نوشتی؟»

کو یچی سرش را پائین انداخت.

«بَیای پدیم نامه می نوشتم»

لوسیا دستور داد:

«به زبان انگلیسی بنویس»

برادبری با لبخندی کنایه آمیز از همان روی تخت گفت:

«شما وقتی می خواهید به پدرتان نامه بنویسید به زبان انگلیسی می نویسید؟»

لوسیا برگشت و نگاه سردی به او افکند.

«پدر، مادر و برادران من سه ماه قبل به وسیله پلیس کشته شده اند»

و با همان نگاه سرد به برادبری خیره شد. برادبری سرش را

پائین انداخت و فقط توانست بگوید «خیلی متأسفم» چیز دیگری به نظرش نمی رسید. لوسیا دفترچه را به کویچی پس داد و گفت:

«بخوان ببینم چه نوشته ای»

کویچی دفترچه را گرفت، نگاهی به لوسیا و نگاهی نیز برای کسب اجازه به برادبری انداخت. برادبری سری به علامت موافقت تکان داد و کویچی چنین خواند:

«پدر عزیزم، با دنیائی اندوه می نویسم تا بگویم شاید دیگَر هرگز تو را نخواهم دید...»

و دفترچه را روی میز گذاشت و در حالیکه از خواندن نامه دستپاچه به نظر می رسید ادامه داد:

«تا همینجا نوشته بودم»

برادبری برای تشویق وی گفت:

«نوشتن چنین نامه ای بسیار کار مشکلی است»

لوسیا خودکار را نیز به کویچی مسترد کرد.

«باید برای پدرت بنویسی با تو خیلی خوب رفتار می کنیم. اگر پدرت ترا دوست داشته باشد باید از رئیس جمهور بخواهد شصت و پنج نفر از اعضاء سازمان ما را که با بی عدالتی زندانی شده اند آزاد سازد وگرنه...»

کویچی که به چشمان لوسیا زل زده بود با گستاخی پرسید:

«و گَرنه چی؟»

«تو و معلم تو اعدام خواهید شد»

برادبری مشت هایش را گره کرد و سرش را تکان داد.

کویچی که همچنان به چشمان لوسیا خیره شده بود گفت:

«من هر کاری که بگوئید می کنم. یاستی اجازه می دهید بنویسم دلم خیری برای پدّی و مادیم تنگ شده و آن ها یا خیری دوست دایم؟»

لوسیا احساس کرد این پسر بدجوری او را تحت تأثیر قرار داده است. آیا این بچه می دانست دقیقاً به نقطه ضعف و آسیب پذیر او ضربه می زند؟ آیا او می دانست وی نیز پدر و مادرش را بیش از هر کس دیگر دوست می داشت و هر روز دلش برای آن ها تنگ می شد؟ خیلی به خود فشار آورد تا توانست بگوید:

«بله، می توانی. درضمن هر وقت نامه ات تمام شد هرچه را که نوشته ای دو باره برای من بخوان»

لوسیا به طرف در رفت، جارو یی را که به دیوار بود برداشت و آن را به طرف برادبری پرتاب کرد. برادبری برای جلوگیری از اصابت جارو به سرش آن را در هوا قاپید و لوسیا دستور داد:

«تو! کلبه را جارو کن!»

برادبری نمی توانست آنچه را که شنیده است باور کند. او در تمام مدت عمرش جایی را تمیز نکرده بود و از کارهای خانه به هیچوجه سررشته نداشت. شاید اگر مجبور می شد می توانست یک تخم مرغ بیاندازد و یا یک فنجان چایی درست کند اما یکی از محاسن معلم مدرسه بودن این بود که همیشه کسی پیدا می شد تا در طول ترم تحصیلی به کارهای جاری و روزانه وی کمک کند و از آنجا که تمام تعطیلات خود را در مدارس شبانه روزی و یا هتل های کنار دریا گذرانده بود هیچگاه با مسئله کارهای روزمره خانه مواجه نشده بود. برخی مدارس از معلمین خود می خواستند تخت خواب های

خود را خودشان مرتب کنند ولی برادبری از این نیز شانه خالی کرده و پای لنگش را بهانه قرار می داد. او در دنیای مردان زندگی می کرد، همه مقررات حاکم برزندگی او برای آسایش مردان وضع شده بود و گمان می برد زن را از آن جهت آفریده اند که کلیهٔ نیازهای مرد را جوابگو باشد و وسایل راحتی مرد را فراهم نماید. در مورد آزادی زنان، برادبری گمان نداشت که این موضوع ارزش بحث را داشته باشد. اگر قرار بود زن و مرد مساوی باشند طبیعت آن ها را مساوی می آفرید. از جا پرید و فریاد زد:

«من! جارو کنم! این کار یک زن است»

لوسیا حرف او را نشنیده گرفت و به کارتنی که روی میز بود اشاره کرد.

«این ها جیره شما است. باید آن ها را گرم کنید»

آنگاه لوسیا نگاه تند دیگری به برادبری کرد و از کلبه خارج شد. صدای قفل کردن در به گوش رسید.

برادبری جارو را به طرف درپرت کرد و فریاد کشید:

«زنیکهٔ...، خدا را شکر که هرگز زن نگرفتم» و سپس در حالیکه برخود مسلط می شد به کو یچی گفت «پیرمرد، فراموش کن که من چنین کلمه ای به زبان آوردم ولی نتوانستم جلو خودم را بگیرم»

کو یچی سرش را از روی نامه ای که می نوشت بلند کرد. او نیز به نوبه خود نمی توانست لوسیا را تحمّل کند ولی تعجب می کرد که چرا آقای برادبری ازدواج نکرده است؟

برادبری از آن جهت ازدواج نکرده بود که هیچگاه با زنان

احساس آرامش و راحتی نمی کرد. می اندیشید زنان انتظار دارند او مرد فعال‌تری باشد و حق باوی بود. کو یچی که از جای برخاسته و به طرف برادبری می رفت گفت:

«دفعه دیگّی که او واید کلبه شد باید وی یا گروگان بگیریم»

برادبری پاسخ داد:

«چطور باید این کار را بکنیم؟»

کو یچی نوک خودکار را روی شاهرگ گردن وی گذاشت و فریاد زد:

«اینطوی، یک چیز نوک تیز یا روی گَیدنش بگذایید و تهدید کنید اگی نگذا ید ما فَیای کنیم آن یا توی گیدنش فرو خواهید کَید»

برادبری کاملاً وحشت کرده بود. از ترس نمی‌توانست تکان بخورد و احساس می کرد آن چیز نوک تیز که روی گردنش گذاشته شده واقعاً خود او را تهدید می کند اما هنگامی که کو یچی خودکار را برداشت نفس عمیقی کشید و با دست جای خودکار را روی گردنش مالش داد وسپس با لحنی سرزنش‌آمیز پاسخ داد:

«خطر دست زدن به این کار بیش از ارزش زندگی ما است»

کو یچی حیرت زده به او نگاه کرد. حتماً برسر آقای برادبری بلای عجیب و غریبی آمده بود. او خودش نبود. با دلی شکسته و رنجور گفت:

«آقای بیادبری، زندگی ما حالا آیزش زیادی ندايد، مگر

اینطوی نیست؟»

و سپس به طرف میز به راه افتاد و پس از آنکه پشت آن نشست اندیشید چقدر خوب شد که برای بقای زندگیشان خود او دست به کار شده است.

[۲۶]

در کلبهٔ دیگر، لوسیا موک را که از صبح آن روز اوقاتش تلخ بود تحت نظر داشت. نمی دانست چرا او اینهمه عصبی و ناراحت است. فکر کرد بهتر است او را از این حالت خارج کند. پرسید:

«چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟»

موک با دلتنگی پاسخ داد:

«آن پسرک، او خیلی جوان است»

موک بچه ها را دوست می داشت.

«در این مملکت هزاران بچه از فرط گرسنگی مشرف به موت هستند و هزاران بچه حتی قبل از آنکه بتوانند راه بروند از قحطی و گرسنگی می میرند»

لوسیا تا حدودی حقیقت را می گفت و خود او قصد داشت زندگی خویش را تا پایان عمر وقف بینوایان و درماندگان سازد. موک که هنوز تعجب می کرد چرا آن ها یک بچه ژاپنی را ربوده اند

گفت:

«او حتی یک اندونزیایی هم نیست»

«اگر بود کسی اهمیتی به اینکه چه بلائی سرش خواهد آمد نمی‌داد. کسی اهمیتی به اینکه بچه‌های ما از بیماری، سوء تغذیه و عدم مراقبت کافی جان بسپارند نمی‌دهد»

سپس با نگاهی کاوشگر به موک نگریست. او تا مدت‌ها تردید داشت که موک به آرمان‌های آنان صمیمانه اعتقاد داشته باشد و نمی‌خواست او در چنین شرایطی از خود ضعف و سستی نشان دهد.

«تو به هدفی که بخاطر آن می جنگی، اعتقاد داری، مگر غیر از این است؟»

موک که می‌دانست هرگاه پاسخ منفی بدهد ناگزیر از تحمل یک سخنرانی بلند بالای سیاسی لوسیا خواهد بود که حوصله وی را سرخواهد برد گفت:

«اگر اعتقاد نداشتم که اینجا نبودم»

«پس موقعیت را درک کن. هر روز میلیون‌ها نفر در جهان می میرند، مرگ یک بچه چه تأثیری دارد؟»

موک شانه‌اش را بالا انداخت. حق با او بود. مردن یک بچه چه تأثیری می‌توانست داشته باشد. لوسیا پرسید:

«مشکل دیگری نیز داری؟»

موک سری تکان داد.

«آن مرد انگلیسی، او هم اعدام خواهد شد؟»

«اگر به تقاضای ما ترتیب اثر ندهند، بله»

موک لحظه‌ای تأمل کرد.

«اگر قرار باشد او تیر باران شود دلم می‌خواهد کراواتش به من برسد»

موک متوجه شد که چهره لوسیا سخت درهم رفت و آرزو کرد ایکاش چنین سخنی برزبان نرانده بود. لوسیا گفت:

«این کاملاً سئوال بی‌ربطی است. اگر گروگان‌ها اعدام شوند آن‌ها به همان صورتی که اینجا آمده بودند مسترد خواهند شد. ما دزد نیستیم!»

موک آهی کشید.

«اگر از خودش بخواهم که کراواتش را به من بدهد، آنوقت چطور؟ اشکالی ندارد؟»

«نه، اگر آن کراوات را بزنی آنوقت ممکن است بخواهی به سراغ پلیس رفته و بگویی یکی از اعضاء سازمان «پی.آر.پی» هستی که او را اعدام کرده‌ای. این را تشخیص می‌دهی؟»

موک سری تکان داد. او اصلاً در این مورد فکر نکرده بود. آنچه لوسیا می‌گفت واقعیت داشت و او بایستی فکر کراوات را از سر بدر می‌کرد. شاید مواد اولیه آن به دستش می‌رسید و خواهرش می‌توانست چیزی مشابه آن برایش ببافد و آنوقت تازه ممکن بود نوار عریض‌تری که بیشتر به یک حمایل نشان شباهت داشته باشد در دسترش وی قرار گیرد. این اندیشه موجب شد به هر حال موک اندکی احساس خوشحالی و رضایت کند.

[۲۷]

آرتور والش پس از ماجرای ربوده شدن کویچی و برادبری سخت گرفتار و مشغول بود. او گزارش هایی در مورد آدم ربایی، کویچی، کاگویاما و برادبری به نیویورک مخابره کرد و با اشاره به تهور و شجاعت برادبری در جریان ماجرای جشن سالگرد تولد امپراطور ژاپن در سفارت آن کشور در اندونزی استنباط خود را بدین ترتیب منعکس کرده بود که سازمان «پی.آر.پی» احتمالاً به انگیزه انتقام از برادبری به دلیل نقش او در دستگیری یکی از اعضاء سازمان در ماجرای مذکور نسبت به ربودن وی اقدام کرده است. او همچنین ضمن تلگرامی به دفتر روزنامه در لندن خواستار اطلاعات بیشتری از سوابق برادبری شده و از اینکه در پاسخ فقط فهرست بلند بالایی از مدارسی که وی در آن‌ها تدریس می کرد و افراد سرشناس یا ثروتمندی که او به‌فرزندانشان درس می داد واصل شد سخت حیرت کرده بود. در سوابق برادبری به شرکت او در جنگ جهانی دوم،

عملیات محیرالعقول وی در جنگ و مهارت برادبری در بازی کریکت اشاره‌ای نشده بود. او مجدداً تلگراف دیگری برای کسب اطلاعات بیشتر از سوابق برادبری در زمینه های اخیر به لندن مخابره کرد والش از مدت‌ها قبل به برادبری مشکوک شده و اگر جریان سفارت پیش نمی‌آمد و او به چشم خود مبارزه یک تنه برادبری را با یک آدم‌کش نمی‌دید مسلماً خاطرات وی را به عنوان قهرمان جنگ جز یک شوخی چیز دیگری نمی‌پنداشت.

البته برادبری هنگام بازگو کردن این داستان‌ها برای والش، آنگونه که در مورد کو یچی عمل می کرد راه اغراق نمی‌پیمود و تواضع بیشتری بخرج می‌داد. وقتی مردی می گوید به دلیل شجاعت دو بار نشان نظامی گرفته است معمولاً نمی‌توان در صحت آن تردید داشت ولی والش به عنوان یک روزنامه‌نگار می‌خواست از صحّت این گفته‌ها اطمینان حاصل کند و از پاسخ واصله از لندن آشکارا دریافت مردی به نام والتر برادبری حتّی یکبار نیز نشان نظامی دریافت نداشته است چه به‌ماند به دو بار.

والش تصور نمی کرد وظیفه او باشد که این اطلاعات را در جراید منعکس کند. او درنخستین گزارش خبری خود برادبری را یک قهرمان جنگ معرفی کرده بود امّا به نشان‌ها و مدال‌های او اشاره‌ای نکرده بود. بسیار خوب، تا آنجا که والش می دانست برادبری ممکن بود یک قهرمان جنگ باشد گرچه حالا احتمال چنین چیزی بسیار ضعیف می نمود. مهم‌ترین مسئله این بود که والش تصور نمی کرد هرگونه افشاگری در این زمینه‌ها بتواند به کسی کمک بکند. گزارش های خبری او را افزودن این نکته که معلم

خصوصی پسرک مردی نادرست و حقه باز است اعتبار بیشتری نمی بخشید و ممکن بود وی را به افترا متهم سازند. این افشاگری به کاگو یاما نیز که تنها دلخوشی وی در آن لحظات همراهی پسرش با کسی بود که وی می پنداشت مردی شجاع، صاحب اراده و صمیمی است کمکی نمی کرد امّا ممکن بود به ربایندگان برادبری کمک کند تا بدانند او واجد هیچیک از این صفات نیست. والش نمی خواست اگر احیاناً برادبری در اثر معجزه ای از این مهلکه به سلامت بیرون آمد تا پایان عمر به دلیل اینکه وی چهره واقعی او را در رسانه های گروهی نمایانده است مایه شرمساری وی شود. اگر برادبری یک چهره معروف بین المللی بود اوضاع فرق می کرد اما برادبری هیچ کسی نبود. علاوه برآن والش به یاد آورد خود او نیز هرگاه که پای مهارت های حرفه ای او در روزنامه نگاری در میان بوده از اغراق و بزرگ نمایی در مورد کارهای خویش کوتاهی نکرده است.

والش به منشی مطبوعاتی رئیس جمهور در کاخ ریاست جمهوری تلفن کرد و پرسید آیا در مورد تقاضاهای آدم ربایان تصمیمی اتخاذ شده است؟ به او گفته شد موضوع هنوز تحت بررسی است ولی اعلامیه نهایی بزودی منتشر خواهد شد.

نیم ساعت بعد والش به کاخ ریاست جمهوری احضار شد و پس از رسیدن به آنجا با کمال حیرت دریافت رئیس جمهور مایل است با او ملاقات کند.

او بلافاصله به دفتر کار مجلل رئیس جمهور راهنمایی شد و هنگامی که رئیس جمهور به منشی مطبوعاتی خود دستور داد آن ها را

تنها بگذارد حیرتش دوچندان شد.

ژنرال «سایکی» مردی با موهای خاکستری، چهره‌ای خشن و قدرتی باور نکردنی بود. او یک سرباز منظم بود که درجات نظامی را تا آن مرحله طی کرده و به عنوان «پدر ملت»

ژنرال «سایکی» مردی با موهای خاکستری، چهره‌ای خشن و قدرتی باور نکردنی بود. او یک سرباز منظم بود که درجات نظامی را تا آن مرحله طی کرده و به عنوان «پدر ملت» مردی جسور و متکبر به شمار می‌رفت.

ژنرال با والش دست داد و اشاره کرد روی صندلی گرانبهایی که روبروی میزاوقرارداشت بنشیند. هنگامی که والش روی صندلی نشست متوجه تصویری از ژنرال شد که در دیوار مقابل او قرار داشت. در این تصویر ژنرال با یونیفورم نظامی و تعداد زیادی مدال و نشان بر روی سینه دیده می‌شد و هنرمند نقاشی که آن را ترسیم کرده بود کوشیده بود تصویر وی را جذاب‌تر و مهربان‌تر از آن چیزی که بود بنمایاند.

والش به ژنرال که یک پاکت بازکن نقره‌ای را در دست گرفته بود نگریست. ژنرال در باز کن نقره‌ای را روی میز و کنار یک جامدادی چرمی قرار داد و در حالیکه مستقیماً به والش می‌نگریست گفت:

«من شما را به اینجا احضار کرده‌ام. البته نه به عنوان نماینده یک آژانس مهم خبری، بلکه برای یک امر شخصی. من به نظر شما به عنوان یک غربی احتیاج دارم»

والش منتظر ماند تا ژنرال مطلب خود را ادامه دهد. رئیس

جمهور اخیراً در مطبوعات غربی شدیداً مورد حمله قرار گرفته و با آنکه سزاوار آن بود دوست نداشت چهره نامطلوبی از وی در نشریات غرب منعکس شود. ژنرال با لبخند ناپایداری افزود:

«چیزی که می‌خواهم این است که نظر صریح خودتان را به من بگوئید»

والش می‌دانست اگر کلمه‌ای از آنچه رئیس جمهور بر زبان می‌آورد در نشریه‌ای منعکس می‌شد بلافاصله او را از کشور اخراج می‌کردند. والش با لبخندی متقابل پاسخ داد:

«البته»

«همانطور که می‌دانید زندگی یک پسر یازده ساله به دستور من بسته است. من می‌توانم با تسلیم شدن در مقابل یک باج خواهی از بدترین نوع آن زندگی وی را نجات دهم که این کار را نخواهم کرد!»

ژنرال برای تأکید گفته های خود مشت های گره کرده را بر میز کوبید و سپس دست هایش را روی میز گذاشت.

«اما راه دیگری هست که شاید از آن طریق بتوانم زندگی این بچه را نجات دهم. من می‌توانم به این... این حیوانات... اعلام کنم هرگاه در عرض چهل و هشت ساعت آینده پسرک را صحیح و سالم به دست پدر و مادرش نرسانند دستور خواهم داد هر شصت و پنج نفر اعضاء «پی. آر. پی» را که اینک در زندان هستند و به انتظار محاکمه به سر می‌برند اعدام کنند!»

ژنرال دوباره مشت هایش را گره کرد و دو سه بار بر روی میز کوبید.

والش می دانست ژنرال به تهدیدی که می کند جامه عمل خواهد پوشاند. رئیس جمهور بدون توسل به خشونت و بی رحمی به این مقام دست نیافته بود و در این راه بسیاری را به هلاکت رسانده بود زیرا درغیر اینصورت نمی توانست پشت آن میز باشد. او از دوازده سال قبل رئیس جمهور و به عبارت دقیق تر دیکتاتور آن کشور بود. او در این مدت بخوبی و شاید بهتر از هر شخص یادولت دیگری کشور را اداره کرده بود. او مدارس بسیاری احداث کرده، معلمین بسیاری تربیت کرده، فساد بسیاری در سازمان های دولتی را ریشه کن ساخته و سرانجام کوشیده بود یک برنامه کشاورزی پیشرفته را به مورد اجرا بگذارد اما در زمینه اخیر توفیقی نیافته بود، زیرا متقاعد ساختن کشاورزان معمولی به اینکه شیوه های مدرن کشاورزی برروش های ابتدایی آنان ارجحیت دارد مشکل بود. ژنرال، صنعت توریسم را با احداث ساختمان های مدرن و کمک به احداث هتل های عظیم تقویت کرده و بنیه ارتش را با صرف هزینه های فراوان بهبود بخشیده بود. او از غنی و فقیر مالیات های متعادل می گرفت و همه آن ها باوجود آزادی انتخابات راهی جز رأی دادن به وی نداشتند.

«آقای والش، آنچه از شما می خواهم این است که بگوئید به نظر شما جهان غرب در مقابل اتخاذ چنین تصمیمی چه عکس العملی نشان خواهد داد. آیا من و کشور من به وحشی گری که مامی کوشیم شبههٔ آن راازاذهان عمومی بزدائیم متهم نخواهیم شد؟»

والش نمی دانست آیا آن چیزی را که واقعاً فکر می کرد باید به ژنرال سایکی بگوید یا چیزی را که او دوست دارد آن را بشنود.

او می دانست در هر حال اینکه ژنرال نظر مشورتی او را

بپذیرد غیر محتمل است. والش از آن می ترسید که رئیس جمهور قبلاً تصمیمی گرفته باشد و بخواهد با کمک نظر وی آن را تأیید نماید. تصمیم گرفت دموکراسی را از نظر دور ندارد.

«بله، آقای رئیس جمهور. فکر می کنم چنین اتهامی به شما وارد خواهد آمد»

از چهره رئیس جمهور روشن نبود پاسخ والش چه احساسی در وی برانگیخته است و همچنان با نگاهی کاوشگر به برانداز کردن والش ادامه می داد. سرانجام پرسید:

«اگر شما به جای من بودید به افکار عمومی جهانیان بیشتر اهمیت می دادید یا اینکه خود را با مسئله زندگی شصت و پنج نفر که با آزادی از زندان بدون تردید مرتکب جرائم بیشتر، خشونت و ارعاب بیشتر، باج خواهی بیشتر و حتی قتل و جنایت بیشتر خواهند شد مشغول می داشتید؟»

والش پاسخ این سئوال را مشکل تر یافت. زندگی افراد در شرق بی بهاتر از غرب بود و برداشت متفاوتی در مورد مرگ و زندگی در شرق وجود داشت. سالانه میلیون ها نفر در این منطقه از قحط و غلا، بیماری های مختلف و بلایای طبیعی گوناگون دیگر جان می سپردند.

ژنرال سایکی در کشور خودش به دلیل اقدامی که می خواست بکند مورد انتقاد قرار نمی گرفت زیرا تصمیم او اقدام ساده‌ای تلقی می شد که بایستی اجرا می گردید و اگر تهدید وی نتیجه‌ای ببار نمی آورد آنگاه ممکن بود اعدام شصت و پنج نفر آدمکش بالقوه حتی تحسین عده‌ای را نیز برانگیزد.

با لغو مجازات اعدام در انگلستان و بسیاری از کشورهای اروپایی علیرغم این واقعیت که تقاضاهای پر سر و صدایی برای اعاده آن در جریان بود به سختی گمان می‌رفت مردم اقدام سایکی را در اعدام شصت و پنج نفر افراطیون عضو «پی. آر. پی» تأیید کنند. اتهام هیچیک از آن‌ها به اثبات نرسیده و هیچیک در محضر دادگاه حضور نیافته بودند. گناه آن‌ها، اگر می‌شد اسم آن را گناه گذاشت مخالفت با سیاست‌های سایکی بود.

والش خواست پیشنهاد کند که رئیس جمهور تهدید خویش را اعلام داشته ولی از اجرای آن خودداری کند اما در اظهار این عقیده تأمل کرد زیرا احساس کرد ممکن است رئیس جمهور با آن مخالفت کند. او مردی نبود که تهدید خود را عملی نکند. تصمیم گرفت روش محافظه کارانه‌ای اتخاذ کند.

«آقای رئیس جمهور، هر تصمیمی را که با مشورت شخص دیگری اتخاذ کنید موجب گمراهی شما خواهد شد. شما باید تصمیم خود را به تنهایی اتخاذ کنید و عواقب آن را نیز تحمل نمایید»

رئیس جمهور با احساس آرامش از جای برخاست. والش نیز که می دانست مصاحبه پایان یافته است از وی تبعیت کرد. سایکی دست خود را به طرف والش دراز کرد، با او دست داد و وی را به سوی در هدایت کرد.

«آقای والش، از اینکه با من صریح بودید از شما متشکرم. برخی اوقات مشکل می‌توانم از اطرافیانم نظر صحیح دریافت کنم زیرا وقتی می‌دانند احتمالاً نظر مخالف آن‌ها موجب ناخشنودی من خواهد شد از ابراز آن خودداری می ورزند. من از توصیه هایی که

کـردیـد سپاسگزارم. شما بزودی از تصمیم من مطلع خواهید شد، خدا کند تصمیم درستی باشد»

[۲۸]

هاروک با این خبر از پایتخت بازگشته بود که رئیس جمهور هنوز پاسخی به تقاضاهای آنان نداده است. هم او و هم لوسیا این را نشانه‌ای امیدبخش تلقی می کردند زیرا حداقل رئیس جمهور تقاضاهای آنان را تحت بررسی قرار داده بود و مهم‌تر آنکه صفحات روزنامه ها لبریز از اخبار مربوط به ربودن کو یچی و برادبری بود. رادیو اعلام کرده بود این ماجرا انعکاس جهانی داشته است و شبکه رادیو یی «بی. بی. سی» گزارش بعضیَ از جراید مهم انگلیس را در ارتباط با این ماجری پخش کرده بود. اغلب این روزنامه ها هم نفس عمل آدم ربایان و هم نگهداری عده‌ای از افراطیون عضو «پی. آر. پی» را بدون محاکمه در زندان تواماً محکوم کرده بودند. لوسیا چنین استنباط کرد که عملیات در مجموع موفقیت‌آمیز بوده است.

به هاروک گفت که به کو یچی اجازه داده است نامه‌ای به پدرش بنویسد و تصور می کند این نامه ممکن است کمکی برای

آنان بکند.

هر دو نفر به کلبه رفتند تا نامه را بخوانند.

برادبری با درماندگی روی تخت نشسته بود. او بیشتر مدت روز را به جای آنکه در اندیشه فرار باشد به همان حالت روی تخت نشسته و برای نداشتن سیگار ماتم گرفته بود. لوسیا و هاروک او را ندیده گرفتند و مستقیماً به سوی کویچی که در گوشه‌ای نشسته و نامه را در مقابلش نهاده بود رفتند. نامه مشتمل بر دو صفحه بود که از دفتر یادداشت کنده شده بود و کویچی در هر دو طرف کاغذ چیزهایی نوشته بود. لوسیا نگاهی به نامه انداخت و هاروک پاکتی سیگار از جیبش بیرون آورد و سیگاری روشن کرد. برادبری با ناامیدی به هاروک چشم دوخته بود. عاقبت نتوانست خویشتن‌داری کند و التماس کنان گفت:

«لطفاً، می‌شود یک سیگار به من بدهید؟»

هاروک قوطی سیگار را به طرفش پرتاب کرد.

«بگیر»

«متشکرم، خیلی متشکرم»

برادبری پاکت سیگار را برداشت، مانند یک معتاد با حرص و ولع سیگاری از آن بیرون کشید و با خاطری آسوده دریافت دوازده عدد سیگار دیگر درون پاکت قرار دارد. لوسیا نامه را به هاروک داد و هاروک گفت:

«من نمی‌توانم ژاپنی بخوانم. فکر می کنم این نامه را به زبان ژاپنی نوشته»

لوسیا سری تکان داد و پس از آنکه نامه را از وی گرفت آن

را به کویچی برگرداند و گفت:

«هر چه نوشته ای به انگلیسی بخوان»

کویچی نامه را گرفت و چنین خواند:

«پدّی عزیزم، با اندوه فیاوان این نامه یا می نویسم تا بدانید ممکن است هَی گیز شما یا نبینم. من اینجا یا آقای بیادبری هستم که مجیوح شده ولی من سلامت هستم. با ما رفتای خوبی دارند و غذا و آشامیدنی به اندازه کافی داییم. به ما گفته اند آگَی رئیس جمهور زندانی ها یا آزاد نکند...»

کویچی مکثی کرد و سپس به لوسیا گفت:

«من نمی دانم چند نَفَی زندانی هست؟»

«مهم نیست، ادامه بده»

«... آن ها می خواهند ما یا بکشند. امیدوایم شما از رئیس جمهوی بخواهید زندانی ها یا آزاد کند. ما دلمان نمی خواهد ما یا بکشند. لطفاً به ما کمک کنید. من شما و مادیم یا خیری دوست دایم»

کویچی نامه را روی میز گذاشت و لوسیا آن را برداشت و سپس نگاهی به هاروک کرد.

«تو چه فکر می کنی؟»

«این نامه فقط می تواند کمکی باشد»

کویچی با نگرانی پرسید:

«نامه کی به دست پدّیم خواهد رسید؟»

لوسیا به طرف درِ براه افتاد و در حالیکه هاروک به دنبالش بود پاسخ داد:

«همین امروز بعد از ظهر»

برادبری گفت:

«دو باره بخاطر سیگار متشکرم»

و آنگاه از جای برخاست و به طرف پنجره براه افتاد زیرا در قفل شده بود. از آنجا لوسیا و هاروک را که به طرف کلبه دیگر می رفتند نظاره کرد و پس از آنکه سری برای موک که در پای پله های کلبه آن‌ها نگهبانی می داد تکان داد پک عمیقی به سیگار خود زد.

«کو یچی، در آن نامه واقعاً چه نوشته بودی؟

کو یچی با ناراحتی پرسید:

«آقای بیادبری، منظورتان چیست؟»

برادبری به طرف کو یچی رفت و با حالت آمرانه یک معلم مدرسه مقابل او ایستاد.

«می دانی که بچه هایی به سن تو نمی توانند من را به آسانی گول بزنند. چیزهایی را که می گفتی از خودت می ساختی، مگر اینطور نیست؟»

کو یچی با خجلت نگاهش را به زمین انداخت و جوابی نداد. برادبری افزود:

«من از بچه هایی که به من دروغ بگو یند خوشم نمی آید. واقعاً چه نوشته بودی؟ می خواهم حقیقت را بدانم»

کو یچی همچنان سرش را پایین انداخته بود.

«من می خواستم به پدَیم کمک کنم تا ما یا پیدا کند. نوشتم که با ساعت مچی من چهای و بیست و پنج دقیقه بعد از ظهر

شهر یا تیک کَیدیم و ساعت ده و چهل دقیقه به اینجا رسیدیم و همه‌اش بین یاه فقط پنج دقیقه توقف کَیدیم. آگَی کامیونی که ما یا آورد به طوی متوسط ساعتی ۳۰ مایل یاه رفته باشد ما حدود صد و هشتاد مایل یاه آمده‌ایم. ما به طرف ایتفاعات حَیَکَت می کَیدیم و جهت ما شمال بود چون ستارهٔ جنوب همه‌اش پشت ما قرای داشت»

کویچی مکثی کرد و برادبری نفس عمیقی کشید. کویچی برای شکستن سکوت گفت:

«من محاسبه این چیزها یا از تلویزیون یاد گرفتم»

برادبری با عصبانیت به زمین تف کرد.

«باید قبلاً با من مشورت می کردی!»

کویچی در حالیکه چشمانش اشک آلود بود به او نگریست.

«آقای بیادبری، قربان، من فقط می‌خواستم به شما کمک کنم»

برادبری به طرف پنجره رفت و مشت خود را محکم به چارچوب آن کوبید و در حالیکه تعجب می کرد کویچی چگونه می‌خواست با چنین عمل احمقانه‌ای از آنجا فرار کند غرغرکنان گفت:

«اگر متوجه شوند ما را خواهند کشت»

«قربان، آن‌ها زبان ژاپنی نمی‌دانند. آگَی پدیَم نامه یا بخواند فَیدا هواپیما خواهد فرستاد تا ما یا جستجو کنند»

برادبری سرش را با ناامیدی تکان داد.

«و به محض آنکه آن‌ها متوجه هواپیما شوند ما را به گلوله

خواهند بست»

برادبری پس از ادای این کلمات پشت میز نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و زیر لب گفت:

«اوه، خدای من. حالا دیگر وقت زیادی نداریم»

کوپچی نمی دانست دلیل این گفته آقای برادبری چیست و چرا او فکر می کند ممکن است آن ها ژاپنی بدانند. تا جایی که اطلاع داشت خیلی از ژاپنی ها هم قادر به خواندن دست نوشته ها و تصاویری که معرّف حروف ژاپنی به شمار می رفت نبودند.

در تمام مدت باقیمانده آن روز برادبری به ندرت چند کلمه ای صحبت کرد و گذاشت تا کوپچی شام آنشب را آماده کند. لوبیا را بین خود تقسیم کردند و با بی اشتهایی چند لقمه ای غذا خوردند و سپس با فرا رسیدن شب چراغ فتیله ای را خاموش کرده و به رختخواب رفتند.

بیشتر وقت بعد از ظهر آن روز را برادبری در این فکر بود که آیا باید ربایندگان خود را در جریان نامه کوپچی قرار دهد یا خیر و سرانجام به این نتیجه رسید که آن ها مشکل می توانند حروف ژاپنی را درک کنند. اگر یکی از آن ها می توانست ژاپنی بخواند و متوجه مضمون نامه می شد چه اتفاقی روی می داد؟ در بدترین شرایط ممکن بود وی و کوپچی را اعدام کنند که در آن صورت چیزی برای گفتگو و معامله نداشتند. این موضوع خاطر او را آسوده کرد اما بعد بیاد آورد در برخی موارد علیرغم پرداخت فدیه گروگان ها یا مسترد نشده و یا اجساد آنان تحویل گرفته شده است و همین اندیشه وحشت قبلی را به وجود برادبری باز گرداند.

[۲۹]

کو یچی کمتر از برادبری نگران این مسئله بود. این نخستین بار در زندگی وی بود که کسی با چنان خشم و ناراحتی بر سرش فریاد می کشید. می دانست کاری بس غلط و اشتباه انجام داده است که آقای برادبری را چنین خشمگین ساخته است اما هر چه می اندیشید چه خطایی از او سرزده، به جایی نمی رسید. موضوع بدتر از نگفتن حقیقت جریان نامه به آقای برادبری بود.

البته کو یچی می دانست دروغگوئی کاری ناپسند می باشد و نباید دروغ بگوید اما بدتر از آن می اندیشید که آقای برادبری را گمراه کرده است. با خود می گفت در حالیکه من بچه ای بیش نیستم و آقای برادبری مردی بسیار با تجربه است که می داند هر کاری را چه موقع و چگونه انجام دهد من خود را با هوش تر از او پنداشتم.

آنچه را که پدرش همین چند روز پیش به هنگام خواب به

وی گفته بود بیاد آورد.

از جای برخاست و به چهره خود در آئینه شکسته بالای دستشویی نگریست. پرتو ماه داخل کلبه را روشن می کرد و کویچی می توانست در نور آن چهره خویش را در آئینه ببیند. نور ماه در عین حال چنان بود که برادبری را نیز قادر می ساخت از تخت خود کویچی را تماشا کند. برادبری پرسید:

«هیچ معلوم هست که چه می کنی؟»

کویچی برگشت و با چهره‌ای شرمگین به برادبری چشم دوخت.

«پدَیم به من می گفت باید همیشه بتوانم بدون احساس شرم در آئینه نگاه کنم و خودم یا هرطوی که هست ببینم تا اگَی ترس نادُیستی، حسادت و این چیزها یا دیدم دیگَی به خود نگاه نکنم چون آیزِش نگاه کَیدن را ندایم»

سپس به آرامی از جلو آینه حرکت کرد و با ناراحتی روی لبه تختش نشست.

«آقای بیادبری، قربان، من نمی توانم دَی آئینه به خودم نگاه کنم چون نادرست بودم... چون تَیسیدم»

اشک در چشمان کویچی حلقه زده و آرام آرام بر گونه هایش می چکید.

«پدَیِ درستکای من از من نایاحت خواهد شد»

برادبری روی تخت نشست و متفکرانه چشم به کویچی دوخت. مگر این پسر چکار کرده بود که پدرش از دست او ناراحت می شد؟ هر پدری بایستی به وجود چنین پسری افتخار می کرد. با

احساس همدردی پرسید:

«کویچی، تو چه کار نادرستی انجام داده‌ای؟»

کویچی چنان از دست خود شرمسار بود که نتوانست از گفتن واقعیت خودداری کند.

«آقای بیادبری، قربان، من بعد از آن همه کای‌های مهمّی که شما گیده‌اید، به شما اعتماد نگیدم»

برادبری جا خورد. حالا نوبت او بود که احساس شرمساری کند. کویچی ادامه داد:

«من حوصله نَگیدم شما بَیای کمک به ما نقشه‌ای بییزید و تَیسیدم هیچ کای نکنید»

و سپس با چنان شرمندگی به برادبری نگریست که او نتوانست تحمل کند و رو به طرف دیگر گرداند.

«قربان، لطفاً من یا ببخشید. قول می دهم دَی آینده حوصله کنم و هَی کای که شما دستوی دادید فقط همان یا انجام دهم»

برادبری لب هایش را به دندان گزید و چندین بار سرش را تکان داد. به سختی می‌توانست جوابی برای پسرک بیابد. سرانجام به خود فشار آورد و با زحمت گفت:

«متشکرم، کویچی. هوم... طبعاً... من... خوب... عذر خواهی تورا قبول می کنم»

کویچی سری فرود آورد.

«قربان، شما خیری بُزُیگ و سخاوتمند هستید»

برادبری سری به نشانه تأیید تکان داد و بالاخره گفت:

«پیر مرد، حالا سعی کن کمی بخوابی»

آنگاه بلند شد و برای اطمینان دادن به کویچی به طرف او رفت و با ملاطفت دستی بر سرش کشید.

«نگران نباش پسر، من مراقب توخواهم بود»

هنگامی که این سخنان را بر زبان آورد خودش نیز از گفتن آن پشیمان شد. چه مرد ابلهی بود! چرا باید همواره چنین چیزی به گفته های خود می افزود تا پرتوی از قهرمانی به اطراف خود بتاباند. بخوبی و خصوصاً حالا می دانست حتی اگر موشی از اینطرف کلبه به آن طرف بدود اگر هم نترسد حداقل به سختی جا خواهد خورد.

به رختخواب برگشت و تنها پتوی موجود خود را روی شانه هایش کشید و کوشید بخوابد. به کویچی که در تخت پهلویی دراز کشیده بود نگریست و متوجه شد کویچی هم او را ورانداز می کند. کویچی لبخندی اطمینان بخش بر لب آورد و برادبری نیز متقابلاً به لبخند او پاسخ داد. نمی دانست چرا این کار را کرده است. مثل اینکه از خواب خبری نبود. تا یک ساعت بعد نیز همچنانکه روی تخت خود دراز کشیده بود سخت به فکر فرو رفته بود. سپس از جای برخاست و به طرف آئینه رفت و چهره خود را با دقت در آئینه تماشا کرد.

چهره ای که در آئینه دید چهره ای اصلاح نکرده و ژولیده بود و از چشمانش برق اراده و جسارت نمی تراوید. لب هایش نازک و شل و ول بود. می دانست مانند همیشه در خور انتقاد است. چهره‌ای که در آئینه دیده می شد و روحیه و خصوصیات اخلاقی که در آن قرار داشت تحسین برانگیز نبود.

با خود گفت «والتر برادبری، خوب خودت را در آئینه نگاه

کن. تو که هستی؟ مردی دروغگو، متقلّب و ترسو! چرا هرگز خود را در بوته آزمایش زندگی نیازموده ای؟» برادبری پاسخ این سئوال خود را می دانست. او تاب تحمّل چنین آزمایشی را نداشت. آیا حالا برای پشیمانی و جبران گذشته ها دیر نبود؟ آیا بهتر نبود بجای آنکه مانند یک بزدل بمیرد چون یک مرد واقعی دست از زندگی بشوید؟.

نگاهی به کویچی انداخت. اگر آن پسر بجای او بود چه سرمشقی از شجاعت می توانست برای او باشد. آیا برای یادگیری درس زندگی از این پسر کوچک، خیلی پیر، مغرور یااحمق نبود؟ وقتی کویچی از مرگ نمی هراسید پس چرا باید او از مرگ بیم به خود راه می داد و اگر قرار بود اندکی قبل از آنکه اجل وی فرا برسد و ظاهراً ساعاتی چند به باز آمدن آن نمانده بود چرا نمی بایستی چون یک مرد با زندگی بدرود گوید؟ مانند مردی که در زندگی همواره می کوشید چون او باشد.

قسمت اعظم عمر وی سپری شده و در این مدت تا این حد آگاهی یافته بود که در زوایای وجود هر مردی خصایلی هست که جز در دشواری ها و سختی ها مجال شکوفایی نمی یابند. سختی ها و مخاطرات و امید برای بقای زندگی چیزهایی بودند که در بسیاری از انسان ها شوق رستگاری می آفریدند و همین خصلت ها بود که یک انسان را از یک حیوان متمایز می کرد و موجب می شد تا هرگاه لازم باشد انسان خود را در راه آرمان های متعالی بشری فنا کند. این ها همان چیزهایی بود که روح بشر را تشکیل می داد.

حالا فرصتی در اختیار او قرار گرفته بود تا این خصلت های والا واین فضایل انسانی را در وجود خود کشف کند و می دانست این

تنها فرصتی است که می‌تواند به یاری آن خود را از گذشته‌های پر نیرنگ و سراپا تزو یر رهایی بخشد.

اما چگونه می‌توانست یک قهرمان باشد؟ او برای قهرمان بودن ساخته نشده بود. حتی اگر هم می‌توانستند از کلبه بگریزند با این پای لنگ تا کجا می‌توانست برود؟ با ناامیدی به خود نگریست و به یاد عملیات قهرمانانه‌ای افتاد که همواره آرزو داشت در جریان جنگ به آن‌ها دست یازد. به یاد سر بازانی افتاد که با تنی زار و مجروح صدها مایل راه پیموده و هنوز درخود توان آن را می دیدند که به یاری همرزمان خو یش بشتابند. بیاد دریانوردانی افتاد که هفته‌ها بدون سر پناه و گرسنه و تشنه در دست امواج اقیانوس اطلس و پرتو آفتاب سوزان آن سرگردان مانده و صرفاً به دلیل آنکه اراده و شکیبایی لازم برای زنده ماندن را داشتند نجات یافته بودند.

برادبری هیچیک از این خصوصیات را در چهره‌ای که اینک در آئینه مقابل خود می دید سراغ نداشت. اما فقط آرزوی مرگ شجاعانه و با افتخار و بدون ترس در وجودش موج می زد.

با عزمی راسخ به سوی تخت کو یچی رفت و شانه اش را تکان داد. پسرک فوراً از جا برخاست و پرسید:

«آقای بیادی، چه خَبَی شده؟»

برادبری که هیجان‌زده بود پاسخ داد:

«بلند شو، پیر مرد. وقتش رسیده است»

«وقت بلند شِدن؟»

«نه، وقت فرار، باید نقشه‌ای طرح کنیم»

کو یچی از جا پرید. چشمانش برق می زد و ضر بان قلبش از

هیجان تندتر می طپید. با نگاهی حاکی از تحسین به برادبری نگریست. حالا می دانست که او دیگر وی را تنها نخواهد گذاشت.

برادبری که به طرف توالت می رفت گفت:

«بگذار نگاهی به تخته های کف کلبه بکنیم»

قبل از آنکه برادبری به توالت برسد کویچی آنجا بود. او دو تخته را از کف کلبه بلند کرد و درحالیکه با شرمساری لبخند می زد به برادبری گفت:

«من این دو تخته یا قبلاً از جایش دَی آوَ یده بودم»

کویچی تخته ها را تحویل برادبری داد و برای کندن سومین تخته شروع به فعالیت کرد برادبری نیز به کمک او شتافت وضمن تکاپو گفت:

«اگر این تخته را هم از جایش درآوریم جای کافی برای عبور از این سوراخ خواهیم داشت»

«با نگهبان چکای باید بکنیم؟»

برادبری جا خورد. هیجان ناشی از اتّخاذ مهم‌ترین تصمیم زندگی اش موجب شده بود خطر نگهبانی را که بایستی با او روبرو می شدند فراموش کند. احساس کرد عرق سردی بر پیشانی اش نشسته است ولی دیگر راه بازگشت نبود و مجبور بود خیلی سریع راهی برای این مشکل بیابد.

«کویچی، من نقشه ای دارم»

«نمی توانید مانند سنگی که به طرف تک تیرانداز آلمانی پَیتاب گیده بودید به طرف این‌ها هم سنگی پیتاب کنید؟»

برادبری سری تکان داد. بدبختی در این بود که کویچی در

عرض چند ساعت آینده می‌خواست همه خاطرات و دروغ‌های پر شاخ و برگ او را به خاطر آورد.

«کوییچی، آن جریان مربوط به سی سال پیش بود. می‌دانی که مدت‌ها است دیگر مانند سابق کریکت بازی نمی‌کنم»

کوییچی با توجه به پای آسیب دیده برادبری او را یک بازیکن برجسته کریکت می‌دانست اما تصمیم گرفت در آن لحظه موضوع را پیگیری نکند. به طرف میزی که اینک برادبری کنار آن ایستاده و به اطراف می‌نگریست رفت. برادبری پرسید:

«آن دفترچه یادداشت کجا است؟»

کوییچی دفترچه را از زیر بالش در آورد و به برادبری داد. برادبری خودکار را نیز گرفت و بر روی دفترچه نقشهٔ هر دو کلبه را ترسیم کرد. او سپس موقعیت خودشان، سوراخ کف توالت و نگهبان پای پله‌ها را مشخص کرد. حتی اتومبیل از کار افتاده‌ای نیز که در مقابل کلبه لوسیا قرار داشت از نظر دور نماند. برادبری با به یادآوری فیلمی از جان وین مربوط به جنگ‌های داخلی امریکا که در صحنه‌ای از آن از اتومبیل از کار افتاده‌ای به عنوان جان پناه استفاده کرده و گفته بود «شاید به عنوان سنگر بدردمان بخورد»، همین جمله را خطاب به کوییچی تکرار کرد.

کوییچی با علامت سر موافقت خود را اعلام داشت. بی شک این همان آقای برادبری واقعی بود، مرد عمل. برادبری دور محل استقرار نگهبان خطی کشید.

«نخستین اقدام ما باید حذف نگهبان باشد. مشکل اینجا است که چگونه باید این کار را انجام دهیم؟»

برادبری آرزو می کرد ایکاش می دانست چگونه باید این کار را انجام دهد. نگاهی به کو یچی انداخت به امید آنکه شاید او راه چاره‌ای بداند.

کو یچی چنین راه حلی در نظر داشت. در حالیکه انگشتش را در روی نقشه حرکت می داد گفت:

«اگَی ما از این سو یاخ بیرون بخزیم و دّی اینجا از زیر کلبه بیرون نیائیم می توانیم خود یا پشت این تخته سنگ برسانیم. من خودم یا به کلبه دیگَیْ می رسانم و توجه نگهبان یا به خود جلب می کنم. آنوقت شما می توانید از جای خود بیرون بیائید و با یک ضر به کایاته تّیتیب او یا بدهید»

این نقشه خطرناک اماّعملی بود وبرادبری چیزی شبیه آن را آنطور که بیاد می آورد از یک کتاب مسخره که در دست کو یچی بود دیده بود. با ناراحتی گفت:

«ممکن است راه حل بهتری از زدن ضر به کاراته باشد. دیروز وقتی از کامیون بیرون آمدم دستم زخم شده و فعلاً نمی توانم با ضر به کاراته کلکش را بکنم»

کو یچی با یاد آوری اینکه در کتاب سامورایی خوانده بود او بارها در زمانی که شمشیر خود را از دست داده بود از قلوه سنگ به جای اسلحه استفاده می کرد گفت:

«با یک قلوه سنگ کایّش یا بسازید»

برادبری که این عقیده را مسخره می پنداشت پاسخ داد:

«این کار سر و صدا بپا خواهد کرد. اگر راه بهتری به نظرمان نرسد...»

آنگاه چانه‌اش را متفکرانه خاراند. آرزو می کرد ایکاش صورتش را اصلاح می کرد چانه اش ناراحت بود و یادش آمد در تمام مدت روز دندان هایش را نشسته است. دستمالش را بیرون آورد، به طرف دستشویی رفت، دستمال را خیس کرد و آن را مانند مسواک به دندان کشید. درحالیکه دندانش را می شست به کویچی گفت:

«خلاص شدن از دست نگهبان، اولین مشکل ما است. ما درقله کوهی هستیم که مسافت زیادی با هرجایی که فکرش را بکنیم فاصله دارد و ممکن است چندین روز در همین جاها میخکوب شویم. باید غذا بخوریم و خودمان را گرم کنیم. باید راهی پیدا کنیم که اگر هواپیمایی به جستجوی ما فرستادند بتوانیم توجه آن را به خود جلب کنیم...»

کویچی این توضیحات را با دقت گوش کرد. او نمی‌توانست بفهمد چگونه آقای برادبری می تواند به این آسانی به اینهمه مسایل فکر کند. تردیدی نبود که در دنیا فقط عده انگشت‌شماری می‌توانستند با هوش‌تر از آقای برادبری باشند اما مشکل آن بود که...

از آقای برادبری پرسید:

«آقای بیادبری، قربان، به نظر شما ما نباید فرای کنیم؟»

برادبری خیلی دلش می خواست با این پیشنهاد موافقت کند اما ازآنجا که تصمیم گرفته بوذ برای یکبار هم که شده در زندگی واقعی نقش یک قهرمان را بازی کند نمی توانست به آسانی روی خوش نشان دهد. لبخندی زد و گفت:

«اگر فعلاً کاری نکردم حالا که دیگر نگران نخواهی

شد؟»

کوپچی سری تکان داد. واقعاً حالا که آقای برادبری مسئولیت همه چیز را به عهده گرفته بود جای هیچگونه نگرانی نبود.

[۳۰]

در کلاس درس سفارت، کاگو یاما پشت میز تحریر کو یچی نشست و با دقت به محتو یات کشو میز خیره شد. سه دفترچه یادداشت، سه مداد پاک کن دار، یک پاکن، یک شیشه مرکب، دو تکه نخ، یک گوشی کهنه رادیو ترانزیستوری، سه پیچ، یک میخ و یک کتاب فکاهی مجموع محتو یات آن را تشکیل می دادند.

کاگو یاما با حسرت همه آن ها را لمس کرد. کتاب فکاهی را گشود و نگاهی به آن انداخت، کاگو یاما اینگونه کتاب ها را دوست نداشت ولی می دانست مادر بزرگ کو یچی محرمانه این چیزها را برای کو یچی میخرد. به درگاه بودا نذر کرد هرگاه پسرش را صحیح و سالم به وی بازگرداند هرگز مانع خواندن کتاب های خنده دار او نشود. کاگو یاما پیش از این نیز نذوراتی در ارتباط با کو یچی به درگاه بودا تعهد کرده و می دانست به همه آن ها جامهٔ

عمل خواهد پوشاند. او از اینکه تاکنون به تعهد خود عمل نکرده بود خویشتن را سخت ملامت می کرد و اینک صمیمانه حاضر بود همه چیز زندگی خود را در راه بازگشت سلامت کویچی به درگاه بودا تقدیم دارد.

صدای ضربه‌ای بر در کلاس درس به گوش رسید و کاگویاما گفت:

«داخل شوید»

در به آرامی گشوده شد. همسر کاگویاما وارد اتاق شد و سری در مقابل وی فرود آورد.

«تاکاشی، رئیس پلیس می خواهد ترا ببیند»

طپش قلب کاگویاما شدت گرفت. ساعت از نیمه شب گذشته بود و رئیس پلیس اگر اتفاق مهمی نیفتاده بود در آن وقت شب به سراغ او نمی شتافت.

«مگر خبرهای خوبی دارد؟»

همسرش غمگین و درمانده به او نگریست و سپس درحالیکه به دنبال کاگویاما از اتاق خارج می شد گفت:

«نمی دانم، چیزی به من نگفت»

رئیس پلیس مشغول نگاه کردن به تصویر هیروهیتو بود که کاگویاما وارد شد. او کلاه و عصای خود را روی گوشه‌ای از میز کاگویاما گذاشته و پاکت گشوده‌ای در دست او دیده می شد. هردو در برابر هم سری فرود آوردند.

«آقای سفیر کبیر، از اینکه مزاحم شما شده‌ام پوزش می خواهم ولی ما از پسرتان خبرهایی دریافت کرده‌ایم. نامه‌ای از او

خطاب به شما به دستمان رسیده است»

رئیس پلیس پاکت را به کاگو یاما داد و کاگو یاما به سختی توانست بر خود مسلط شود و قبل از آنکه وی پاکت را به او بدهد از قاپیدن آن خودداری کند. درحالیکه رئیس پلیس بالبخندی کاگو یاما را نظاره می کرد او به سرعت نامه را خواند ورئیس پلیس اظهار داشت:

«این نامه را به درون صندوق پست اداره مرکزی پلیس انداخته بودند و همانطورکه ملاحظه می کنید یکی از مأموران ما که خیلی عجله داشت آن را گشوده است»

رئیس پلیس لازم ندید اضافه کند آن مأمور عجول پلیس خود وی بوده است.

«ممکن بود موضوع مهمی باشد. نمی توانستیم فرصت را از دست بدهیم»

کاگو یاما درحالیکه نامه را به طرف همسرش دراز می کرد تا آن را بخواند ازرئیس پلیس پرسید:

«شما خودتان هم نامه را خوانده اید؟»

«بله. امیدوارم مرا ببخشید ولی ممکن بود نامه حاوی اطلاعات مهمی می بود که ضرورت پیدا می کرد در مورد آن اقدام فوری به عمل آید. آقای سفیر کبیر، شما پسر باهوشی دارید»

کاگو یاما در دل گفت «بودا را سپاس که او زنده است و ما حداقل خبری از وی بدست آوردیم». رئیس پلیس ادامه داد:

«حتماً خوشحال خواهید شد اگر بگو یم که رئیس جمهور به نیروی هوایی دستور داده است از سپیده دم امروز پروازهای اکتشافی

گسترده‌ای را بر فراز منطقه‌ای که پسرتان اشاره کرده است آغاز کند. پیشنهاد می کنم شما هم آماده باشید تا در فرودگاه به ما ملحق شو ید. دقیقاً سه ساعت فرصت داریم»

«من تا آن ساعت حاضر خواهم بود»

رئیس پلیس کلاه و عصای کوچک خود را از روی میز برداشت. آنگاه مکثی کرد و خطاب به کاگو یاما گفت:

«امیدوارم شما هم همان کاری را بکنید که من سعی دارم همین الآن انجام دهم، کمی بخوابید»

خانم کاگو یاما به آرامی خود را کنار همسرش رساند و دستش را روی دست او گذاشت آنگاه به سرهنگ گفت:

«من مراقبت خواهم کرد بخوابد»

کاگو یاما دست همسرش را باملاطفت فشرد. او از همسرش سپاسگزار بود. می دانست به خواب احتیاج دارد و حالا بااطلاع از اینکه به کو یچی آسیبی نرسیده است می توانست بخوابد. گذاشت تا برخلاف همیشه زنش او را تا اتاق خواب همراهی کند و برای خوابیدن کمکش نماید. کاگو یاما به همسرش گفت:

«تو هم به خواب احتیاج داری»

«پس از رفتن تو به فرودگاه خواهم خوابید. یکنفر باید مواظب باشد تا در ساعتی که سرهنگ گفته است حاضر باشی»

زن کاگو یاما از چهل و هشت ساعت قبل نخوابیده بود ولی اهمیتی به این موضوع نمی داد.

[۳۱]

هنگامی که کاگویاما بخواب رفت کویچی و برادبری خود را برای لحظات پیش از فرار آماده می کردند.

آن ها درمقابل بخاری ایستادند و صورت خود را با دودهٔ ذغال بخاری سیاه کردند. این کویچی بود که به برادبری یادآوری کرده بود «شما دَی جریان دومین فَیای خود از اُیدوگاه اُسَیای جنگی صورت خودتان یا سیاه گَیدید تا توجه کسی به آن جلب نشود»

برادبری فوراً با این پیشنهاد موافقت کرده وحتی پا را فراتر گذاشت و تأکید کرد پیراهن هایشان را هم که قبلاً به اندازه کافی کثیف شده بود سیاه کنند.

آن ها باقیمانده جیره غذایی خویش رامرتب کردند. یک قوطی لوبیا، نصف جعبه بیسکویت، یک قوطی کنسرو گوشت که معلوم نبود گوشت چه حیوانی است، دو بطری آب آشامیدنی و دو پتو که قرار شده بود به عنوان کوله پشتی از آن استفاده کنند.

برادبری به چهره خود در آئینه نگریست و متوجه شد چشمانش در زمینه پوست او که به سیاهی میزد، قرمز شده است. بدون هیچ دلیلی آرزو کرد مریض نشده باشد. برگشت و به کویچی نگریست و کویچی بلافاصله لبخندی تحویل او داد که تمام یک رشته دندان های سفید و براقش را مانند آگهی های تبلیغاتی خمیردندان نمایان ساخت.

برادبری مانند سربازانی که قبل از شروع نبرد سر به سر هم می گذارند به کویچی گفت:

«حالا ما شبیه «لیتون» و «جانسون» هستیم»

کویچی تعجب کرد. او تا حالا این اسم ها را نشنیده بود. فکر کرد شاید آن ها از همقطاران آقای برادبری در ارتش باشند. برادبری بیاد آورد این ها اسامی دو خوانندهٔ سیاهپوست بود که آخرین بار قبل از شروع جنگ آن ها را بر روی آگهی های تبلیغاتی دیده بود.

«کویچی، تو ممکن است نام آن ها را نشنیده باشی. آن ها سالیان خیلی پیش پیانو می زدند و می رقصیدند...»

«کویچی همچنان می نگریست. اومنتظر بودتاآقای برادبری حرف های خود را ادامه دهد. برادبری یکباره احساس کرد حالا موقع آن رسیده است تا واقعیت ها را در مورد خویش به کویچی بگوید تا اگر اتفاقی برای وی افتاد و کشته شد کویچی حداقل برای یکبار هم که شده، چهره واقعی او را بشناسد. نفس عمیقی کشید و گفت:

«قبل از اینکه پای من فلج شود...»

به کویچی نگریست تا عکس العمل او را ببیند اما چیزی

مشاهده نکرد و در چهره پسرک تغییر حالتی بروز ننمود. برادبری دو باره بخود فشار آورد تا بزحمت توانست خود را به ادامه مطلب وادار نماید.

«حالا اگر اتفاقی افتاد تو باید بدانی که پای من در جریان...»

کویچی فریاد زد:

«به من نگوئید! به من نگوئید! نمی خواهم بدانم!»

این، واقعیت داشت و او نمی خواست چیزی بداند بلکه می خواست همه آنچه را که برادبری قبلاً گفته است باور کند. نمی توانست شکستن تصویری را که از برادبری درعالم خیال ساخته بود بپذیرد. برای او برادبری همان چیزی بود که همیشه می گفت و نمی توانست برادبری دیگری را غیر از آنچه که گمان می برد و می پنداشت تحمل نماید. چنین چیزی خیلی وحشتناک بود. آقای برادبری مردی مافوق همه انسان ها بود و اگر غیر از این بود چرا حالا قصد فرار داشتند؟

برادبری چنان آشفته و دستپاچه بود که به سختی می توانست حرف بزند امّا اعترافات خود را آغاز کرده بود و حالا که این قدم دشوار را برداشته بود باید آن را ادامه می داد.

کویچی دستش را روی گوش هایش گذاشته بود تا حرف های برادبری را نشنود. برادبری دست های کویچی را به آرامی از روی گوش هایش برداشت، چشم در چشمان وی دوخت و بافروتنی گفت:

«کویچی، تو باید بدانی من چه نوع مردی هستم»

«شما مَید خیلی خوبی هستید»

اشک در چشمان برادبری حلقه زد و سرش را به آرامی تکان داد. تا حالا در طول زندگی کسی او را مرد خوب خطاب نکرده بود و اگر هم خطاب کرده بود منظورش این نبود که او واقعاً مرد خوبی است ولی منظور این بچه همین بود. برادبری فوراً به این نکته پی برد و تکان خورد. این بهترین لحظهٔ زندگی برادبری به‌شمار می رفت و از پسرک سخت سپاسگزار بود.

«متشکرم، دوست قدیمی. کوییچی، خیلی از تو متشکرم»

کوییچی باغرور لبخند زد. برادبری تا حالا او را چندین بار «پیرمرد» صدا کرده بود ولی هرگز تا حالا به وی «دوست قدیمی» نگفته بود. او حالا دوست آقای برادبری به‌شمار می رفت و این خیلی شگفت انگیز بود. برادبری پرسید:

«خوب، حالا می توانیم برویم؟»

کوییچی درحالیکه چشمانش برق میزد باهیجان سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد.

«بله، لطفاً»

برادبری سپس درحالیکه به طرف آئینه بالای دستشوئی می رفت افزود:

«ما نباید این را فراموش کنیم. برای علامت دادن به آن احتیاج داریم»

سپس آئینه راداخل پتو گذاشت، پتوی دوم را از روی تخت برداشت، آن را تاه کرد و برای جلوگیری از شکستن آئینه پتورا روی آن گذاشت و سپس آذوقه خودشان را بالای آن نهاد. هنگامی که

این ها انجام شد چهارگوشه پتوی اولی را کشید و پس از آنکه گره محکمی به آن زد کوله‌پشتی مطمئنی درست شد. سپس به کو یچی آمرانه دستور داد:

«آن جارو را به طرف من بینداز»

کو یچی جارو را به طرف برادبری انداخت و برادبری جارو را زیر بغلش گرفت:

«این کار یک عصا را خواهد کرد. چون ممکن است زیاد راه برو یم به آن احتیاج خواهم داشت»

برادبری به طرف توالت به راه افتاد و کو یچی درحالیکه خورجین را حمل می کرد به دنبال وی حرکت نمود.

برادبری از سوراخ کف توالت پائین رفت و هنگامی که پای وی زمین نرم و قلوه‌سنگ های سطح زمین را لمس کرد آهسته خطاب به کو یچی گفت:

«وسایل را بده ببینم. سعی کن هیچ صدایی نکنی و فراموش نکن که کاملاً طبق نقشه عمل کنی. وقتی علامت دادم نمایش را شروع کن»

برادبری متوجه شد با همان شیوه‌ای صحبت می کند و دستور می دهد که در داستان‌های دروغین خود تجسم می بخشید. این امر اعتماد به نفسی را که به آن نیاز داشت به وی بازمی گرداند. بایستی بر ترس خود چیره می شد تا بتواند با موک که به حالت تهدیدآمیزی روی پله های کلبه لوسیا نشسته و شاید هم بخواب رفته بود مقابله کند اما موک در هرحال اسلحهٔ آماده‌ای در کنار خود داشت و گلوله های تفنگ وی مانند گلوله های آن تک‌تیرانداز آلمانی که مانند باران از

چپ و راست وی عبور می کرد و آسیبی به او نمی رساند نمی توانست بی خطر باشد. برادبری تنه خود را از سوراخ کلبه کاملاً بیرون کشید و کو یچی گفت:

«آقای برادبری، قربان، من دستو یات شما یا فیاموش نمی کنم، موفق باشید!»

به دنبال آن کو یچی که سخت به هیجان آمده بود اما کوچک‌ترین اثری از ترس در او دیده نمی شد از سوراخ کلبه پائین خزید.

آن ها درحالیکه روی زمین دراز کشیده و روی شکم خود می خزیدند و برادبری جارو و کو یچی کوله‌پشتی را حمل می کرد به آهستگی خود را به حاشیه کلبه کشاندند. حالا شبح موک در آستانه پله های کلبه دیگر دیده می شد. هنگامیکه موک از جای برخاست و به طرف آن ها به راه افتاد کلیه آرزوهای برادبری برای اینکه وی در خواب باشد بر باد رفت، عرق سردی بر تن هردو نشست و برادبری احساس کرد صدای ضربان قلبش را می تواند بشنود امّا موک کنار اتومبیل کهنه توقف کرد. کو یچی باسرعت خود را جلو کشید تا بداند او به چه کاری مشغول است و موک را دید که از درون بسته ای در داخل اتومبیل پاکتی سیگار بیرون آورد، سیگاری از آن خارج کرد و پس از آنکه بسته را درون اتومبیل گذاشت به طرف پله های کلبه لوسیا حرکت کرد و در نیمه‌راه سیگار خود را درحالیکه کبریتی را شعله‌ور ساخته و برای جلوگیری از خاموش شدن آن دست هایش را به دور آن گرفته بود روشن ساخت.

موک دوباره روی پله ها نشست و پتو را مانند شالی به روی

شانه هایش انداخت. برادبری و کو یچی حداقل یک دقیقه ساکت و بی حرکت همانجا ماندند و موک را که با هر پک وی نور درخشان‌تری از سیگارش در تاریکی شب به چشم میخورد نظاره کردند.

برادبری با آرنج به بازوی کو یچی زد و علامت داد دو باره شروع به حرکت کنند. هردو مانند خرچنگ از زیر کلبه شروع به خزیدن کردند. آنگاه در یکی از دفعاتی که نور آتش سیگار موک فزونی گرفت و کو یچی دریافت او با ولع دود آن را به ریه های خود می فرستد به تقلید از فیلم های امریکایی از جای برخاست و بی صدا و به سرعت خود را به صخره های کوهستانی حاشیه کلبه رساند و در پس آن ها از نظر ناپدید شد. برادبری باسرعت کم‌تر و با احساس خوشحالی از اینکه به فکرش رسیده بود از جارو به عنوان عصا استفاده کند کو یچی را تعقیب کرد. هنگامی که سرانجام بدون جلب توجه موک به پشت صخره‌ها رسید نفسی به آسودگی کشید. برای لحظه‌ای ایستاد و نفسی تازه کرد تا آنکه کو یچی باسرعت از پشت این صخره به پشت آن صخره پرید و پس از عبور از پشت‌سر موک در آن سوی کلبه لوسیا از نظر ناپدید گردید.

برادبری بااحتیاط بیشتری همین عمل را تکرار کرد. دسته جارو که کار عصا را انجام می داد به سنگریزه کوچکی خورد و آن را پائین انداخت. صدایی که از افتادن سنگریزه برخاست چون صاعقه در گوش برادبری صدا کرد اما موک نه حرکتی کرد و نه توجهی به آن نمود، برادبری با همان دقت و احتیاط به راه خود ادامه داد. محلّ هر قدمی را که می خواست به جلو بردارد قبلاً امتحان

می کرد، با دسته جارو آن را آزمایش می نمود و هنگامی که مطمئن می شد پا به جلو می گذاشت.

هنگامیکه به نقطه ای رسید که از زاویه مشخصی نسبت به محل نگهبانی موک قرار گرفت، ایستاد، جارو را به صخره ها تکیه داد و دستمالش را بیرون کشید تا عرق پیشانی خود را پاک کند. عرقی که بر پیشانی برادبری نشسته بود با دودهٔ ذغالی که روی پیشانی اش بود مخلوط می شد و سپس به چشمانش راه می یافت و آن ها را می سوزاند.

برادبری به نفس نفس افتاده بود و برای جلوگیری از ایجاد سروصدا می کوشید با دهانش نفس بکشد تا توجه موک جلب نشود. هنگامی که می خواست دستمال را در جیبش بگذارد دستش را به جارو گرفت و جارو در حال افتادن بود که برادبری باسرعت به آن چنگ زد و از سقوط آن جلوگیری کرد. حالا نزدیک بود از ترس ضعف کند. اگر نمی توانست جارو را بگیرد به اندازهٔ کافی سروصدایی که بتواند موک را وحشت‌زده کند ایجاد می شد. به صخره تکیه داد و تعجب کرد چگونه توانسته است به خود بباوراند که باید مردی شجاع باشد.

در آن سوی کلبه کویچی را دید که مرتب سرش را بلند می کند و پس از بررسی موقعیت دوباره ناپدید می گردد. برادبری می دانست زمان آن فرارسیده است که شجاعت و مردانگی خود را در بوته آزمایش بگذارد. خم شد و قلوه‌سنگی را که اندازهٔ آن سه برابر یک توپ کریکت بود از زمین بلند کرد.

قلوه‌سنگ را در دست راستش گرفت و سه قدم به جلو

برداشت بطوریکه اینک می توانست موک را هدف قرار دهد.

در فاصله ای دورتر کوبچی وی را نظاره می کرد و منتظر علامت وی بود. کوبچی مشتی ماسه در دست خود داشت. برادبری را دید که جارو را بلند کرد و تکان داد. همانطور که آقای برادبری دستور داده بود به آهستگی تا شماره ده شمرد تا فرصت کافی برای قرار گرفتن در موقعیت مناسب دراختیار او قرار دهد.

برادبری نیز تا شماره ده می شمرد و خوشحال بود این پیشنهاد را مطرح کرده است تا بتواند در خلال آن بر اعصاب خود مسلط شوند. دو گام دیگر به جلو برداشت. او هرگز در طول زندگی خویش باخشونت به مردی حمله نکرده و نمی دانست که آیا اصولاً مرد چنین میدانی هست یا خیر؟ درحالیکه شماره ها را می شمرد تشخیص داد دیگر راه بازگشت وجود ندارد و باید کاری را که باید انجام دهد، انجام دهد.

قلوه‌سنگ را بلند کرد و هنگامی که به شماره نه رسید صدای ریزش مشتی ماسه بر روی کاپوت اتومبیل قدیمی که بین دو کلبه پارک شده بود به گوش رسید. برادبری باتمام سرعتی که در پاهای خود سراغ داشت به جلوپرید.

موک فوراً از جا بلند شد و دستش را به طرف تفنگی که بر شانه آویزان کرده بود برد اما قبل از آنکه بتواند به چگونگی خطری که وی را تهدید می کرد پی ببرد برادبری قلوه‌سنگی را که در دست داشت باتمام قدرت از پشت سر به جمجمه او کوبید. جویی از خون از میان موهای سیاه و براق موک جاری گردید و همزمان با آن زانوهایش خم شد و صدا در گلویش شکست. موک با صورت به

زمین درغلطید و قنداق تفنگ از دستش رها شد. برادبری که ناظر صحنه بود باسرعت قلوه‌سنگ را رها کرد و قنداق تفنگ را قبل از افتادن به زمین در دست گرفت.

این عمل برادبری را غرق خوشحالی کرد. مطمئن بود هرگاه تفنگ به زمین می افتاد سروصدای زیادی بپا می کرد. در هرحال سروصدای این عملیات و بخصوص ریزش مشتی شن بر روی کاپوت اتومبیل قدیمی که به منظور جلب توجه موک صورت گرفته بود بیش از آن بود که برادبری تصور می کرد. با نگرانی نگاهی به پنجره‌های کلبه لوسیا انداخت اما هیچ نشانه‌ای حاکی از آنکه توجه ساکنان کلبه به اتفاقات اخیر جلب شده باشد به چشم نمی خورد.

طبق نقشه، کو یچی پس از انجام مأموریت خود به سراغ کلبه اول شتافته و کوله‌پشتی خودشان را برداشته و آنگاه خود را به برادبری رسانده بود و اینک در کنار او انتظار دستورات بعدی را می کشید.

برادبری با عجله در جیب های موک به جستجو پرداخت و جعبه‌ای از آن خارج کرد. درجعبه را گشود. نگاهی به درون آن انداخت. همانطور که حدس می زد این جعبه حاوی فشنگ بود. جعبه را در جیب خود گذاشت.

برادبری سپس جارو را برداشت و به کو یچی اشاره کرد از میان کلبه ها به سوی جاده بروند. هنگامی که از کناراتومبیل قراضه عبور می کردند کو یچی ایستاد ونجواکنان پرسید:

«چیا اتومبیل یا نمی بریم؟»

برادبری به یاد آورد هنگامی که سال ها قبل کوشیده بود

رانندگی یاد بگیرد معلم رانندگی وی پس از سه جلسه تمرین پولی را که پرداخته بود مسترد کرده و پیشنهاد نموده بود بخاطر زندگی خودش برای همیشه دست از آموزش رانندگی بردارد و پیش مردم نیز در مورد این سه جلسه آموزش رانندگی صحبتی نکند. با تأثر و ناراحتی گفت:

«من رانندگی بلد نیستم»

«تمام یاه سیازیری است. فقط باید ترمز بگیرید. من قیمان یا می‌چیخانم» برادبری سرش را تکان داد.

«نه، من خودم فرمان را در دست می گیرم. برو تو، ترمز کجا است؟»

کویچی در را به آرامی باز کرد و پس از آنکه بالا پرید و پشت فرمان نشست به قسمت پایین اشاره کرد. برادبری گفت:

«حالا من هُلش می دهم»

کوله پشتی ها جارو و تفنگ موک را کف اتومبیل گذاشتند. برادبری پشت اتومبیل رفت و کوشید آن را هل دهد اما با آنکه اتومبیل در سرازیری بود هیچ تکانی نخورد. کویچی در مورد اتومبیل تا حدی که بداند با مشکلی مواجه شده‌اند اطلاعات داشت. پرسید:

«اتومبیل دَی دنده است؟»

اتومبیل در دنده بود. برادبری دنده را خلاص کرد و دوباره اتومبیل را هُل داد اما هیچ اتفاقی نیفتاد و رفته رفته احساس کرد ترس بر وجودش چیره می‌شود. کویچی از اتومبیل بیرون آمد و در حالیکه به طرف جلو می‌رفت تا آن را بازرسی کند نجواکنان گفت:

«شاید جلوچیخ هاسنگ گذاشته باشند»

حق با او بود. به آرامی سنگ ها را از جلوچرخ ها برداشت و اتومبیل شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت اتومبیل هر دو نفر از آن بالا رفتند و خود را به داخل اتاقک اتومبیل رساندند. در سمت کویچی پشت سرش بسته شد و صدای آن عرق سردی بر پیشانی وی نشاند. تقریباً بلافاصله نور زننده‌ای اتومبیل را در بر گرفت. کسی نورافکنی را در جهت حرکت اتومبیل روشن کرده بود.

اتومبیل به راه افتاده و دُور برداشته بود.

این لوسیا بود که از پنجره کلبه نور افکن را روشن کرده بود. در کنار او هاروک تفنگش را بر سر دست گرفت و شلیک کرد. گلوله شیشه مقابل اتومبیل را سوراخ کرد اما برادبری که با فرمان کلنجار می رفت و می کوشید بیاد بیاورد کدامیک از سه پدال مقابل او پدال ترمز است بیش از لحظات قبل دچار وحشت نشد. او نه می دانست چگونه رانندگی کند و نه می توانست ترمز کند و حالا که در نتیجه اصابت گلوله شیشه اتومبیل بدون آنکه بریزد به هزاران هزاران قطعه ریز تقسیم شده بود با ناامیدی در می یافت قادر به دیدن جاده مقابل خود نیست. هرگاه سرعت آن ها از آنچه که بود بیشتر می شد بی تردید به اعماق دره حاشیه جاده سقوط می کردند.

برادبری می دانست کویچی از شیشه بغل به بیرون خم شده و در عین حال متوجه شده بود گلوله دیگری به سوی آنان شلیک شده امّا به هدف نخورده است. از آئینه اتومبیل به پشت نگریست و دریافت نخستین پیچ را پشت سر گذاشته اند و کلبه ها از نظر ناپدید شده است. وقت آن را نداشت که به کویچی بپردازد. جارو را

برداشت و با دسته چوبی آن چندین بار به شیشه مقابل کوبید تا خرده شیشه ها کاملاً فرو ریخت. بزودی برادبری متوجه شد که به کدام سو می روند و بلافاصله آرزو کرد ایکاش متوجه چنین مسئله ای نمی شد. اتومبیل که دم بدم سرعتش فزونی می گرفت به یکی از صدها پیچ تند جاده که انحراف از آن به سقوط تا اعماق دره منتهی می گردید نزدیک می شد. پایش را روی یکی از پدال ها که گمان می برد پدال ترمز باشد گذاشت و آن را تا انتها فشار داد اما از آنجا که اشتباهاً پای خود را روی کلاچ گذاشته بود نتیجه ای حاصل نشد. با نزدیک تر شدن اتومبیل به پیچ تند، برادبری فرمان را با حداکثر سرعت به راست چرخاند. معجزه‌ای روی داد و در حالیکه صدای ناله چرخ ها بلند شده و اتومبیل پیچ و تاب می خورد موفق شد از سقوط آن جلوگیری کند. حالا به اشتباه خود پی برده و موفق شده بود پدال ترمز را پیدا کند و از دور اتومبیل اندکی بکاهد امّا اتومبیل هنوز سرعت زیادی داشت و پیچ تند بعدی با سرعت وحشتناکی به آنان نزدیک می شد. کویچی که در توکیو با تاکسی های مختلفی به اینطرف و آنطرف رفته و در نوع خود یک متخصص رانندگی های عجیب و غریب بود فریاد زد:

«یواش تَر، آقای بیادبری!»

برادبری فریاد زد:

«سعی می کنم یواش تر بروم! دارم سعی خودم را می کنم»

برادبری ترمز دستی را یافت و با حداکثر قدرتی که در خود سراغ داشت آن را بیرون کشید. نتیجه این ترمز، یک شوک ناگهانی به اتومبیل بود که کم مانده بود آنان را به اعماق دره بفرستد اما بجای

آن اتومبیل به حاشیه یک پیچ تند رسید و با کمک یک گردش فرمان سریع که مو بر تن آنان راست کرد پیچ را پشت سر گذاشت و بار دیگر در سراشیبی جاده به سوی پیچ بعدی به حرکت در آمدند. خوشبختانه ترمز دستی در کاهش سرعت اتومبیل مؤثر واقع شده بود و برادبری احساس کرد هرگاه تعادل ماشین را حفظ کند می‌تواند پیچ‌های بعدی را پشت سر بگذارد. درعین حال دریافته بود هرگاه اتومبیل در دنده باشد همین امر می‌تواند مانند یک ترمز به کاهش سرعت آن کمک کند.

در همین حال، لوسیا و هاروک بیکارننشسته بودند.

پس از دو بار شلیک بی‌ثمر به اتومبیل فراری که نتوانسته بود آن را متوقف کند لوسیا به کمک موک شتافته و هاروک در یک دستگاه رادیو تلفن ژاپنی پیامی به این مضمون ارسال داشته بود:

«پاتت! پاتت! فوری! فوری!»

هاروک برای زمانی که به نظر او چندین دقیقه آمد اما در عین حال از چندین ثانیه تجاوز نمی‌کرد منتظر ماند تا آنکه صدای «کلیک» به گوش رسید و سپس از گیرنده پاسخ پاتت شنیده شد:

«من پاتت هستم. چه خبر شده؟»

هاروک که از فرط ناراحتی دیوانه شده بود چنان در فرستنده دستگاه فریاد زد «آن‌ها فرار کرده‌اند»، که پاتت در پُست دیده‌بانی خود در فاصله یک مایلی پائین‌تر از کلبه ها از جا پرید و پاسخ داد:

«داد نزن، داد نزن، نمی‌فهمم چه می گویی»

هاروک خود را عقب کشید.

«آن‌ها فرار کرده‌اند. در ماشین قدیمی لوسیا هستند،

جلوشان را بگیر!»

«مسئله‌ای نیست. همین الآن نتیجه را به شما خبر می دهم»

ارتباط قطع شد و هاروک که خیالش آسوده شده بود از کلبه بیرون دوید تا به کمک لوسیا و موک بشتابد. هنگامی که به آن‌ها ملحق شد لوسیا گفت:

«موک مرده است. آن مرد انگلیسی حتماً به اندازه یک گاو زور داشته است»

اما این واقعیت نداشت و لوسیا می دانست که موک به علت سوء تغذیه در کودکی و کمبود کلسیم دارای جمجمه‌ای بود که ضخامت آن خیلی کمتر از جمجمه یک انسان معمولی بوده است.

پاتت از کلبه‌ای که پست دیده‌بانی را درون صخره‌ها و در کنار جاده تشکیل می داد و با یک پارچه کرباس استتار شده بود بیرون دوید. دو مرد دیگر نیز با او بودند، سوکونو و یک نفر دیگر که هر دو تفنگ های خویش را در دست داشتند.

آن‌ها به قسمتی از جاده که به طرف بالا می رفت چشم دوختند اما در ابتدا چیزی ندیدند. همه آن‌ها انتظار داشتند نور چراغ های اتومبیل قراضه را ببینند زیرا حداقل از آنجا که هنوز سپیده ندمیده بود جز یک دیوانه کسی جرئت نمی کرد در چنین جاده‌ای بدون چراغ رانندگی کند ولی در همین لحظه بود که سوکونو شبح اتومبیل را در فاصله ربع مایلی خودشان مشاهده کرد که به پیچ تندی نزدیک می شود.

نفس سوکونو در سینه حبس شد. او پیش از این هرگز اتومبیلی را ندیده بود که اینطور حرکت کند. درحالیکه اتومبیل را

نشان می داد فریاد زد:
«آنجا است!»
پاتت به بالا نگریست ولی چیزی ندید. به تندی گفت:
«مهم نیست که کجاست. تخته سنگ را به وسط جاده بیندازید و آن را متوقف کنید»
آن ها به سوی تخته سنگ بزرگی که در حاشیه جاده و دامنه کوه قرار داشت براه افتادند تا آن را به میان جاده بغلطانند. تخته سنگ چنان بزرگ بود که تا به حرکت در آوردن آن عرق از سرروی هر سه نفر جاری شد و درعین حال چنان جثه ای داشت که می توانست یک کامیون سه تنی را در صورت تصادم از کار بیندازد. با این ترتیب تبدیل کردن اتومبیل قراضه ای که اینک به سوی آن در حرکت بود به مشتی آهن پاره، بی تردید کار آسان تری می نمود.

[۳۲]

برادبری اگر هم از وجود چنین تخته سنگ عظیمی در مسیر خود در چهار صد متری پائین‌تر جاده نیز آگاهی می یافت اهمیتی به آن نمی داد.

سراشیبی جاده بیشتر و بیشتر می شد و سرعت اتومبیل فزونی می گرفت. برادبری می دانست هرگاه نتواند از سرعت اتومبیل بکاهد نمی‌تواند از پیچ بعدی که مسلماً دست کمی از پیچ خطرناکی که هم اکنون پشت سر گذاشته بودند نداشت، جان سالم بدر ببرد.

او به این نتیجه رسیده بود که نابودی آن‌ها قریب الوقوع است و عفریت مرگ در درة‌ای که هزاران پا پائین تر نهفته بود به کمین نشسته است. با کمال تعجب در می یافت از ترس در وجود وی هیچ نشانه‌ای وجود ندارد زیرا همه حواس او معطوف به کنترل فرمان اتومبیل بود. در یک لحظه کنترل فرمان از دست برادبری خارج شد و او دید دو چرخ اتومبیل از جاده خارج و در فضا معلق شده است. با

خود گفت «این هم از عاقبت کار» اما لحظه‌ای بعد چرخ ها به نحو معجزه‌آسایی به سطح جاده بازگشت و سرعت اتومبیل بیشتر و بیشتر شد. کوبچی پاهایش را از ترس به داشبورد اتومبیل تکیه داده و خود را از ترس محکم به پُشتی صندلی چسبانده بود. هنگامی که به پیچ بعدی نزدیک شدند برادبری فریاد زد:

«محکم بنشین!»

نگاهی به سرعت‌سنج اتومبیل که ظاهراً تنها چیزی بود که کار می کرد انداخت. سرعت سنج صد و ده کیلومتر در ساعت را نشان می داد و این سرعتی نبود که با آن بتوان به یک پیچ تند که هیچ حفاظی در حاشیه آن نبود آن هم با اتومبیلی که ترمز نداشت و از همه بدتر دره‌ای که در کنار آن با هزاران متر عمق قرار داشت نزدیک شد. فقط یک معجزه می توانست برادبری و کوبچی را نجات دهد و این معجزه اتفاق افتاد.

تخته سنگ عظیمی در نتیجه باران سیل آسایی که هفته ها قبل جاری شده بود از ارتفاعات کوهستان جدا شده و پس از سقوط در حاشیه جاده متوقف شده بود. چرخ جلو اتومبیل به این تخته سنگ برخورد کرد. اتومبیل به آسمان بلند شد. چرخ های جلو منحرف گردید و هنگامی که بدنه اتومبیل دو باره پائین می آمد چرخ های عقب به تخته سنگ گرفت. لاستیک های عقب که کهنه‌تر از لاستیک های جلو بود ترکید و پاره پاره شد اتومبیل یکی دو متر بدون لاستیک عقف بر روی جاده کشیده شد و قسمتی از آن متلاشی شد. سپس به نحو خطرناکی دور خود چرخید. برادبری در جریان همین چرخش ها دو سه بار دیواره کوهستانی سمت راست جاده را مشاهده کرد که

نزدیک بود با اتاقک اتومبیل برخورد کند و هر بار با خوشحالی متوجه شد که دیوازه سنگی بدون ایجاد خطری ناپدید گردید. هر بار که سمت کوهستانی جاده از نظر محو می شد چشم انداز سقوط به اعماق دره وحشت را بر وجود برادبری مستولی می کرد و دو باره دیواره کوهستانی سمت راست جاده به چشم می آمد. این چرخش ها چندین بار تکرار شد و برادبری اندیشید اتومبیل حتماً با صخره های سنگی برخورد کرده و متلاشی خواهد شد. در همان لحظات نگاه سریعی به صندلی پهلو یی انداخت اما کو یچی از نظر ناپدید شده بود.

برادبری با خود گفت «خدای من! او از اتومبیل به بیرون پرت شده است!»

اما قبل از آنکه سرانجام اتومبیل با کوه برخورد کند فرصت بیشتری برای پرداختن به کو یچی نیافت. برادبری از پشت فرمان بر روی صندلی پهلو یی پرتاب شد و پس از آنکه با در برخورد کرد در گشوده شد و او به جاده پرتاب گردید. لحظاتی چند در همانجایی که افتاده بود در حالیکه کاملاً بهوش بود و هیچ صدمه ای ندیده بود باقی ماند و اندیشید آیا این پایان کار است؟ سپس سعی کرد از جای بلند شود و با کمال تعجب متوجه شد به راحتی می تواند این کار را انجام دهد. دست ها و پاهایش را تکان داد. هیچکدام نشکسته بود.

خود را به اتومبیل رساند و با بیاد آوری کو یچی فریاد زد:

«کو یچی! کو یچی! کجا هستی؟»

با کمال تعجب کو یچی از روی صندلی عقب اتومبیل ظاهر شد. او هیچ آسیبی ندیده بود. کو یچی نیز در حالیکه مانند برادبری تعجب کرده بود گفت:

«آقای بیادبری، قربان، حال من کاملاً خوب است. نمی دانم چطوی اینجا افتادم»

برادبری که از سلامت پسرک خیالش آسوده شده بود پاسخ داد:

«فکرش را نکن. ما نمی توانیم اینجا بمانیم و فکر می کنم اتومبیل دیگر قابل استفاده نیست»

این در واقع کتمان حقیقت بود زیرا عملاً از اتومبیل چیزی باقی نمانده و او با همان نگاه اول به این امر پی برده بود. یکطرف اتومبیل متلاشی شده و چرخ های عقب ناپدید شده بود. برادبری با دیدن این چیزها ضرورتی برای بازدید قسمت های دیگر ندید اما تفنگ و جارو را برداشت و کوله‌پشتی را به دست کویچی سپرد. آنگاه تفنگ را روی دوش خود انداخت، جارو را در دست گرفت و براه افتاد.

کویچی کوله‌پشتی را امتحان کرد و با خوشحالی فریاد زد:

«آقای بیادبری، آئینه نشکسته است. خیلی شانس آوردیم»

برادبری که می کوشید موقعیت خودشان را دریابد زیر لب پاسخ داد:

«ما به هر چیزی که بدست بیاوریم احتیاج داریم»

او می اندیشید تا آن لحظه شانس با آنان بوده است. از دست ربایندگان خود فرار کرده و برخلاف آنچه که فکر می کرد در سانحه متلاشی شدن اتومبیل کشته نشده بودند. احساس خوبی داشت و فکر می کرد بهتر از آن چیزی است که همیشه تصور می کرد.

ایستاد و به اطراف نگریست.

غیـر از پائـین و بالای جاده، محل دیگری که بتوانند به آنجا بـرونـد بـه چشـم نـمـی‌آمد. او می دانست بازگشت به جایی که آمده بـودند فایده‌ای ندارد و احتمالاً در پایین جاده نیز ممکن است کسانی آن‌هـا را متـوقـف کـنـنـد. در دیـواره سـنگی حاشیه جاده صخره های عـظـیـمـی کـه دارای شیب تنـدی بـطرف بالا بود و در برخی نقاط با بوته های گیاهان بومی پوشیده بود سـر به آسمان برافراشته بود.

بـرادبـری بـه طـرف سـراشـیـبی جاده حرکت کرد زیرا چاره دیگری نبود.

[۳۳]

در فاصله کمی از آن‌ها، پاتت صدای متلاشی شدن اتومبیل را شنیده بود.

او بلافاصله متوجه شد سنگی که برای راه‌بندان در وسط جاده گذاشته بودند دیگر فایده‌ای ندارد. به سوکونو و دیگران گفت در همانجایی که هستند باشند و خود شروع به بالا رفتن از جاده کرد. فکر می کرد حدود سیصد متر دیگر به محل تصادف خواهد رسید هر چند که اگر از صخره‌ها بالا می رفت با اتومبیل درهم شکسته بیش از سی یا چهل متر فاصله نداشت. تفنگش را بر سر دست گرفت اما اندیشید احتمالاً این، کاری عبث و بیهوده است. اگر کسی از چنین سانحه‌ای زنده و سالم بیرون می آمد نهایت خوش‌شانسی را آورده بود.

آنگاه فریاد برادبری را شنید که کویچی را صدا می زد. ایستاد، ضامن تفنگ را آزاد کرد و با سرعت و احتیاط بیشتری به

طرف بالای جاده حرکت کرد.

بالا تر از برادبری در بالای جاده، هاروک نیز فریاد برادبری را شنیده بود. او نیز چون پاتت تفنگی در دست داشت و صدای در هم شکستن اتومبیل به گوشش رسید اما نتوانست اثری از کو یچی، برادبری، اتومبیل درهم شکسته و یا پاتت ببیند و شروع به دو یدن کرد.

برادبری کمتر از صد متر با پاتت فاصله داشت که کو یچی آستینش را کشید و به شکافی که درون تخته سنگ ها قرار داشت اشاره کرد. در تاریکی شبانه شکافی که در دل سنگ ها بود خیلی کوچک تر از آن به نظر برادبری می آمد که بتواند خود را درون آن جا کند اما فرصتی بود که نبایستی آن را از دست می دادند و لازم بود آن را امتحان کنند. انگشتش را به نشانه آنکه کو یچی ساکت باشد روی لب گذاشت و سپس به او اشاره کرد حرکت کنند. کو یچی وارد شکاف شد و برادبری به دنبال او درحالیکه برای سهولت کار می کوشید از پهلو وارد شود سرانجام خود را به درون شکاف انداخت. احساس می کرد تخته سنگ ها در مقابل او قد برافراشته اند و در زیر پایش بالا می آیند اما به هر تقدیر کوشید بدنبال کو یچی از کوه بالا برود. برادبری نمی توانست کو یچی را ببیند اما صدای نفس های او را می شنید. حدود ده پانزده متری از کوه بالا نرفته بودند که صدای قدم های پاتت که از جاده بالا می آمد به گوششان رسید. هردو نفر خشکشان زد. برادبری تاآنجا که می توانست سرخود را چرخاند تا بداند آیا می تواند هنوزجاده را ببیند؟جاده دیده نمی شد و برادبری به این نتیجه رسید کسی نیز که در آن پائین حرکت می کند احتمالاً قادر به

دیدن آن‌ها نیست. بدقت گوش کرد تا دریابد آیا صدای پا قطع شده و کسی که بدنبال آن‌ها است متوجه شکاف کوه شده و در صدد تعقیب آن‌ها برآمده است یا خیر، اما چیزی نشنید. دو دقیقه دیگر نیز صبر کردند و سپس برادبری آهسته گفت:

«کو یچی، تا جایی که می‌توانی بالا برو»

آن‌ها تا نیم ساعت دیگر قدم به قدم و با احتیاط و عزمی راسخ از کوه بالا رفتند تا آنکه خود را در یک جلگه مسطح کوچک یافتند و در آنجا خسته و کوفته نشستند تا دمی بیاسایند. صحبتی با یکدیگر نمی‌کردند اما احساس می‌نمودند دیگر خطری آنان را تهدید نمی‌کند و ایمن هستند.

[۳٤]

هارزوک نخستین کسی بود که به اتومبیل رسید. او دوان دوان خود را به کنار اتومبیل رساند و با چراغ قوه به جستجوی نشانه ای از کو یچی و برادبری پرداخت اما تنها چیزی که دید پاتت بود که با عجله از جاده بالا می آمد. چراغ قوه را به طرف دیواره کوهستانی جاده گرفت اما مسلماً آنجا راهی که آن دو نفر بتوانند از آن بگریزند وجود نداشت.

در حالیکه گیج شده بود با بی صبری منتظر پاتت ماند و در همان حال دو باره چراغ قوه را به سمت اتاقک اتومبیل گرفت تا بلکه نشانه ای از لکه های خون یا چیز دیگری که وی را در یافتن نتیجه سانحه راهنمایی کند بیابد. آیا آن ها اتومبیل را متوقف کرده و پس از بیرون پریدن از آن، اتومبیل را رها کرده بودند تا منهدم شود؟ ترمز دستی بالا بود ولی پس از چنین سوانحی، چنین اتفاقاتی نیز محتمل می نمود.

پاتت نفس نفس زنان او را صدا کرد.

«آن ها مرده اند؟»

هاروک پاسخ داد:

«آن ها ناپدید شده اند. به طرف تو نیامدند؟»

پاتت به اتومبیل قراضه نگریست و ضمن اشاره به جاده گفت:

«غیر ممکن است. باید جایی در همین اطراف باشند»

هاروک شانه هایش را بالا انداخت.

«در این تاریکی نمی توانند زیاد دور شده باشند. وقتی هوا روشن شد ما آن ها را پیدا خواهیم کرد. تو سوکونو را برای نگهبانی پایین گذاشتی؟»

«البته»

«خوب شد. تا دو ساعت دیگر آفتاب طلوع خواهد کرد. تا آنموقع با سوکونو و رِی اینجا برگردید و دوربین هایتان را هم بیاورید»

«تو می خواهی چکار کنی؟»

«من باید پیش لوسیا برگردم. موک کشته شده است. آن حرامزاده انگلیسی مغز او را داغان کرده است»

پاتت ابروهایش را با تعجب بالا انداخت.

«فکرش را می کردم»

و براه افتاد. او هیچ نشانه ای که حاکی از تأثر بخاطر مرگ موک باشد بروز نداد. این یک قانون نانوشته بود که هیچیک از آن ها نباید بخاطر مرگ یکی از همرزمانش که در حین انجام وظیفه کشته

شده است ابراز همدردی نمایند و تا جایی که مربوط به شخص موک می شد موضوع تفاوت دیگری نیز داشت و آن این بود که پاتت به موک نه علاقه و نه اعتماد داشت. او بایستی مردی احمق بوده باشد که یک انگلیسی غیر مسلح توانسته بود چنین بلایی بر سر وی بیاورد. با خود اندیشید:

«دلم می خواهد اگر این انگلیسی مرد است بکوشد که این بلا را سر من بیاورد تا حسابش را برسم!»

[۳۵]

برادبری طلوع آفتاب را تماشا کرد. او معذّب بود و سرما وی را می آزرد در حالیکه پتو را روی شانه ها انداخته و تفنگ و جارو را کنار خویش نهاده بود این صحنه را نظاره می کرد و کو یچی که پتو یی دیگر را برشانه های خود داشت کمی آنطرف تر بر بالای تخته سنگی که اطراف آن را انبوه شاخ و برگ درختان احاطه کرده بود دراز کشیده بود.

با احتیاط در حالیکه سعی می کرد مزاحم کو یچی نشود از جای برخاست. او نقشه ای طرح کرده بود. نگاهی به اطراف خود انداخت.

به نظر می رسید که اطراف آن ها را از هر سو کوهستان احاطه کرده است. از جاده که بی تردید فاصله چندانی با آن ها نداشت خبری نبود. با دقت نگاهی به سراشیبی حول و حوش کرد تا مخفیگاهی بیابد اما بجای آن در سینه کش ارتفاعات بالای سرشان

غاری را مشاهده کرد که از یک سو بوسیله تخته سنگی عظیم و از سوی دیگر به وسیله کوه در میان گرفته شده بود.

آنجا مخفیگاه بسیار مناسبی بود اما چگونه می توانستند خود را به آنجا برسانند؟

کو یچی از جای برخاست و خمیازه‌ای کشید. او خسته بود و برای لحظه‌ای آرزو کرد ایکاش در کلبه و بر روی تخت سفری آنجا دراز کشیده بود. آنگاه بلند شد و به برادبری پیوست.

«قربان، شما جایی بیای مخفی شدن پیدا کیده اید؟»

برادبری با دست غار را نشان داد.

«بله، آن بالا. ولی به شرطی که بتوانیم آنجا برو یم. فکر می کنی رفتن به آنجا مشکل باشد؟»

کو یچی از اینکه در چنین موقعیت دشوار و خطرناکی مورد مشورت قرار گرفته است و در حالیکه اصلاً نمی دانست برادبری به کجا اشاره می کند بدون اندیشیدن پاسخ داد:

«نه، قربان»

آنگاه‌چشمش به‌غاری که برادبری می گفت افتاد و با هیجان افزود:

«من فِکی می کنم از آنجا قبلاً به عنوان پناهگاه استفاده شده است بنابّی این باید یاهی به آنجا وجود داشته باشد»

«حق با تو است، کو یچی راه بیفت. هر وقت گرسنه یا تشنه شدی توقف خواهیم کرد و چیزی خواهیم خورد و رفع خستگی خواهیم کرد»

کو یچی سری تکان داد. او گرسنه بود و دلش می خواست

همانموقع چیزی می‌خورد ولی تشخیص داد این کار وقت آن‌ها را تلف خواهد کرد و از سوی دیگر ضرورت دارد در ذخیره غذایی خود صرفه‌جویی کنند. او شنیده بود که چگونه عده‌ای متجاوز از یک ماه بر روی قایقی در اقیانوس اطلس سرگردان مانده و در این مدت فقط با مقدار ناچیزی غذا که از آن با دقت و احتیاط استفاده کرده بودند زنده مانده بودند. اگر آقای برادبری دستور می‌داد، او آماده بود مانند همان‌ها برای بیش از سی روز در غار مخفی شود.

در حالیکه برادبری تفنگ را از شانه آویزان کرده و از دسته جارو به عنوان عصا استفاه می‌کرد شروع به صعود از کوه کردند. برادبری خوشحال بود که این جارو را همراه آورده است زیرا بدون کمک دسته چوبی آن قادر به بالا رفتن از صخره‌ها نبود. کویچی که جوان‌تر و پر انرژی‌تر بود پیش افتاده بود. او کوله پشتی را مزاحم و مایه زحمت می‌دانست ولی از سوی دیگر آگاهی داشت که به آن احتیاج دارند. گاهی اوقات تا حدود بیست یا سی متر از آقای برادبری جلو می‌افتاد در آن صورت جایی می‌نشست و استراحت می‌کرد تا آقای برادبری خود را به وی برساند.

حالا مسیر آن‌ها شیب ملایمی یافته بوداما قسمت مهمی از آن با بوته‌ها و خصوصاً دسته‌های بزرگ گل‌های وحشی پوشیده شده بود. به نظر کویچی چنین می‌رسید که پس از یک راه‌پیمائی و کوهنوردی طولانی هنوز با غار به اندازه مسافتی که درشروع حرکت داشتند فاصله دارند اما هنگامی که این موضوع را با آقای برادبری مطرح کرد به وی گفته شد که نگران نباشد. برادبری حساب می‌کرد هرگاه بامانعی رو برو نشوند تا دوساعت دیگر خود را به غار خواهند رساند.

[۳۶]

لوسیا بزودی و همزمان با طلوع سپیده پاتت، سوکونو، رِی و هاروک را گرد آورده و دستورات لازم را خطاب به آنان صادر کرده بود. هاروک باید به محلی فراتر از کلبه ها می رفت تا از آن بالا کوهستان را تحت نظر گرفته وسعی نماید برادبری و کو یچی را پیدا کند. سایرین بایستی به نحوی که بتوانند همدیگر را ببیند در اطراف پراکنده می شدند. هم هاروک و هم پاتت با خود دستگاه های رادیو تلفن حمل می کردند و سوکونو و رِی بایستی بادستمال یافریاد در صورت لزوم به آنان علامت می دادند.

لوسیا اطمینان داشت برادبری با آن پای شل نمی تواند چندان دور شده باشد و در عین حال تردیدی نداشت که او پسرک را ازخود جدا نکرده است.

او دایره ای که مرکز آن را محل تصادف اتومبیل قدیمی با کوه تشکیل می داد ترسیم کرده و می دانست آن ها جایی در محدوده

همین دایره قرار دارند.

هم هاروک و هم پاتت دوربین های نیرومندی داشتند که از آن ها بخوبی برای کاوش و جستجوی منطقه مورد نظر استفاده می کردند.زیرا لوسیا قصد داشت تا سه الی چهار ساعت دیگر برادبری و کویچی را پیدا کند. لوسیا احساس می کرد چنانچه در این فرصت نتواند آنان را بیابد کار مشکل‌تر خواهد شد و دستور داده بود هرگاه آن دو را یافتند فوراً مرد انگلیسی را تیرباران کنند اما به بچه آسیبی نرسانند زیرا وجود او هنوز لازم بود. در واقع درست یک ساعت و سی دقیقه بعد بود که هاروک که سینه کش بر روی تخته سنگ مسطحی دراز کشیده و با دوربین به اینطرف و آنطرف می نگریست برادبری را مشاهده کرد. برادبری در حدود چهارصد متر پایین‌تر به آهستگی و نفس نفس زنان با زحمت به سوی گذرگاهی که پوشیده از درختان جنگلی و گل های وحشی بود بالا می آمد و کویچی حدود پانزده متر جلوتر از او راه می پیمود.

هاروک متوجه شد برادبری تفنگ موک را روی شانه خود آویزان کرده است. گوشی تلفن را برداشت و با پاتت که در فاصله یک مایل از سمت غرب و نیم مایل پایین‌تر از او با دوربین خود سرتاسر کوهستان را می پایید تماس گرفت. پاتت صدای گیرنده را شنید و هاروک گفت:

«بالا در سمت راست تو هستند. حدود ساعت سه»

پاتت دوربین را به سمت راست و سپس طبق قراری که گذاشته بودند از روی خطوط لنز دوربین سه درجه به نشانه سه ساعت نسبت به سطح افق در جهت گردش عقربه یک ساعت فرضی بالا

برد ولی هیچ حرکتی را مشاهده نکرد. پس از یک دقیقه یا چیزی در همین حدود در دستگاه گفت:

«من چیزی نمی بینم»

«می توانی ببینی من کجا هستم؟»

پاتت به بالا نگریست. او می دانست هاروک کجا است.

«بله»

«پس دوربین را روی من متمرکز کن. حالا مستقیم به سمت چپ من حرکت کن تا یک سنگ سفید را ببینی. می توانی آن را ببینی؟»

پاتت دوربین را از روی هاروک که برای دید بهتر سرپا ایستاده بود همانطوریکه هاروک گفته بود به سمت چپ حرکت داد و پس از آنکه تخته سنگ سفید را دید درفرستنده دستگاه گفت:

«من تخته سنگ را در دوربین می بینم»

«حالا پایین‌تر بروتا به یک درخت خیلی بزرگ برسی. آن ها آنجا هستند»

پاتت دوربین را پایین‌تر برد و درخت را یافت و آنگاه متوجه حرکتی در میان شاخه های آن شد. لنز دوربین را روی درخت تنظیم کرد تا بهتر ببیند و ناگهان ببر ماده عظیم الجثه‌ای را مشاهده کرد که روی سنگ کوچکی در آن سوی درخت نشسته است. نفس را در سینه حبس کرد. او هرگز چنین جانور زیبائی را ندیده بود و نخستین واکنش وی این بود که به سوی آن شلیک کند. در رادیو تلفنی گفت:

من یک ببر می بینم ولی نمی توانم مرد انگلیسی یا آن بچه را

مشاهده کنم»

پاتت از حیوانات چندان اطلاعی نداشت که بتواند فرق یک ببر نر را با یک ببر ماده تشخیص دهد ولی می خواست بیفزاید که امیدوار است آن ببر عظیم هر دو نفر را نخورده باشد اما می دانست نه هاروک و نه لوسیا حوصله چنین شوخی را ندارند و از آن خوششان نخواهد آمد. گیرنده دستگاه بکار افتاد و پاسخی به این مضون واصل شد:

«همانجا را تحت نظر داشته باش!»

[۳۷]

برادبری و کویچی نیز بنوبه خود ببر ماده را مشاهده کرده بودند.

ببر ماده حدود سی متر دورتر از آن‌ها بر روی تخته سنگ کوچکی نشسته بود. ببر ماده نزدیک‌تر از جایی که بود به نظر می‌رسید و هر دو نفر نفس‌ها را در سینه حبس کرده بی حرکت در جای خود باقی مانده بودند زیرا می‌دانستند هرگاه ببر از وجودشان آگاه شود احتمالاً به آنان حمله خواهد کرد.

برادبری احساس می‌کرد دوباره عضلات گونه‌هایش می‌پرد اما جرئت نمی‌کرد با پشت دست خود گونه‌هایش را بخاراند. حدس می‌زد جهت باد، موافق حال آنان باشد. در جایی شنیده و یا احتمالاً در کتاب «روآرک» خوانده بود که ببرها بوی انسان را از فاصله‌ای دور به شرط آنکه جهت باد به سوی آنان باشد استشمام می‌کنند.

آن‌ها به آهستگی در جهت درخت عظیم حرکت می‌کردند

که ناگهان ببر غول آسا مقابل آنان سبز شده و بروی تخته سنگ پریده بود. حالا حدود نیم دقیقه بود که ببر در حالیکه گوش هایش را تیز کرده و با دقت به درّه مقابل خیره شده بود در همانجا نشسته بود.

کو یچی و برادبری از ترس درجای خشکشان زده بود. قلب برادبری گویی لحظاتی از کار افتاد و آنگاه چنان شروع به طپیدن کرد که برادبری احساس نمود صدای آن به گوش ببر خواهد رسید. می دانست هرگاه ببر به طرف او برگردد. هرگز نخواهد توانست ضامن تفنگ را آزاد کند، هدف بگیرد و شلیک نماید حتی اطمینان نداشت که بتواند گلوله دیگری درخشاب بگذارد. احساس می کرد جو یی از عرق از پیشانی او جاری شده و از روی بینی به سوی پایین سرازیر شده است.

کو یچی نمی دانست آیا از اینکه تا این حد به یک ببر نزدیک می باشد سخت ترسیده است و یا سخت هیجان‌زده شده است؟ تنها چیزی که می دانست این بود که ضربان قلبش تندتر شده، پوستش مورمور می شود و نمی تواند از جای خود تکان بخورد. بدون آنکه سرش را بچرخاند به برادبری نگریست و متوجه شد او نیز درجای خود بی حرکت نشسته است. آرزو می کرد کاش آقای برادبری با تفنگ سر ببر را هدف می گرفت و او را می کشت تا بتوانند از پوست آن قالیچه ای تهیه کنند و سر ببر را به عنوان یک یادگاری باشکوه از این ماجرا که هر دو در آن نقشی داشتند نگهداری کنند. از سوی دیگر ببر چنان زیبا بود که انسان حیفش می آمد کوچک‌ترین صدمه‌ای به آن بزنند.

ببر ماده که از وجود آنان آگاهی نیافته بود ناگهان از سنگ

پایین پرید و به سوی ارتفاعات کوهستانی رفت. برادبری می خواست نفسی بآسودگی بکشد که یکباره صدای خش خشی در میان بوته ها دوباره او را از ترس بر جای میخکوب کرد. دو تولهٔ ببر به دنبال مادرشان ازکنارآن ها عبور کردند و یکی از آن ها خرناسه غضب آلودی تحویل برادبری داد.

برادبری ناچار شد بنشیند و نفسی تازه کند. دستمالش را از جیب بیرون آورد تا صورتش را با آن پاک کند اما متوجه شد دستمال بیش از آن کثیف است که حتی به درد این کار بخورد. بنابر این پیراهنش را از زیر شلوار بیرون آورد. قسمت پایین آن را پاره کرد و با آن عرق صورت خود را خشک کرد. هنگامی که احساس کرد به اندازه کافی حالش سر جا آمده است به کو یچی گفت:

«توصیه می کنم تو هم همین کار را بکنی»

صورت کو یچی نیز احتیاج به پاک کردن داشت زیرا با ذغال و دوده و عرق آغشته شده بود. برادبری کوله پشتی را گشود. یک بطری آب از آن بیرون آورد و به کو یچی گفت دست هایش را طوری بگیرد که مانند یک فنجان بتواند آب را نگاهدارد. آنگاه کمی آب در دست های کو یچی ریخت و پسرک با آن صورت خود را شست. آب ولرمی بود ولی حال کو یچی را سر جا آورد. او صورتش را با گوشه پیراهن خشک کرد و هر چند همه آثار دوده ها از صورتش زدوده نگردید ولی به هر تقدیر قسمتی از آن پاک شد. حالا او کاملاً تمیز نشده بود امّا احساس راحتی بیشتری می کرد.

هر دو نفر مقداری آب نوشیدند و برادبری دو بیسکو یت به کو یچی داد و گفت که طوری آن ها را بجود تا بخوبی هضم شود.

برادبری و کویچی حدود بیست دقیقه در همانجا نشستند و ضمن صرف صبحانه به استراحت پرداختند و همین امر موجب شد تا هاروک و پاتت تصور کنند ببر آن‌ها را بلعیده است امّا هنگامی که مشاهده کردند کویچی از جلو و برادبری بدنبال او از پشت درخت ظاهر شده و به سوی ارتفاعات به حرکت در آمده‌اند خیال هر دو نفر آسوده شد.

هاروک تعجب می کرد که چرا آن دو نفر بجای پایین آمدن از کوه از آن بالا می روند. آن بالا هیچ شهر یا دهکده‌ای نبود که کویچی و برادبری قصد داشته باشند بسویش بروند. جاده کوهستانی به یک کلبه متروک دیگر که بالاتر از کلبه های آنان قرار داشت منتهی می شد و در آنجا خاتمه می یافت بنابر این اگر مرد انگلیسی نقشه دیگری نداشت اجتناب از دستگیری دوباره برای آنان غیر ممکن بود.

دوربین را به چشم گذاشت و بادقت کوهستان را در حول و حوش آنان تماشا کرد تا آنکه چشمش به غار افتاد. هاروک با خود اندیشید «پس نقشه آن‌ها این بود!». او حالا حتی بهتر از برادبری می توانست ببیند که غار از هر نظر غیر قابل نفوذ می باشد. غار از هر سو به اطراف مسلط بود. تخته سنگی که غار را احاطه کرده بود مشرف به یک سلسله پرتگاه‌های طبیعی بود و در مسیر آن فقط گذرگاه باریکی قرار داشت که هاروک نمی دانست هرگاه برادبری و کویچی به آن دست یابند. آن‌ها چگونه می توانند به مرد انگلیسی و پسرک نزدیک شوند.

سعی کرد دریابد آیا برای هیچکدام از آن‌ها این امکان وجود

دارد که ارتباط کویچی و برادبری را از طریق میان‌بر با غار قطع کند یا خیر، و بلافاصله متوجه شد چنین امکانی وجود ندارد. این کار خیلی دیر بود و تنها یک راه وجود داشت که آن هم تیراندازی به برادبری قبل از دسترسی وی به غار بود. وقتی کلک برادبری کنده می‌شد آنگاه به راحتی می‌توانستند از پس کویچی برآیند. رادیو تلفن را برداشت و خطاب به پاتت گفت:

«دارند به طرف غاری که بالاتر از آن‌ها است پیش می‌روند. باید سعی کنیم مسیرشان را سد کنیم. اگر مرد انگلیسی در تیررس تو بود به او شلیک کن. به دیگران هم بگو همین کار را بکنند»

«من آن‌ها را می‌بینم. ولی خیلی دورتر از آن هستند که حالا بتوانیم کاری بکنیم. به دیگران هم خواهم گفت که تو چه گفتی»

او گوشی دستگاه را گذاشت و پس از آنکه دستمال خود را به لوله تفنگ گره زد، آن را در هوا تکان داد و در همان حال گلوله‌ای شلیک کرد. صدای شلیک گلوله در کوهستان طنین رعب انگیزی داشت.

برادبری و کویچی نیز این صدا را شنیدند و دانستند عامل آن چیست. برادبری احساس کرد پشتش تیر می‌کشد. او نمی‌توانست دریابد آیا گلوله به سوی او شلیک شده است یا خیر و همچنین آیا از فاصله نزدیک شلیک شده یا دور؟ فقط می‌دانست دوباره خطر سهمگینی آنان را تهدید می‌کند.

هر دو نفر آن‌ها از طنین گلوله تکان خورده بودند. پس از چند

لحظه برادبری سرک کشید و نگاهی به درّه پایین انداخت. در فاصله‌ای دور جنبش غیر محسوسی به چشم می‌آمد. مطمئن نبود این حرکت از چه چیزی می‌تواند باشد زیرا دید او ضعیف بود و برای بهبود دید خود حاضر نبود از عینک استفاده کند. برادبری می‌اندیشید استفاده از عینک برازنده یک نظامی نیست و فراموش کرده بود که رئیس ستاد مشترک انگلیس در جریان جنگ دوم از عینک استفاده می‌کرد. کو یچی به همانجا اشاره کرد و گفت:

«آن پایین، چند مایل دوی‌تَی از ما»

«خدا را شکر، فکر می‌کنی آن‌ها ما را دیده‌اند؟»

کو یچی با دقت بیشتری به آن سوء خیره شد.

«نمی‌دانم. مثل اینکه یک مّیْد چیزی یا تکان می‌دهد»

برادبری با ناراحتی پاسخ داد:

«علامت می‌دهد. آن‌ها جای ما را دقیقاً شناسایی کرده‌اند. او احتمالاً علامت می‌دهد که نفراتش به ما نزدیک‌تر شوند. بهتر است حرکت کنیم»

برادبری خسته بود اما احساس خطر نیروی بیشتری به او بخشید.

با سرعتی بیش از آنچه که تا حالا داشت از کوه بالا تر رفت و بزودی از نفس افتاد. دیگر با زحمت راه می‌پیمود امّا راه زیادی نمانده بود و از نفس افتادن بهتر از گلوله خوردن بود.

[۳۸]

در آن پایین، سوکونو علامت پاتت را مشاهده کرده بود. او فقط دو یست متر از پاتت فاصله داشت و ری نیز به همین میزان از او دور بود.

با فریاد از پاتت پرسید چه باید بکند؟

پاتت به سمت برادبری و کو یچی اشاره کرد اما بدون دور بین هیچیک از آن ها نمی توانستند آن دو نفر را ببینند معهذا دانستند آن ها در جایی که پاتت نشان می دهد هستند و باید هر چه زودتر خود را به آنجا برسانند. راه زیادی در پیش بود و سوکونو با خود گفت کاش بجای مونتس که برای رساندن نامه کو یچی به سفیر ژاپن با موتور هاروک به شهر رفته بود او را برای این مأموریت انتخاب می کردند. مونتس بی تردید حالا در رختخواب دراز کشیده و در خواب عمیقی غوطه ور بود حال آنکه او می بایستی از کوه بالا می رفت. به آسمان صاف و آبی نگریست. ظواهر امر نشان می داد

امروز هوا گرم‌تر خواهد شد. لازم نبود زیاد عجله کند. آن‌ها دیر یا زود پسرک را دستگیر می کردند و تا جایی که به او مربوط بود هر چه دیرتر او را می یافتند بهتر بود. پسرک باید تا جایی که ممکن بود زنده می ماند.

یک ساعت بعد کویچی خود را به گذرگاه باریکی که به غار منتهی می شد رساند.

او با تردید به گذرگاه نگریست. گذرگاه کم عرض بود، باریک‌تر از آنچه که فکر می کرد. حالا نمی دانست آیا هنگام عبور از آن می تواند تعادل خود را حفظ کند و به اعماق دره سقوط ننماید؟ به پایین نگریست تا بداند اگر سقوط کند چه بلایی بر سر او خواهد آمد و بلافاصله آرزو کرد کاش به پایین نگاه نکرده بود. هزاران متر پایین‌تر با شیبی تند، رودخانه خشک و بی‌آبی بچشم می خورد. حداقل حالا آبی در آن جریان نداشت اما در پی زمستان‌ها که برف بتدریج در قله کوه‌های اطراف مسیر رودخانه آب می شد حدود یک ماه جریان پرجوش و خروشی در آن به حرکت در می آمد. دو باره نگاهی به گذرگاه باریک انداخت و اندیشید بهتر است هنگام عبور از آن به صخره‌های کوهستان نگاه کند. کویچی متوجه شد گذرگاه در اواسط آن اندکی عریض‌تر شد و امتدادش که با شیبی به طرف پایین به غار منتهی می شد دیده نمی شود.

برادبری در حالیکه نفس نفس می زد پشت سر او بالا آمد و گفت:

«اوه، خدای من! اوه، خدایا!»

برادبری از ارتفاع می ترسید. هرگاه در بالکن یک ساختمان

بلند می ایستاد وحشت بر او چیره می شد. حتی اندیشه راه رفتن بر روی چنان گذرگاه کم عرضی که در پایین آن چنان دره وحشتناکی به چشم می خورد سر او را به دوران می انداخت. همانجا نشست تا نفسی تازه کند و سپس به کو یچی گفت:

«لطفاً کمی آب به من بده»

کو یچی کوله پشتی را باز کرد و پس از آنکه بطری آب را از آن خارج کرد به برادبری داد. برادبری با زحمت در بطری را باز کرد و مقدار زیادی آب نوشید اما حالش بهتر نشد.

کو یچی او را نگاه می کرد و می کوشید علت ناراحتی وی را دریابد.

«شما از اِیتفاعات می تَیسید؟»

برادبری سرش را تکان داد.

«متأسفم، نمی توانم روی بلندی بایستم»

نمی دانست چه باید بگوید. کو یچی فکر او را خواند.

«پس چکای باید بکنیم؟ حالا نمی توانیم به عقب بَی گیدیم. آن ها ما یا تعقیب می کنند»

برادبری به نشانه تأیید گفته وی سری تکان داد و به اطراف نگریست اما پایین را نگاه نکرد. می دانست که ترس وی ناشی از یک عامل روانی است و نه چیز دیگر. حتی گاهی اوقات مردان بسیار شجاع و متهور نیز از چنین پدیده ای رنج می برند اما چگونه می شد براین ترس موهوم غلبه کرد؟ پس از لحظه ای از کو یچی پرسید:

«فکر می کنی آن ها چقدر عقب تر از ما هستند؟ می توانی

آن ها را ببینی؟»

کو یچی سرش را تکان داد.

«نه، فِکیْ نمی کنم آن ها بخواهند کایی کنند که ما آن ها یا ببینیم. من فِکیْ می کنم آن ها می دانند شما یک تفنگ دایید»

برادبری پاسخی نداد و برای دو یا سه دقیقه به فکر فرو رفت. کو یچی در حالیکه نشسته بود به تماشای او پرداخت. کو یچی اندیشید بهتر است حرفی نزند اما در حالیکه منتظر بود به این نتیجه رسید که آقای برادبری در بن‌بستی گرفتار آمده و هرگاه او کاری نکند و یا حرفی نزند آقای برادبری مدت زمانی طولانی در همان حال باقی خواهد ماند. بنابر این گفت:

«آقای بیادبری، ما باید بیَو یم. پس از این همه یاه آمدن و پس از فَیای ما نمی توانیم بَی گَیدیم. ما می توانیم از این یاه عبوی کنیم ولی نباید پایین یا نگاه کنیم. من اول می یَوم»

آنگاه کو یچی از جای برخاست، بطری آب را برداشت، کوله‌پشتی را بست و دو باره به برادبری نگریست.

برادبری با نگاهی مات به او خیره شده بود و حدود یکی دو ثانیه طول کشید تا دریابد کو یچی چه می گو ید.

حالا برادبری کو یچی را دید که به طرف صخره چرخید و به سوی گذرگاه براه افتاد. مشاهده کو یچی در آن حال برادبری را دگرگون ساخت. کو یچی خطاب به او فریاد زد:

«قربان، وقتی شیوع به حرکت کیدید زیاد مشکل نیست»

اما صدای کو یچی قوت قلبی به او نداد و اگر هم می داد باز تفاوتی نداشت. برادبری بیاد سال ها قبل افتاد که در مدرسه ای درس

می داد و گروهی از شاگردان خود را برای تمرین نجات غریق به یکی از استخرها برده بود. برای قبول شدن در این امتحان لازم بود داوطلبین غیر از احراز شرایط دیگر از بالای تخته ای که حدود بیست پا ارتفاع داشت به درون استخر شیرجه بروند. مدرسه دارای تخته ای برای شیرجه رفتن از این ارتفاع نبود و بناچار باید از استخرهای عمومی استفاده می کردند. اکثر شاگردان، این مرحله را در تعطیلات تابستانی تمرین کرده بودند اما یکی از پسرها بنام «راکینگهام» که بهترین شناگر دبستان بود از بلندی می ترسید. او در طول ترم تحصیلی بارها مورد تشویق و ترغیب قرار گرفته و حتی او را تطمیع کرده بودند سعی کند اولین نفری باشد که از تخته شنا با سر به درون استخر شیرجه می رود و اندکی قبل از شروع امتحان او موفق شده بود اندکی بر ترس خود غلبه کرده و با سر از کنار استخر به درون آب شیرجه رفته و یا حداقل مانند دیگران با شکم به درون آب بپرد. راکینگهام برای حل مشکل خود می بایستی تلاش فوق العاده ای مبذول می کرد تا این مانع روانی را پشت سر بگذارد. او در سایر زمینه های شنا چنان استعدادی داشت و از چنان ویژگی های استثنایی برخوردار بود که معلم شنا خاطر نشان ساخته بود هرگاه بتواند از بالای تخته شنای بیست پایی فقط با سر به درون آب شیرجه برود تحت هر شرایطی حال چه پاهایش جفت باشد، با پشت به آب بیفتد و یا هر حالت دیگری که پیش بیاید وی را از امتحان قبول خواهد کرد. کسی نمی توانست تصور کند راکینگهام در این امر موفق نخواهد شد امّا او موفق نشد و هنگامیکه به بالای تخته شنای بیست پایی رفت و از آن بالا به آب نگریست احساس کرد نمی تواند بدرون استخر بپرد.

راکینگهام همان بالا در لبه تخته ایستاده و سرش گیج می رفت. از پایین همه فریاد می زدند «راکی، بپر، تو می توانی این کار را بکنی. زود باش، راکی. بچه بازی در نیاور» و فریادهای تشویق آمیز دیگری که گمان می رفت او را به پریدن از آن بالا راضی نماید.

راکینگهام پسر ترسویی نبود و همه این را می دانستند. او در سایر رشته های ورزشی نیز چهره ای موفق بود و با عزمی راسخ پیش می رفت.

او می دانست اگر نتواند خود را راضی به پرش از آن بالا کند دیگر هرگز نخواهد توانست با معلمین و دوستان خود در آن مدرسه روبرو شود. حتی اگر اینکار به قیمت جان او تمام می شد باید از روی تخته شیرجه می رفت.

از همان پایین، برادبری او را نظاره کرده، ترس را در چشمانش و ناامیدی را در چهره اش خوانده بود. پس از مدت زمانی طولانی راکینگهام پایین پرید اما بجای سر در ابتدا پاهایش با آب تماس حاصل کرد. اسم این را شیرجه نمی شد گذاشت. راکینگهام چندین بار دیگر تلاش کرد تا شیرجه برود و رفته رفته حوصله ممتحن سر می رفت. راکینگهام همانگونه که حالا برادبری در می یافت می دانست تا حدّی بر ترس موهوم خود غلبه کرده است اما نمی توانست از ارتفاع بیست پایی با سر در آب فرو برود. سرانجام ممتحن ناچار شد او را رفوزه کند و راکینگهام تنها کسی بود که از دریافت مدال انجمن سلطنتی نجات غریق که دیگران با افتخار از آن استفاده می کردند محروم ماند. برادبری برای وی سخت احساس تأسف کرد و همه شاگردان نیز در این احساس وی سهیم بودند. در

حالیکه اتوبوس آن‌ها را به مدرسه باز می گرداند شاگردان دیگر کوشیدند به راکینگهام برای مقابله با شوک روحی ناشی از روبرو شدن یکصد تن دیگر از پسرهای مدرسه که بزودی از شکست او آگاه می شدند دلداری بدهند ولی فایده‌ای نداشت.

راکینگهام دیگر هرگز آن راکینگهام سابق نشد و برادبری نگران آن بود که این امر برای همیشه در زندگی وی تأثیر بگذارد اما به هر تقدیر همواره شهامت راکینگهام را در پریدن از آن ارتفاع حتی با آن کیفیت تحسین می کرد.

برادبری حالا حتی بهتر از گذشته درک می کرد راکینگهام آن موقع چه احساسی داشته است. راکینگهام همان کاری را کرده بود که بایستی انجام می داد بدون آنکه مانند برادبری اطلاع داشته باشد که اگر در همانجا که هست بماند او را مجدداً دستگیر کرده و حداکثر درعرض بیست و چهار ساعت آینده تیر باران خواهند کرد.

به آهستگی از جای برخاست و مانند محکومی که تصمیم گرفته باشد بدون کمک کسی یکّه و تنها به سوی جایگاهی که در آنجا وی را فنا خواهند کرد. برود به سوی گذرگاه براه افتاد. سعی کرد دریابد آیا برای عبور از چنان گذرگاه کم عرضی وجود دسته جارو که می توانست احتمالاً به حفظ تعادل وی کمک کند مؤثر می باشد یا خیر و سرانجام باین نتیجه رسید که بهتر است از آن صرفنظر کند اما تصمیم گرفت تفنگ را با خود داشته باشد. البته تفنگ اسباب زحمت و دردسر به شمار می رفت ولی چاره‌ای جز همراه داشتن آن نیز نبود.

به جلو نگریست تا ببیند کویچی چگونه پیشروی می کند.

کو یچی حدود هیجده پا جلوتر ایستاده و به او خیره شده بود.

«آقای بیادبری، قربان، با یک آله»

برادبری به سمت گذرگاه براه افتاد. می دانست اگر به پایین نگاه کند کارش تمام خواهد شد. با صدایی که احساس می کرد پر صلابت تر و قوی تر از همیشه است خطاب به کو یچی گفت:

«اگر مشکلی پیش آمد من را صدا کن»

آهسته، آهسته، آهسته و ذرّه ذرّه، از روی باریکه‌ای که به غار منتهی می شد به پیشروی پرداخت. امیدوار بود هر چه بیشتر جلو می رود اعتماد به نفس بیشتری پیدا کند اما متأسفانه نتوانست و احساس کرد با هر قدمی که به جلو می گذارد وحشت بیشتری در وجودش ریشه می دواند. در نیمه راه بود که شنید کو یچی می گوید:

«قربان، این قسمت آخر یاحت تّی از همه است»

به جایی که صدا می آمد نگریست اما نتوانست کو یچی را ببیند. به آهستگی خود را به شکاف تخته سنگ که در اواسط باریکه قرار داشت و مانع دید بقیه مسیر می شد رساند و کو یچی را دید که بسلامت در گوشه ای ایستاده است. در آنجا تخته سنگ هایی را دید که در مسیر آن ها تا غار قرار دارد. حدود سی پا تا مقصد فاصله بود و در همانجا تردید بر وجودش چنگ انداخت که آیا قادر خواهد بود این مسافت را طی کند؟ خشکش زده بود، نفسش به سختی بالا می آمد و در حالیکه دست هایش را به تخته سنگ تکیه داده بود احساس می کرد تفنگ چون کوهی بر شانه او سنگینی می کند. این احساس هر چه بود او جرئت آن را نداشت که در آن شرایط بحرانی حرکت کند و تفنگ را از روی شانه بردارد. کو یچی که او را می نگریست

وحشت کرده بود. توقف در آنجا یک اشتباه به شمار می رفت.

«آقای بیادبری. شما تقریباً یسیده اید»

برادبری احساس کرد تلوتلو می خورد. مطمئن بود که اگر حرکت کند به پرتگاه سقوط خواهد کرد و بدتر از همه اینکه احساس می کرد دلش می خواهد سقوط کند. در حالیکه می اندیشید کارش به پایان رسیده است به آرامی گفت:

«خوب نیست... من نمی توانم حرکت کنم»

با آنکه برادبری به آرامی صحبت می کرد کویچی صدای او را بوضوح می شنید و برادبری را می دید که به تخته سنگ تکیه زده، چشمانش را بسته و تلوتلو می خورد و در شرایطی است که به سختی به کمک نیازمند است.

کویچی می دانست فقط یک راه وجود دارد و با آنکه دلش نمی خواست بناچار از همان راه وارد عمل شد. از تخته سنگ بالا رفت و خود را به گذرگاه، جایی که برادبری ایستاده بود رساند و هنگامی که به وی رسید گفت:

«آقای بیادبری، من به شما کمک خواهم کَید»

دست برادبری را گرفت و به آرامی شروع به کشیدن او به سوی غار کرد. دست برادبری مانند سنگ سفت شده بود و نمی خواست تکان بخورد. کویچی با اصرار گفت:

«خَطَیِ بُزُیگی ما یا تهدید می کند»

صدای او در مغز برادبری طنین افکند و او را به یاد یکی از کلمات قصار هنری دوم انداخت که با این جمله تمام می شد «بنابر این مرد را شهامت و شجاعت هر چه بیشتر باید»

این جمله او را تکان داد. نفس عمیقی کشید و اجازه داد کویچی او را از روی گذرگاه وحشت‌زا عبور دهد. احساس می کرد این کار از دست وی ساخته است.

[۳۹]

پاتت دوربین خود را روی برادبری و کویچی تنظیم کرد. بنظر وی آن دو نفر حدود دویست متر و یا کمتر، ازمحلی که وی ایستاده بود، بالاتر بودند. کویچی به محض اینکه دستش به لبه تخته سنگ رسید دست برادبری را رها کرده و روی صخره‌ای که به غار ختم می‌شد پرید.

پاتت دوربین را روی زمین گذاشت و تفنگ خود را از دوشش پائین آورد و لوله آنرا بطرف لبه تخته سنگ نشانه گرفت. بعد از اینکه کمی لوله تفنگ را جابجا کرد آنرا درست به سوی برادبری نشانه رفت. برادبری با دست و پای کاملاً باز، بزحمت تقلا می کرد که خود را از صخره بالا بکشد. بنظر پاتت، برادبری یک هدف کاملاً عالی برای وی بود. وی انگشتش را روی ماشه گذاشت و بطرف برادبری شلیک کرد.

بمحض اصابت گلوله، بدن برادبری منقبض گشت و سپس

از لبه تخته سنگی که وی می‌خواست پایش را از آن بالا بکشد بطرف پائین لیز خورد. کویچی که شاهد این صحنه بود جرئت نمی‌کرد حرکتی بکند که مبادا برادبری تمرکزخود و بدنبال آن تعادل خویش را از دست داده و به پائین سقوط کند.

قلب برادبری بشدت می‌طپید. گرچه گلوله به بدنش اصابت کرده بود، ولی هیچ دردی را احساس نمی‌کرد. صورتش بشدت رنگ پریده بود. بدنش را بیک طرف خم کرد و دستش را روی زخم گلوله گذاشت تا از فوران خون جلوگیری کند. سپس صورت خود را بطرف تخته سنگ نزدیک کرد تا هوا را با تمام قدرت خود ببلعد. در واقع وی نترسیده بود بلکه شوکه شده بود. برادبری بآرامی تفنگش را از دوش خود پائین کشید و آنرا از دست راستش به دست چپ داد و گفت:

«کویچی، تفنگ را بگیر!»

کویچی خم شد و تفنگ را از دست برادبری گرفت و آن را به طرف تخته سنگ‌هایی که به غار منتهی می‌شد برد. وقتی که کویچی تفنگ را روی زمین گذاشت متوجه شد دستش به خون برادبری که روی لوله تفنگ پخش‌شده بودآغشته شده است. وی خون دست خود را با پشت شلوارش پاک نمود و سپس با سرعت بطرف برادبری که سعی می‌کرد خود را از لبه تخته سنگ بالا بکشد دوید.

«آقای بیادبری، دستتان یا به من بدهید.»

برادبری دست خون آلود خود را بطرف وی دراز کرد. کویچی دست وی را گرفت و آرام آرام بطرف صخره‌ها کشید. احساس اطمینان اندکی به برادبری دست داد و حس کرد که

پاهایش حرکت می کنند. او نمی دانست که این احساس ناشی از آسودگی است یا ترس و یا از زخم بدنش. بهرصورت چیزی که برای وی مسلم بود این بود که فردی که بطرف وی آتش گشوده بود احتمالاً دنبال فرصت می گشت تا گلوله دوم را شلیک کند. در همان حالی که بطرف زمین خم می شد به آرامی به کو یچی گفت:

«فوراً بطرف غار برو.»

کو یچی پاسخ داد:

«امکان ندارد، آقای بیادبری.»

برادبری نگاه غضب آلودی به کو یچی انداخت و گفت:

«این یک دستور است!»

کو یچی از تُن صدای برادبری فهمید که حالا موقع جر و بحث نیست و به حالت خمیده با سرعت بطرف غار رفت.

برادبری روی زانوهایش بلند شد و سپس بطور خزیده بدنبال کو یچی راه افتاد.

صدای شلیک دیگری دز هوا طنین افکند و دومین گلوله در ران برادبری نشست و بدن وی را منقبض کرد. وی سوزش شدیدی را در پای خود احساس کرد بدنبال آن متوجه شد که تمام شلوارش خون آلود شده است.

کو یچی با اضطراب از دهانه غار ناظر صحنه بود. و ملاحظه کرد که برادبری به یک سوخم شد و سپس با پشت بزمین افتاد و با چشمان باز شروع به نفس نفس زدن کرد.

فریاد زد:

«قربان، بد جوی صدمه دیده اید؟»

برادبری با صدای ناله مانندی پاسخ داد:

«بله، اینطور فکر می کنم.»

برادبری نگاهی به اطراف انداخت تا تفنگ را پیدا کند. هنگامی که نتوانست تفنگ را بیابد وحشت زده شد و بزحمت روی پاهایش نشست. تفنگ در یک گوشه و در مقابل وی بود. با تقلاً تفنگ را از روی زمین قاپید. با بودن تفنگ در دستش حالا احساس اطمینان و قدرت می کرد. پشتش را به حالت اهرم وار در آورد و به کمک پاهایش خود را به طرف تخته سنگی که برایش حفاظی بوجود می آورد کشید و سپس تفنگ را در بغلش قرار داد و دستش را در جیب خود فرو برد و دستمالش را بیرون آورد. دستمال قبلاً کاملاً آغشته به خون گشته بود و برای یک لحظه برادبری متعجب شد که چقدر خون از بدنش خارج شده است. دستمال آغشته به خون را بزحمت چلاند تا خشک شود و سپس با تمام قدرت آنرا کشید بدور ران خود جایی که خون از شریان بیرون می زد بست و تا می توانست گره دستمال را سفت تر گره زد.

او امیدوار بود کاری که صورت داده بود جلوی خون ریزی را بگیرد. زخم گلوله ای که به شکم وی نشسته بود حالا مجدداً شروع بخون ریزی کرده بود. مقدار زیادی از پارچه پیراهن خود را در محل زخم فرو برد تا از خون ریزی جلوگیری نماید. در واقع امکان اینکه بتوان گفت چه صدمه ای به بدن وی وارد شده است غیر ممکن بود.

برادبری احساس می کرد در آستانه مرگ است و به همین دلیل برایش مهم نبود که چه صدمه ای به او وارد شده است. ترجیح می داد که بدون درد از قید حیات آسوده شود نه اینکه با درد و رنج و

عذاب چشم از دنیا به‌بندد و چون احساس کرد که هنوز هم می‌تواند حرکت کرده و پاهای خود را تکان بدهد به آرامی و بدون اینکه بخود فشاری بیاورد به طرف غار حرکت کرد. در نیمه راه احساس کرد طبعاً کسی که پائین صخره باشد وی را نخواهد دید. اگر کسی خود را به لبه صخره نزدیک می کرد وی در موقعیتی بود که می‌توانست او را کاملاً در معرض شلیک قرار دهد. کو یچی را صدا کرد که برایش کمی آب ببرد. کو یچی با شتاب و در حالیکه در یک دست شیشه آب و در دست دیگرش یک پتوبود بطرف برادبری دو ید و با چشمان گشاده از حیرت در کنار وی چمباته زد و به زخم پا و شکم وی خیره ماند.

پس از لحظه ای تأمل شیشه آب را بطرف برادبری دراز کرد و با عذر خواهی گفت:

«آئینه شکست.»

برادبری نگاهی به شیشه آب که سه چهارم آن پر از آب بود، انداخت و پرسید:

«همین قدر آب باقی مانده است؟»

کو یچی سرش را به علامت تأیید تکان داد و برادبری شیشه آب را بطرف دهانش برد.

با خودش گفت: «من فقط باید دهانم را خیس کنم و آب را فرو نبرم، چون تا زمانی که ندانم چه صدمه‌ای به شکمم وارد شده است خوردن آب جز اینکه ایجاد درد و عذاب کند فایده‌ای نخواهد بخشید.»

پس از این اندیشه وی بطری آب را به دست کو یچی داد و

گفت:
«آن را در یک جای سرد در داخل غار بگذار چون ممکن است مجدداً به کارمان بیاید.»

کویچی پتو را روی زانوی برادبری کشید.

حالا ضعف کم کم بروی غلبه می کرد و دیگر چشمانش به خوبی اطراف را نمی دید. همه چیز در دور و بر وی تیره به نظر می آمد. تفنگ را بلند کرد و از مگسک آن به اطراف نگاه کرد و گفت:

«من یک زمانی چنین تفنگی در برزیل داشتم.»

برادبری همچنان که صحبت می کرد کم کم در یک حالت خلسه فرو می رفت.

با خودش اندیشید:

«بله، من یک آدم خرفت هستم. مغز من می بایستی حواس خودش را از دست داده باشد.»

کویچی پرسید:

«آقای بیادبری، شما چی گفتید؟»

برادبری که کم کم حواس خود را از دست می داد گفت:

«هیچی، فهمیدی؟ هیچی!»

و نگاهش را به طرف تفنگ دوخت و گفت:

«من حتی نمی دانم که چطور این تفنگ را پر بکنم.»

وی لوله تفنگ را در قسمت وسط تفنگ گشود و نگاهی به خشاب آن افکند و با تعجب گفت:

«به هر حال تفنگ پر است.»

کوبچی درحالیکه برادبری لوله تفنگ را دوباره جمع می کرد به طرف دگمه ای اشاره کرد و گفت:

«بهتر است نگاهی به ضامن تفنگ بکنید و به‌بینید آیا باز است یا نه.»

سپس اضافه کرد:

«به نظرم ضامن اطمینان همان دگمه ای است که‌دّی کنای ماشه قرای دایَد.»

برادبری آرزو می کرد ایکاش آن تفنگ مشابه همان تفنگ‌هایی بود که وی بارها آن‌ها را در صفحه تلویزیون مشاهده کرده بود.

چشمانش را بست، نفس عمیقی را بیرون داد و سپس آروغی زد. پس از آن دستش را به طرف دهانش برد که به‌بیند آیا خونی از دّهانش بیرون می‌آید یا خیر. خوشبختانه خونی از دهانش بیرون نمی‌آمد. چشمانش مجدداً بسته شد و بزودی از هوش رفت.

[٤٠]

پانزده دقیقه بعد، در حدود سیصد متر پایین‌تر از آنجا هاروک به طرف زمین مسطحی که در آنجا شعله آتش، گوشت و برنج صبحانه آن‌ها را گرم می کرد و لوسیا در کنار آن ایستاده بود براه افتاد.

در کنار آتش یک رادیوی قابل حمل وجود داشت و هاروک متعجب بود که چرا رادیو روشن نیست.

وی نگاهی به سمت راست خویش افکند و دید که پاتت، سوکونو و دونفر دیگر طبق دستور وی برای خوردن صبحانه به آنجا می آیند.

هاروک لوسیا را مخاطب قرار داد و گفت:

«ما آن‌ها را پیدا کرده‌ایم.»

لوسیا سرش را به طرف رادیو برگرداند.

«آن‌ها می گویند چنانچه پسرک و معلم سرخانه وی تا ظهر

فردا آزاد نشوند افراد ما را تیر باران خواهند کرد.»

پاتت که در این موقع به آن‌ها پیوسته بود گفت:

«من آن مرد را با گلوله هدف قرار داده‌ام»

لوسیا گفت:

«وی چندان مهم نیست. به هر حال من قصد ندارم هیچ کدام از آن‌ها را آزاد کنم. هنگامی که «پی. آر. پی» تهدید می‌کند خودش هم مسئولیت آن را بایستی به عهده بگیرد.»

هاروک با حالت تندی گفت:

«خود رئیس جمهور هم همینطور.»

لوسیا با نگاه نافذی به تک تک آن‌ها نگریست. بر خلاف حالت تندی که در لحن صدای هاروک وجود داشت چشمانش چیز دیگری می گفتند. وی نگاهش را از لوسیا دزدید و گفت:

«ما نمی‌توانیم تعداد زیادی از رفقایمان را قربانی کنیم.»

لوسیا دلش می‌خواست کشیده‌ای به صورت هاروک بزند که این کشیده نه تنها بخاطر طرز تفکر هاروک بلکه بخاطر عیان کردن افکارش در جمع دیگران هم بود.

لوسیا با لحن تندی گفت:

«ما ممکن است که افراد بسیار زیادی را بخاطر بدست آوردن آزادیمان فدا کنیم. وقتی که ما نتوانیم آنطوری که دلمان می‌خواهد فکر کنیم، صحبت کنیم و بالاخره، عمل کنیم زندگی چه ارزشی دارد؟»

لوسیا می دانست که وقت آن فرا رسیده که خون تازه‌ای در رگ‌های افراد بحرکت در بیاورد و به همین دلیل تا آنجا که

می‌توانست احساسات و صداقت خود را چاشنی صحبت‌هایش کرد و سپس سعی نمود افکار تک تک افراد را بخواند.

پاتت شانه‌هایش را بالا انداخت. سوکونو امیدوار بود که لوسیا زیاد صحبتش را کش ندهد. وی اهمیتی به بحث‌های سیاسی نمی‌داد و دلش نمی‌خواست وارد این قبیل بحث‌ها بشود.

لوسیا نگاهی به ری که سرگرم کشیدن برنج و گوشت برای خود بود کرد. چشمان ری با نگاه لوسیا تلاقی کرد و سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد. امّا این تأیید از روی اشتیاق و هیجان نبود.

لوسیا سپس نگاهش را با حالت تحقیرآمیزی بطرف هاروک گرداند.

هاروک با ملایمت نگاهش را به نگاه خیره لوسیا دوخت و با آگاهی به اینکه لوسیا به آنچه می گفت و فکر می کرد اعتقاد دارد و دقیقاً می داند که در ضمیر هاروک چه می گذرد گفت:

«که اینطور!»

و سپس افزود:

«الآن حدود شصت و پنج نفر از رفقایمان در زندان هستند. بعضی از آن‌ها جزو رهبران ما به شما می روند و همه آن‌ها دوستان ما هستند. آیا می‌خواهی که همه آن‌ها به مرگ محکوم بشوند؟»

لوسیا چشمانش را روی هم گذاشت و با فریاد گفت:

«بله، بله، بله! من حتی دلم می‌خواهد که تو یا او و یا حتی خودم را فدا کنم چرا که وقتی که آزادی نباشد در واقع هیچ چیزی وجود ندارد.»

هاروک نگاهش را از روی لوسیا به طرف پاتت برگرداند. وی لوسیا را بخاطر شهامتش، بخاطر قدرت تصمیم گیری اش و ایستادگی برای تحقّق تصمیماتش به هر قیمت ممکن، تحسین می کرد. درعین حال هاروک می دانست که تعصب و کوته نظری لوسیا گاهی اوقات در تصمیمات و قضاوت وی تأثیر می گذارد همانطوری که این تعصب و کوته نظری در قضاوت خود او هم تأثیر گذاشته بود. به هرحال هاروک این حقیقت را می دانست در حالیکه لوسیا آنرا نمی دانست و هیچ موقعی هم امکان اینکه لوسیا این حقیقت را بداند وجود نداشت. این نقصان یک عیب بزرگ در رهبری لوسیا بشمار می رفت.

هاروک با لحن بی اعتنایی گفت:

«خوب، من دلم نمی خواهد شصت و پنج نفر از رفقایمان را بخاطر هیچ و پوچ فنا کنم.»

وی سپس نگاهش را به طرف پاتت دوخت و پرسید:

«تو چه می گویی؟»

پاتت شانه های خود را بالا انداخت.

هاروک نگاهش را به سوکونو افکند. وی سرش را به آرامی و بطور معنی داری تکان داد. ری درحالیکه یک مشت برنج را به داخل دهانش می ریخت گفت:

«من فکر نمی کنم بایستی کسی را فنا کرد.»

هاروک دوباره نگاهش را بطرف لوسیا چرخاند و گفت:

«ما آن ها را آزاد خواهیم کرد. من می روم که به آن ها بگویم.»

ری تفنگش را برداشت و براه افتاد لوسیا در حالیکه از غضب بخود می لرزید با عصبانیت پشتش را به آن ها کرد. لوسیا نمی توانست درک کند که چگونه هاروک با موفقیت و به سرعت عقاید آن چند نفر را تغییر داده است. وی احتمالاً فهمیده بود که رئیس جمهور ممکن است به این تهدید جامه عمل بپوشاند هر چند که آن ها هیچ وقت در باره این موضوع بحث نکرده بودند. یک دفعه بخاطر لوسیا آمد که دلیل مخالفت هاروک با فدا نکرن آن شصت و پنج نفر این بود که همسر وی هم در میان آن ها قرار داشت.

[۴۱]

کو یچی چهار زانو به زمین نشست و چشمانش را به برادبری دوخت. آنگاه چند قطره آب بروی دستمال کثیف خودش چکاند و آن را بروی پیشانی برادبری گذاشت.

حدود یک ساعت بود که برادبری در حال بی هوشی بسر می برد و این مدت برای کو یچی حتی طولانی تر از یک ساعت هم بنظر می آمد.

به هر حال چیزی که برای کو یچی مسلم بود این بود که وی می دانست برادبری هنوز زنده است و برای اطمینان از این امر گاه و بیگاه تکه ای از آئینه شکسته را زیر بینی برادبری قرار می داد تا مشاهده کند نفس وی آن را بخار آلود می کند یا خیر. کو یچی همچنان به این کار ادامه می داد تا وقتی که صدای ناله مانند برادبری بلند شد و سپس چشمانش را باز کرد. در ابتدا وی نمی دانست که در کجاست و یا چه اتفاقی برایش رخ داده است امّا بتدریج که

حواس خود را بدست آورد و چشمانش روشنائی خود را باز یافت متوجه شد که صورت کوچک و مضطرب کو یچی باو می نگرد.

کو یچی پرسید:

«آقای بیادبری، آب میل دایید؟»

برادبری بطری آب را گرفت و جرعه ای آب نوشید. گرچه آب کمی گرم شده بود ولی خشکی دهان و عطش وی را تسکین بخشید.

«من احتمالاً بایستی بی هوش شده باشم. برای این بی هوشی متأسفم. کسی مثل من نباید بی هوش شود»

کو یچی پرسید:

«آقای بیادبری، هنوز هم دَید می کشید؟»

برادبری لبخند کم رنگی زد.

«اگر فوراً به کمک من نشتابند احتمالاً بزودی می میرم»

کو یچی احساس کرد که عرق سردی بر پشتش نشسته است و با حالت گریه گفت:

«اوه، نه، تُیا خدا نه»

احتمالاً مردن آقای برادبری برای کو یچی باور نکردنی بود، بخصوص حالا که وی عملاً نشان داده که تا چه اندازه شجاع و متهوّر است. حالا برای کو یچی روشن شده بود که برادبری از مرگ نمی هراسد.

برادبری زیر لب زمزمه کرد:

«سیتا مورس رو یت»

برادبری فکر کرد که بهتر است دنیا را با یک گفته مشهور

ترک کند اما ملاحظه کرد کو یچی با حیرت بوی می نگرد.

به کو یچی توضیح داد که معنی گفته معروف این است:

«مرگ، یک سوار تندرو است»

کو یچی چشمانش را از وی دزدید و نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

«پدّیم بزودی اینجا می رسد، من مطمئنم که خواهد آمد»

برادبری سرش را روی صخره گذاشت و چشمانش را بست. حالا خودش را کاملاً سبک بال حس می کرد. حالا دیگر برای وی مردن و زنده ماندن فرقی نمی کرد ولی در اعماق وجودش کسی بآهستگی فرمان داد او باید شجاعانه بمیرد.

یکباره وی احساس و یا فکر کرد که صدائی او را به اسم می خواند.. چشمانش را گشود و تفنگ را در آغوش خود فشرد. تعجب می کرد که چطور به سرعت و با اطمینان این کار را انجام داده است. نگاهی به کو یچی افکند که به‌بیند آیا او هم صدا را شنیده است یا خیر؟

صدا دو باره از فاصله نزدیکی طنین افکند.

«آقای برادبری، آقای برادبری»

برادبری به سرعت نگاهی به کو یچی که گوش هایش را تیز کرده بود افکند و گفت:

«فوراً برو تو!»

کو یچی با حرف شنوی به‌طرف غار دو ید و خودش را به داخل غار افکند.

برادبری خودش را شل کرد و سعی نمود در موقعیتی قرار

بگیرد تا هر کسی را که جرأت کرده و خود را به تخته سنگ رسانده است هدف قرار دهد.

هاروک دو باره اسم برادبری را صدا کرد. هاروک در نزدیکی لبه تخته سنگ قرار داشت و از آنجائی که در ارتفاعات دچار ترس و سرگیجه می شد برایش هیچ چیزی مشکل‌تر از عبور از جایی که از آنجا برادبری و کویچی قبلاً عبور کرده بودند، نبود. ولی تفنگش را با خود بالا می کشید و به‌سر لوله تفنگ یک دستمال سفید بسته بود. به محض اینکه چشم وی به برادبری افتاد لوله تفنگ را بالا گرفت و گفت:

«مژده، آقای برادبری، ما می‌خواهیم شما و پسرک را آزاد کنیم. من الآن نزد شما می آیم»

هاروک سپس تفنگ را با هیجان زیاد مثل پرچم در هوا تکان داد و به طرف برادبری پیش رفت.

برادبری به دقت هاروک را زیر نظر گرفته بود. او با خودش گفت که اگر آن‌ها می‌خواهند وی را با چنین حقه کهنه‌ای دستگیر کنند سخت اشتباه کرده‌اند. تفنگش را بالا گرفت و سعی کرد هاروک را هدف بگیرد. تفنگ سنگین‌تر از آن بود که برادبری بتواند آن را بلند کند. چشمان وی تار شد، سرش به دوران افتاد و بدنبال آن تفنگ از دستش رها گردید و بدن وی به یک سو خم شد و دو باره از هوش رفت.

کویچی که از داخل غار شاهد صحنه بود بلافاصله به‌سوی برادبری دوید و متوجه شد که هاروک تقریباً خود را به بالای صخره کشیده است.

هاروک با صدای بلند گفت:

«نترس پسر، ما می‌خواهیم ترا آزاد سازیم»

کو یچی تفنگ برادبری را به دست گرفت و لوله آن را به طرف هاروک چرخاند و با زحمت ماشه را کشید. لگد تفنگ وی را به دیواره تخته سنگ کوبید و دستش را پیچاند.

گلوله تفنگ صخره بالای سر هاروک را در هم کوبید و وی را در جای خود میخکوب کرد. او انتظار چنین پذیرائی خصمانه‌ای را نداشت. تکه‌های خرد شده صخره بالای سرش که بعضی از آن‌ها به اندازه تخم مرغ بودند به پائین ریزش کردند. هاروک برای اینکه سنگ‌ها به سرش اصابت نکنند فوراً سر خود را پایین گرفت و بدنبال این حرکت یکدفعه پای چپش از روی صخره سُر خورد و در هوا معلق ماند ماند و تقریباً تعادل خود را از دست داد. تنها چیزی که الآن برای هاروک مطرح بود آن بود که به هر نحو ممکن خود را راست نگاهدارد و این کاری بود که وی می‌دانست به هیچ وجه قادر به انجامش نیست. وی کم کم سقوط می‌کرد زیرا در یک دستش تفنگ بود و دست دیگرش تقریباً به جایی بند نبود. او بسختی می‌کوشید از سقوط خود به هزاران متر پایین‌تر جلوگیری نماید.

هاروک سعی می‌کرد جای پایی برای خود در صخره بیابد اما موفق نمی‌شد. در این موقعیّت خطرناک پای دیگر وی از لبه صخره سر خورد. تا آن روز هاروک با یک چنین کابوس دهشتناک و خطر بالقوه‌ای در تمام عمرش رو برو نشده بود. او یکبار شنیده بود که انسان در زمان مرگ از تمام غم و غصه‌های زندگی راحت

می‌شود، امّا حالا که خود وی در معرض نابودی قرار گرفته بود و می‌دانست که هیچ امیدی برای بقایش وجود ندارد با تمام قدرت می‌کوشید از مردن خود جلوگیری نماید. یکباره هاروک چنان فریاد بلند و وحشتناکی کشید که برای یک لحظه کوتاه تمام موجودات طبیعت در فواصل نزدیک به وی از جنبش وهیاهوبازماندند و بهت‌زده به اطراف نگریستند.

کویچی با اضطراب مشاهده کرد که هاروک به پایین پرتاب شد. او دید که بدن هاروک در هوا چرخیده و پس از اصابت به اولین صخره که به مرگ وی منجر شد مجدداً در هوا تاب خورد و با برآمدگی یک پرتگاه دیگر اصابت کرد و از آنجا به سرعت به طرف جنگل پایین صخره‌ها سقوط کرد اما صدایش لحظه‌ها پس از مرگش همچنان در میان کوه‌ها طنین انداز بود.

حالا که انعکاس صدای هاروک فروکش کرده بود صدای دیگری بگوش کویچی می‌رسید. به آسمان نگریست تا عامل صدا را پیدا کند. شکی نبود که وی صدای موتور هلیکوپتری را شنیده بود ولی نمی‌دانست که هلیکوپتر دقیقاً کجاست. برادبری بی هوش کنار وی دراز کشیده بود کویچی بزحمت وی را از زمین بلند کرد و به حالت نشسته قرار داد. وی در تمام مدت سعی می‌کرد که برادبری را به هوش بیاورد چرا که می‌دانست بزودی کمک خواهد رسید. برادبری در حال نشسته همچنان سرش بر روی سینه افتاده بود. کویچی با ملایمت چند سیلی به صورت برادبری نواخت تا وی را به هوش بیاورد. در اینجا بیاد آورد آنچه را که برادبری در باره‌اش گله کرده بود لوسیا در بدو ورود به کُلبه انجام داده بود. وی مقداری آب

در کف دست خود ریخت و سپس دست خیسش را به صورت برادبری کشید. برادبری هیچ عکس العملی از خود نشان نداد تا اینکه کویچی مجدداً همان کار را تکرار کرد. این دفعه برادبری چشمان خود را گشود و زیر لب پرسید:

«آن دیگر چیست؟»

باز هم برادبری تمرکز حواس خود را از دست داده بود. کویچی در حالیکه در جستجوی هلیکوپتر بود با هیجان به آسمان اشاره کرد و گفت:

«آقای بیادبری، گوش بدهید، گوش بدهید!»

صدای موتور هلیکوپتر نزدیک تر می شد و می شد آن ها را دید. دو هلیکوپتر در حال پرواز بودند که در فواصل دور از یکدیگر منطقه را شناسائی می کردند. کویچی با هیجان زیاد فریاد کشید:

«هلیکوپتی ها! من که به شما گفتم که پدیّم به کمک ما می آید!»

کویچی سپس سعی کرد نور آفتاب را توسط تکه ای از آئینه شکسته به هیلکوپترها منعکس کرده و علامت بدهد.

برادبری به آسمان نگریست ولی نتوانست هلیکوپترها را ببیند او در واقع اهمیتی به آن ها نمی داد. احساس ضعف و کسالت شدیدی می کرد و مطمئن بود چند ثانیه ای بیشتر از عمرش باقی نمانده است. متوجه شد کویچی تقلا می کند با آئینه شکسته به هلیکوپترها علامت بدهد.

برادبری که احساس می کرد دیگر امیدی به زنده ماندنش نیست و بزودی عمروی بسر خواهد آمد کوشید تا حقیقت را به

کو یچی بگوید:

«پسر، متأسفم که دیگر برای من خیلی دیر شده است»

در این حالت بحرانی برادبری اطمینان داشت که مثل یک نجیب‌زاده انگلیسی چشم از جهان خواهد بست. همانطوری که یک مرد نظامی می‌میرد. چرا که وی در حین انجام وظیفه گلوله خورده بود و بنابر این حق داشت خود را یک مرد نظامی بخواند.

برادبری مشاهده کرد که کو یچی با حالتی وحشت‌زده و با چشمانی اشک‌آلود به وی می‌نگرد. به زحمت لبخندی زد، لبخندی که به نظر وی یک لبخند شجاعانه و آرامش بخش بود. در حالیکه تقلا می‌کرد هوا را ببلعد و نفس بکشد گفت:

«همیشه آرزو یم در زندگی این بود که با چکمه بمیرم»

حالا دیگر برادبری به زحمت می‌توانست حرف بزند با کلماتی شکسته گفت:

«همیشه آرزو داشتم کاری کرده باشم... هیچوقت فکر نمی‌کردم که اینقدر خوشبخت باشم... و یا به اندازه کافی...»

کو یچی در برابر برادبری زانو به زمین زد و در حالیکه قطره‌های اشک از گونه هایش بروی برادبری می‌ریخت با التماس گفت:

«آقای بیادبری، نمیرید. تُیا خدا نمیرید!»

برادبری از درماندگی کو یچی بشدت منقلب شد. هیچ کسی تا بحال در تمام زندگیش به اندازه این پسر نسبت به زندگی وی علاقمند نبود. مسخره آنجا بود که وی این مطلب را خیلی دیر فهمیده بود و به همین دلیل خود وی نیز به گریه افتاد، گریه‌ای که

نمی‌توانست هیچ کمکی به زنده ماندن او بکند.

چنگ انداخت و پیراهن کویچی را در دست گرفت و با صدای لرزانی گفت:

«سعی کن... سعی کن و گاهی اوقات مرا بیادآور.. به پدرت بگو که من... برای رفتار نامطلوبم... متأسف... متأسف بودم...»

کویچی گریه کنان گفت:

«آقای بیادبری، من هیچگاه شما یا فیاموش نخواهم کَید، هیچگاه!»

برادبری لبخند معنی داری زد و سپس چشمانش را فرو بست. کویچی احساس کرد که بدن برادبری سفت و منقبض شده است. دستش را به گردن برادبری حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذاشت و های های شروع به گریستن کرد و بعد از یکی دو دقیقه دیگر مجدداً به کمک آئینه شکسته به علامت دادن به هلیکوپترها پرداخت.

[۴۲]

کاگو یاما در داخل یکی از دو هلیکو پتر بزرگ نظامی نشسته بود و به اطراف می نگریست که یکدفعه رئیس پلیس به پشت او زد و به وی اشاره کرد به سمت راست که هلیکو پتر به آن طرف تغییر جهت داده بود بنگرد. رئیس پلیس نقطه‌ای را در پایین نشان داد و کاگو یاما برای یک لحظه مشاهده کرد که از پایین نوری برق زد و قطع شد. کاگو یاما نمی دانست کسی که از آن پایین علامت می دهد در واقع پسر خود اوست. رئیس پلیس لبخندی زد و به کمک انگشت سبابه و انگشت شست حلقه‌ای بوجود آورد که حکایت از رو براه بودن اوضاع می کرد.

علائم کو یچی راقبلاً هلیکو پتراولی در یافت کرده و از طریق خلبان آن موضوع به هلیکو پتر دومی گزارش شده بود. خلبان همچنان در تعقیب علامت بود که ناگهان چمش به لوسیا، پاتت، سوکونو و ری افتاد که هر کدام به سو یی می دو یدند و سعی می کردند در پناه

بوته‌ها و درخت‌های کوچک برای خود حفاظی پیدا کنند. خلبان بلافاصله به تعقیب آن‌ها پرداخت. افسر فرمانده شش سرباز در داخل هلیکوپتر به آن‌ها دستور داد که پنجره‌های هلیکوپتر را گشوده و مسلسل‌های خود را به طرف فراریان بگیرند. به محض اینکه هلیکوپتر به ارتفاع چند پایی بالای سر آن‌ها رسید سربازها، سوکونو و پاتت را که سعی می کردند برای خود مخفی گاهی پیدا کنند، دیدند. آن‌ها آتش مسلسل‌های خود را بروی آن دو نفر گشودند و سپس بطور پراکنده همه جای محوطه را زیر آتش خود گرفتند.

هیچکدام از آن دو نفر مورد اصابت گلوله سربازها قرار نگرفتند امّا لوسیا که در زیر برگه‌های انبوه یک درخت چنار پناه گرفته بود سه بار مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در دم جان سپرد.

هلیکوپتر مجدداً اوج گرفت تا دایره‌ای زده و برگردد. ری نسنجیده از این فرصت استفاده کرد و از پناهگاه خود خارج شد که هلیکوپتر را هدف قرار داده و آن را سرنگون سازد ولی پیش از آنکه موفق شود، خود مورد اصابت گلوله قرار گرفت.

سوکونو به اندازه کافی عاقل بود که از جای خود نجنبیده و در پناهگاه خود باقی بماند. وی در زیر تخته سنگ غول پیکری مخفی شده و شروع به نفس نفس زدن کرد. او صدای هلیکوپتر و بدنبال آن صدای گلوله هایی را که در نزدیکش به زمین اصابت می کردند می‌شنید و درست در این لحظه صدای فریاد پاتت و متعاقب آن صدای هلیکوپتر را که از بالای سرش به سرعت عبور کرد شنید. قلب وی بشدت می طپید و فوق‌العاده وحشت زده شده بود. وی تصمیم گرفت همانجا بماند تا هلیکوپتر دور شود چرا که

می دانست در آن نزدیکی ها به غیر از جائی که کو یچی و برادبری در مجاورت غار قرار داشتند هیچ جای مسطح دیگری که هلیکو پتر بتواند بزمین به‌نشیند وجود ندارد. بهترین موقع برای فرار به نظر وی زمانی بود که هلیکو پتر در آن بالا به زمین می نشست واحتمالاً تعدادی سرباز را برای تعقیب آن‌ها به دنبالشان می فرستاد. در یک چنین موقعیتی وی می توانست خود را برای چند روز در کوه‌ها مخفی کرده و سپس به شهر برود. فکر می کرد چنانچه به دیگران ملحق نشود ایمن‌تر خواهد بود اما نمی دانست که دو نفر از یارانش قبلاً مرده‌اند و یک نفر دیگرشان نیز در شرف مرگ است.

[۴۳]

یک سرباز کویچی را بغل کرد و دکتری که روپوش سفیدی به تن داشت نگاه سریعی به او انداخت و از وی پرسید:

«حالت خوب است؟»

«بله، حالم خوب است. ولی دوستم مُرده است»

دکتر نگاهی به سرباز افکند و به وی گفت:

«او را به پدرش تحویل بدهید و فوراً یک کمک بفرستید»

همانطوری که سرباز کویچی را با خود می برد از جلوی رئیس پلیس عبور کردند و وی از کویچی حالش را پرسید که کویچی در پاسخ گفت:

«آقا، حالم خوب است»

سپس تعظیم کوتاهی به رئیس پلیس کرد و با چشمان پر از اشک به وی نگریست. رئیس پلیس دستی به میان موهای کویچی کشید و او را مورد نوازش قرار داد و گفت:

«تو پسر شجاعی هستی»

کاگویاما در کنار هلیکوپتر ایستاده بود که سرباز و کویچی سر رسیدند. به محض اینکه چشمان کویچی به پدرش افتاد با صورتی هیجان‌زده با تمام قدرت به طرف او دوید و خواست تا خودش را به آغوش پدرش بیفکند امّا یک‌دفعه موقعیت خویش را به خاطر آورد ایستاد و تعظیم کوتاهی به پدرش کرد که متقابلاً پدرش نیز سری در برابر او فرود آورد.

«پسرم، خوشحالم که مجدداً ترا باز یافتم»

وی می‌دانست که نه تنها سربازان بلکه یک عکاس نظامی هم که همراه آن‌ها آمده بود، ناظر صحنه هستند. از اینرو ادامه داد:

«ما باید از همه این آقایان که به‌ما کمک کردند تا ترا بیابیم سپاسگزاری کنیم»

کویچی به طرف سربازان و عکاس چرخید و در برابر تک تک آن‌ها به نشانه تشکر تعظیم کرد و آن‌ها نیز متقابلاً بوی تعظیم کردند. کویچی سپس به طرف لبه تخته سنگی که برادبری در آنجا قرار داشت چرخید و گفت:

«خداحافظ آقای بیادبری»

می‌دانست احتمالاً روح آقای برادبری که در آسمان‌ها پرواز می‌کرد صدای وی را خواهد شنید. در این لحظه پسرک بشدت منقلب و افسرده بود و در حالیکه بطرف پدرش می‌رفت که وی را در آغوش گیرد اشک از چشمانش سرازیر بود. کاگویاما پسرش را نوازش کرد و حدس زد احتمالاً برادبری بایستی مرده باشد که پسرش بخاطر وی اینقدر افسرده است. دست پسرش را گرفت و به طرف

هلیکوپتر برد تا از پله های هلیکوپتر او را داخل کابین بفرستد که ناگهان رئیس پلیس که از نزدیکی غار باز می گشت وی را صدا کرد. کاگویاما با اضطراب رئیس پلیس را که شتابان به طرف آن‌ها می‌آمد نگریست. رئیس پلیس لبخندی برلب داشت.

«عالیجناب، مژده بدهید زخم های بدن آقای برادبری آنچنان که ما فکر می کردیم عمیق نیست»

کویچی با نگاه ناباورانه‌ای به رئیس پلیس نگریست. کاگویاما با حالت حیرت‌زده‌ای به‌کویچی نگاه کرد و از رئیس پلیس پرسید:

«مرده است؟»

«به هیچ وجه، عالیجناب، به هیچ وجه. فقط از بدن وی مقدار زیادی خون خارج شده است. زخم های بدن وی سطحی هستند. دکتر فکر می کند بزودی حال وی خوب خواهد شد»

کویچی به زحمت می‌توانست حرف های رئیس پلیس را باور کند. با چشمانی گشاد و دهانی باز به رئیس پلیس خیره مانده بود. یکباره گل از گل کویچی شکفت و با خوشحالی اندیشید «این خبر بایستی درست باشد. رئیس پلیس هیچ وقت به پدرش دروغ نمی گوید. با رضایت لبخندی زد و دست های پدرش را در دست گرفت و آن‌ها را محکم در دست های خود فشرد. آقای برادبری سخت جان‌تر از آن بود که به این زودی ها از دنیا برود.

[٤٤]

دو هفته بعد، برادبری با ناراحتی و بی صبری در اتاق انتظار سفارت منتظر دیدن سفیر بود. وی آرزو می کرد ایکاش در واقعه ای که برایش اتفاق افتاده بود جان خود را از دست می داد و نگاهش با نگاه کاگو یاما تلاقی نمی کرد.

برادبری واقعاً فکر می کرد که مشرف به موت بوده است و اگر می مرد لااقل انتظاراتی که در زمان مرگ داشت جامه عمل بخود می پوشید و کو یچی بوجود وی افتخار می کرد.

از طرفی دیگر موقعی که چشمان خود را باز کرد و خود را در اتاق تمیز و ضد عفونی شده بیمارستان یافت که یک پرستار چینی بالای سرش ایستاده بود، شادی و شعف تازه‌ای به وی دست داد. در اطراف وی دسته گل ها و کارت تبریک های فراوانی از طرف انگلیسی های مقیم آنجا،خانم کاگو یاما و همچنین کو یچی دیده می شد. بر خلاف انتظار وی، کسی کو یچی را پیش او نبرده و خود

سفیر هم فقط یک یادداشت کوتاه برایش فرستاده بود که در آن برای وی آرزوی صحت و سلامتی شده بود.

بتدریج که وی نیروی خود را باز یافت و توانست با صندلی چرخدار در ایوان جلوی بیمارستان به گردش بپردازد احساس کرد بایستی تمام جزئیات ماجرا را بطور کامل برای سفیر بازگو نماید. برادبری شک داشت که آیا کویچی همه چیز را برای پدرش تعریف کرده است یا خیر. وی آرزو داشت که ایکاش کویچی به پدرش می گفت وی تا چه حد از فرار کردن واهمه داشته و زمانی که دزدیده شده بودند چه حالی به او دست داده بود. به هر حال خواه این مطالب را کویچی به پدرش گفته بود یا نه، وی خود را ملزم می دید همه چیز را برای سفیر بگوید. اتفاقاتی که برای وی رخ داده بود در واقع او را تغییر نداده بود بلکه او را قانع ساخته بود که در وجودش قدرتی بیش از آنچه تصور می کرد وجود داشته است. شکی نبود که اگر باز هم اتفاقی مشابه آنچه رخ داده بود. رخ می داد، وجود وی لبریز از وحشت می‌شد. تنها چیزی که در وجود او تغییر کرده بود این بود که دیگر ازمرگ هراسی بخود راه نمی داد ودرعین حال درخود احساس رضایتی ناشی از دست زدن به کاری که شاید روزی انجام آن فقط یک خواب و خیال بوده است، می کرد. در واقع او کار پر ارزشی انجام داده و جان کویچی را نجات داده بود امّا متقابلاً کویچی هم جان وی را نجات داده بود. احساس می کرد زندگی خود را مدیون کویچی بوده است و برای جبران این خدمت هیچ راهی بهتر از اینکه تمام حقایق را برای کاگویاما بازگو نماید پیدا نمی کرد. طبیعی بود که بزودی وی را اخراج می کردند و بنابر این دلیلی وجود نداشت که

بیشتر از این خودش را عذاب بدهد. وی بدواً تصمیم گرفته بود که به محض خارج شدن از بیمارستان، مستقیماً به فرودگاه رفته و با یک هواپیما به لندن باز گردد امّا بعدءاز این تصمیم خود بخاطر اینکه یک راه حل شرافتمندانه نبوده است، منصرف شده و در واقع شهامت اخلاقی باعث شده بود که تصمیم خود را تغییر دهد.

از طریق روزنامه هایی که وی در بیمارستان مطالعه کرده بود و مصاحبه‌ای که با والش انجام داده بود، اکنون می دانست که باندازه کافی معروف شده است. اتفاقات شگفت انگیزی که در ظرف پنج روز رخ داده بود و عکس هایی که از وی در روزنامه ها در دو هفته گذشته چاپ شده بود به اندازه کافی وی را بین مردم مشهور ساخته بود.

برادبری با نوک انگشتانش روی عصای دستی خود تلنگر می زد و آرزو می کرد ایکاش کاگویاما زودتر وی را ببیند تا وی بتواند همه مطالب را با او در میان بگذارد.

در این موقع خانم ایناموراوارد اتاق انتظار شد برادبری به احترام او از جای خود بلند شد و خانم ایناموراوا لبخندی مؤدبانه ای به وی تحویل داد. وی خانم ایناموراوا را دوست می داشت و به وی احترام می گذاشت چرا که خانم ایناموراوا موقعی که وی در سفارت کار می کرد همواره به وی محبت کرده ودرموقع بحرانی وضروری به او یاد داده بود چگونه بامشکلات دست و پنجه نرم کند.

خانم ایناموراوا در حالی که در اتاق سفیر را بروی وی می گشود مؤدبانه گفت:

«جناب سفیر منتظر دیدن شما هستند»

برادبری با عجله از جای خود بلند شد. زانوان وی مانند یک یو یو می لرزیدند و در درون خود احساس ضعف و اضطراب می کرد. ترس ملاقات با سفیر به شدت اعصاب وی را زیر فشار قرار داده بود و برادبری سعی می کرد بر خود تسلط یافته و اعصاب خود را کنترل کند. هنوز هم در درونش اشتیاق فراوانی برای طفره رفتن از ملاقات با سفیر وجود داشت. به هر حال به خود نهیب زد که نهراسد و به طرف اتاق سفیر بشتابد. دم در اتاق، خود را در آئینه ای که به دیوار نصب شده بود با دقت ورانداز کرد و یکباره نصیحت کاگو یاما به کو یچی در گوشش طنین افکند که می گفت آئینه باید نمایانگر واقعیت های وجود یک انسان باشد. به همین دلیل احساس کرد تا زمانی که به کاگو یاما نگفته است خود را چه انسان حقه باز و دغلی می پندارد از نگاه کردن به آئینه احساس شرم خواهد کرد. نفس خود را در سینه حبس کرد و از جلوی خانم اینامورا عبور کرد و وارد اتاق سفیر شد. کاگو یاما پشت میزش نشسته بود و به محض ورود برادبری از جای خود بلند شد. آن دو به همدیگر تعظیمی کردند و خانم اینامورا به آرامی در را پشت سر برادبری بست.

کاگو یاما مؤدبانه دستش را به طرف یک صندلی در مقابل میز کارش دراز کرد و با صدایی که انگار هیچ اتفاق ناگواری رخ نداده است به برادبری گفت:

«صبح بخیر، آقای برادبری. خوشحالم که می بینم مجدداً سلامت خود را باز یافته اید، لطفاً بنشینید»

برادبری به طرف میز کار حرکت کرد ولی از نشستن خودداری نمود و در حالیکه گلوی خود را صاف می کرد با صدایی

آرام گفت:

«عالیجناب، من فقط مایلم که یک دقیقه از وقت شما را بگیرم. امیدوارم که کویچی همه چیز را درباره اتفاقاتی ... تی ... که رخ داده به شما گفته باشد»

وی سپس با نگاهی جستجوگرانه در چشمان کاگویاما نگریست.

کاگویاما سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«بله، همه چیز را گفته است»

«فکر نمی کنم که همه چیز را گفته باشد. دو سه مطلب هست که من شخصاً باید آن ها را به شما بگویم»

دندان هایش را محکم به هم فشرد و درحالیکه به چشمان کاگویاما می نگریست و منتظر عکس العمل وی بود افزود:

«من در جنگ به عنوان یک رئیس مدرسه شرکت کردم. من هیچگاه یک سرباز نبوده ام. من هیچوقت بخاطر چیزی مدالی نگرفته ام. من هیچ موقع، نه در گذشته و نه در حال چیزی نبوده ام و نخواهم بود. و این همه سرگذشت زندگی من است. متأسفم»

برادبری با گفتن آنچه که در درونش بود خود را سبک تر احساس نمی کرد. چطور می توانست همه عمرش را اینقدر احمق بوده باشد. وی می دانست حالا برای او خیلی دیر است که بخواهد خود را اصلاح کند ولی به هر حال تمام سعی خود را برای اصلاح خویش بکار گرفته بود. به هر صورت و با هر موقعیتی که ممکن بود بدست آورد، عزم خود را جزم کرده بود از خود انسان تازه ای بسازد و به مدرسه «هتر بای» باز نگردد و پیش از این سعی نکند که از خودش

تصویر یک انسان بی‌شعور و احمق را که در گذشته نشان داده بود، ارائه بدهد.

در اینجا کاگویاما گفت:

«آقای برادبری، لطفاً یک دقیقه صبر کنید»

برادبری تأمل کرد و به طرف کاگویاما برگشت و با خودش فکر کرد احتمالاً کاگویاما می‌خواهد مانند بقیه آنچه را که در فکرش در باره او می‌گذرد به وی بگوید. برای وی آنچه که دیگران در باره وی تصور می‌کردند ارزشی نداشت و به آن‌ها اهمیت نمی‌داد امّا وضع در مورد آقای کاگویاما کاملاً فرق می‌کرد. وی به طرز تفکر آقای کاگویاما و کویچی در باره خودش ارزش قائل بود و حاضر بود همه چیز خود را فدا کند تا احترام و محبت آن‌ها را نسبت به خودش مجدداً جلب کند امّا وقتی که مشاهده کرد کاگویاما با نگاه دلسوزانه‌ای به وی می‌نگرد سخت حیرت کرد.

کاگویاما گفت:

«تصور و اندیشه در مورد دستیابی به شکوه و افتخار چیز بدی نیست. بسیاری از افراد در وجود خویش، خود را عشاق بزرگ، قهرمانان ورزشی، جنگجویان دلاور، موسقیدان، سیاستمدار و حتی دیپلمات‌های سرشناس می‌پندارند»

وی سپس لبخندی زد و اضافه کرد:

«این قبیل آرزوها، انسان را در باره آن چیزی که قادر به انجامش نیست و یا انجام آن را غیر ممکن می‌داند بطور ذهنی ارضا می‌کند. گرچه این صفت، صفت جالبی نیست، ولیکن ضرری هم به کسی نمی‌زند»

برادبری با قدردانی به کاگو یاما می نگریست و حالا پاره‌ای از وجود او احساس سبک بالی می کرد. وی فقط ضروری دید به کاگو یاما بگوید که مدارک تحصیلی که وی ارائه داده بود، همگی واقعی بودند.

کاگو یاما گفت:

«بله این حقیقت را می دانم. طبیعی است که مدارک تحصیلی شما را بررسی کرده‌اند و اصالت آن‌ها تأیید شده است»

برادبری سر خود را تکان داد. خود وی هم انتظار داشت که مدارکش بررسی شده باشد چرا که مدارک تحصیلی قاعدتاً بایستی مورد تأیید قرار می گرفتند.

کاگو یاما افزود:

«به هر حال، من به گذشته شما چندان علاقه‌ای ندارم. آنچه که برای من مهم است آینده پسرم می باشد»

برادبری اندیشید حالا موقع آن فرا رسیده است که کاگو یاما موضوع اخراج وی را مطرح کند. و به همین دلیل با شرمساری و در حالیکه فکر می کرد تمام دنیا دهن باز کرده است که وی را ببلعد گفت:

«البته، قربان»

کاگو یاما ادامه داد:

«و من کاملاً آگاهم که اگر شما نبودید پسرم آینده‌ای نداشت»

برادبری با تعجب به وی نگریست و با اعتراض گفت:

«قربان، این صحت ندارد. در واقع طرف دیگر قضیه صحت

دارد. من کاری نکرده‌ام که از عهده کس دیگری برنیاید. من...»

کاگو یاما صحبت وی را قطع کرد و گفت:

«کو یچی و من می‌خواهیم بدانیم وی از چه موقعی می‌تواند درس های خود را شروع کند»

دهان برادبری با ناباوری باز ماند و سپس آب گلوی خود را فرو برد. پس آقای کاگو یاما نمی‌خواست وی را اخراج کند؟ آن هم حالا که وی مستحق اخراج است؟

هنگامی که می‌دانست مجدداً می‌تواند معلم خصوصی کو یچی باشد شادی زایدالوصفی سر تا پای وجودش را فرا گرفت و گفت: «عالیجناب، امروز چطور است؟»

کاگو یاما یکی از لبخندهای نادر خود را بر لب آورد و سپس از دری که بیکی از اتاق‌های خصوصی وی منتهی می‌شد عبور کرد و یادآور شد:

«کو یچی در کلاس خود منتظر شماست»

برادبری بدنبال او براه افتاد اما با چشمانی اشکبار در مقابل در ورودی کلاس ناچار از توقف شد. در حالیکه هیچ کوششی برای کنترل احساسات خویش بکار نمی‌برد و هق هق گریه امانش را بریده بود فرصت داد تا سیل اشک بی‌محابا برگونه هایش بریزد و در همان حال گفت:

«عالیجناب، خیلی متشکرم. از صمیم قلب... از شما.. سپاسگزارم».

آنگاه دست های کاگو یاما را به گرمی فشرد و بسوی کلاس درس کو یچی براه افتاد.

«پایان»

ببر کاغذی قصه‌ای از تجلّی والاترین عواطف انسانی است که جز در سختی‌ها و دشواری‌ها مجال خودنمائی نمی‌یابند،
دشواری‌هائی که هر انسانی تا در کام آنها گرفتار نیاید نمی‌تواند درس واقعی زندگی بیاموزد....



ریال